٣٤٤

كتاب المصباح
عبد الله الكرماني

223
تحفة الاحرار
مولانا جامی

ملكه العبد الفقير ... السمرقندي

ابن حاجي ... السمرقندي ...

ای بنامت کار ما را افتتاح — نیست بی نام تو در امری فلاح
ای انیس دردمندان نام تو — کارساز خلق لطف عام تو
دردمندان راز یاد تو شفا — یافته باطن ز ذکر تو صفا
از عنایات تو خلق مستفیض — لطف تو صحت ده جان مریض
ذکر تو مشکل گشای عاشقان — فکر تو خلوت سرای عاشقان
ای ز عشقت عالمی در جستجوی — در حقیقت جمله را سوی تو روی
هر یکی در راه طلب سرگشته — عاجزی و دل بداده بی توشه
ز اشتیاقت هر طرف پر خون دلی — وز جلالت هر کسی را مشکلی
کاینات آسوده بود از غوغا ولی — لی علم او بود پیدا ای جلیل
جلوه کردی و با خود باختی — شورشی در ممکنات انداختی

میزدم بر سینه دست از شوق — با خیالش بودم اندر کار و بار
تا که ناگه سوی در آمد کسی — شد گشاده از مسرت مجلسی
زمرهٔ روحانیان هر یک خوی — بود لامع بود هر یک را ز روی
این گروه اولیا با یکدگر — جمله می گفتند از جایی خبر
گوش بنهادم که گفت این گروه کیست — وین همه نقل خوش از دیوان کیست
بود ایشان وقتی سؤال و هم جواب — چند بیتی بر زبان از یک کتاب
چون بسی بردند ایشان این قیل و قال — کردم از راه تفحص این سؤال
کین همه نقل و روایت از کجاست — از شما پرسیدن این مشکل رواست
جملگی گفتند کز مصباح تست — مثنوی مهیا که در افتتاح تست
آرزو دیدم شد که بینم آن کتاب — ز اشتیاق آمد دلم در اضطراب
تا که آوردند چیزی آن بس منیر — چون چراغ روشن خرشن لبیر
بود اندر زیر آن پیرایه — هر یکی اندر صفا پیرایه
با بها همچون چراغ افروخته — نور آن هر ظلمتی را سوخته
چون نظر افتاد بر روی گشاده — خاطری مغموم شد از غصه شاد
آنچنان شد باطنم ملهم که این — زان من بودست باشد بعد ازین

H. C... MAHMUD EFENDI
BEŞ.KT.Ş
Vakıf Kütüphanesi
T.C.
Kısmı Hacı Mahmud e.
3409

خلق را کردم ز نزدیک و ز دور ‌ ‌ ترک ظلمت کرده مایل سوی نور

چون قلم آمد از آن احوال باز ‌ ‌ گشته بد مایل بدین تألیف و ساز

نظم این آنجه ز حال آمد بموج ‌ ‌ همه زبانی می در آمد فوج فوج

استخاره کردم از یار بخت ‌ ‌ تا شود در عزم کاری کام سخت

چند بیتی گاه گاه از اشتیاق ‌ ‌ می نوشتم با غم و باری فراق

هر زمان مشغول و چون آهستگی ‌ ‌ بودی و شادی آخر آهستگی

تا زمانی بخت و دولت در رسید ‌ ‌ فرق سوری رفت و وصلش در رسید

مقتدای خویش را دریافتم ‌ ‌ خانهٔ تحقیق را پر یافتم

آن گل اندر بوستان معرفت ‌ ‌ آفتاب آسمان معرفت

پیشوای اهل تحقیق و یقین ‌ ‌ مرکز دوران و خورشید مبین

نقد پاک مصطفی و مرتضی ‌ ‌ واقف اسرار و مصباح هدی

آفتاب دولتش تابنده باد ‌ ‌ ظل عالیش تا ابد پاینده باد

خواستم ز ایشان اجازت بعد از آن ‌ ‌ شد روان این نغمه ها بر زبان

نام آن بر وفق آن مصباح شد ‌ ‌ وان مرا حالی الاصباح شد

شد مرتب بر نسق این گنج راز ‌ ‌ در محبت با خفا و نیاز

بعد از آن این چند بیتی گفته شد ‌ ‌ در معنی بود اینجا سفته شد

تا کند بیدار اهل خواب را ‌ ‌ یادگار عاشقی بود احباب را

چون زبانم باز ماند از کلام ‌ ‌ دوستان را این بود مونس تمام

هست از یاران همینم التماس ‌ ‌ کز دل آگاه و جان حق شناس

یاد آرند از رشیدی ورد و پند ‌ ‌ یکدمی خوش بهر کارش در روند

بگذرانندش بخاطر از کرم ‌ ‌ وز دعا یادی کنندش بیش و کم

چون نماند در جهان باقی نفس ‌ ‌ گفت و گویی ماند از یاران و بس

حق تعالی هست آگاه از حال ‌ ‌ لیکن سخنها نیست الا امتثال

چونکه مأمورم نه دانم ناله ‌ ‌ میکنم جان وی بی آوازه

نیستم زینها غرض تعریف هیچ ‌ ‌ نی ز کس تعریف و نی تشریف هیچ

ور نه اندر یافتن وقت عزیز ‌ ‌ نیست فاضل تر بعالم هیچ چیز

ور ز ما بند گفت و گوی چیست ‌ ‌ وقت ضایع ساختن کو کاریست

لیک این هم هست نوع بذل جود ‌ ‌ شاید این خواند ز دل زنگی زدود

آشنایی کو بغفلت مانده است ‌ ‌ در پریشانی بغفلت مانده است

از تعلق کرده گم آن ذوق خوش ‌ ‌ غافل و سرگشته اندر کار خویش

این سخنها آردش یاد و ذوق / آتشی در وی فتد از فرط شوق
منزل اصلیش می آرد بیاد / میدهد این عقدها را این گشاد
عاشقانرا میدهد یاد جمال / می فشاند بلبلان از قیل و قال
ذکر ساقی و حدیث جام می / کسوت رندان کند از ذوق طی
وصف اقداح و شراب دوشها / می برد مر یار زود از هوشها
هست امید آنکه صاحب دولتی / زین سخنها گرم گردد نوبتی
آتشی در خرمن هستی زند / با حریفان نوبتی مستی زند
از تعلقها رود بر یکطرف / تیر عزم را جان و دل سازد هدف
جرعه هم افتد اندر جام ما / زان حرارت پخته گردد خام ما
خانقاها پاکها بدرود بی تا بیان / هم بسوز حاضران غایبان
هم بجوی سینهائی پر الم / هم بیابشک واه ارباب ندم
گر فقیران در زمانی خطا / روی لطف وجود خود ازو متاب
عذر تقصیرات چندین سالها / گر نخواهی خود چه باشد حالها
آنچنان از لطف تو دارم امید / کز تعطف روی ما داری سفید

اصل اول در موده این مشتمل بر دو فصل است فصل اول در سبب فطرت و شرف انسانی است

موج زد دریای عشق اندر ازل / تا در اعیانش شود پیدا محل
خواست سوی واجب از اطلاق راه / گرد زان بر خویشتن عرض سپاه
اندرین ساحل چو موج او نمود / زین طرف درها بجود و بر گشود
موج علمی داشت عین خواست او / بر سواحل لشکری آراست او
تا برافتد پرده از روی جمال / گرد جوشش کعبه اظهار کمال
صد هزاران نقش شد امواج او / شورشی برخاست از اخراج او
جاودانشان هم بود اندر کوی او / دایمی شان بود گفت و گوی او
هر یکی را بود چون نوعی معاف / زان سبب پیدا شد اینجا اختلاف
جلوه های ذات بد بر ذات خود / خویشتن میخواند هم آیات خود
حسن اجمالیش اندر شیوه بود / خود بخود در غیب اندر جلوه بود
هر یکی وصف بود زان شیوه ها / منقطع کی میشود آن جلوه ها
دایما بودست و خواهد بود آن / نیست اوصاف و احد را کران
کل یوم خوان سوی شان نگر / میدهد از شیوه های وی خبر
نیست آن از یوم صوری مشتهار / ور بدانستی تو این سر گوش دار

خواست تا اظهار فرماید کمال / از ره تفصیل بنماید جمال
ذوق وافی داشت او از ذات خود / آنچنان کو خواست بد مرآت خود
بود با خود در تجلّی لاجرم / کنت کنزاً گفت و بر در حرم
ذو قبای آن تجلیها که بود / میگرفت از هر یکی امری وجود
آن لطیفه رتبت ذات و صفات / خویش را گه رطب و گاهی جافت
وآن اسوه خاص قابلیات ثبات / در خواص آن کمون حالات ثبات
هر چه گشته آمد از ماده ظهور / از صفات آن بیشتر ماده نور
این زمان آن نخستم آمد حصول / وقت رجعت هم از آن باشد حصول
چون بدید احد او بعضی در صفات / از تغایرشان فتاد از مشکلات
مختلف افتاد زیشان چون نظر / راه را آمد بعضی یک دگر
قابلیت را تفاوت بود از آن / هر یکی در سوی یک شد از آن
از بعد افتاد این تغایر بیش و کم / گوش کن تا بشنوی سر حرم
فیض آمد پس آنکه از ذات و صفت / پس مقدس پس از صفات اندر صفت
هر کجاشان بود با هم ائتلاف / شد بقدری قرب و بعد این خلاف
هر کسی زان مقدس گونه است / وان معین از صفات اسمی نه است

لاجرم در قابلیات این زمان / این تفاوت بالیقین شد بیگمان
محتجب ذات و صفت اندر صفات / هر صفت را هست بر قومی برات
هر یکی را فعل تاثیری دگر / تا تفاوتها شد اندر رهگذر
سایران عالم لاهوت را / گشته اند اینها عظیم حضرت را
راز داران وصالی دوست اند / پرده داران وصالی دوست اند
جوهری آن گنجه ذاتند این همه / دلبریها از صفاتند این همه
نیست بی سایل و لیکن هیچ حال / آن جواهر را ظهوری با کمال
مظهر از مظهر اگر خود وانمود / بهر اینها هست مظهر را وجود
این مظاهر مستحقان و بند / بهره گیران از چه خوان جند
مستحق گر زانکه گردد در بدر / ذو الکرم بر سایلان دارد نظر
نیست این سایل کرم را بی نظر / بهر آن سائل بود چندین این ظهور
تا جواهر را بسایل افکند / پای ماشی خاک در گل افکند
خاکئی را پرده داری خود کند / تا در اعیان آشکاری خود کند
خویشتن را هم خود آرد در شهود / از الهیات پیش آید ز جود
از سوی جبروت تا ملکوت تاخت / وان عوالم را همه پر نور ساخت

ملکت نوری ابی آباد کرد / هر طرف نقشی دگر بنیاد کرد

عالم افعال را میخواست این / تا ظهوری افتد از علمش بعین

این تنزلها ز بهر این فتاد / تا دری حیثیات او عرف گشاد

جوششی فرمود از بحر کمال / عالمی را کرد پر آب زلال

آن دری گنجینه از ارکان گشود / هر صفت جایی کمال خود نمود

حکمت نحن قسمنا را نگر / در پی هم این تنزلها نگر

آن تنزلها چنین شد اندر جهان / جنبشی افتاد در کون و مکان

از کجا ما این هوسها از کجا / خاک را این سود و سودا از کجا

از مظاهر چون جهان خالی نبود / زان من الماء کل شیء حی نمود

اوست اندر پرده با خود عشقباز / کرده این در را بسوی ما مجاز

او بخود در ذوق و ما در کشمکشیم / بحر او در موج و ما در جوششیم

کنج پنهانیش در اجمال بود / با خود او در ذوق و اندر حال بود

خواست در تفصیل بسط آن بساط / تا درآید ذره ها در انبساط

از بطون افراشت رایت در ظهور / شد محرک ذره در جوشش و در ظهور

منتشر شد این ظهور اندر جهان / آشکارا گوشه جای نهان

زان سبب درهای حکمت باز کرد / نقشهای بوالعجب آغاز کرد

خواست تا بنما بود جمعیتی / وحشیان را کرد و آنجا دعوتی

صورتش را از جهان کرد انتخاب / ساختش شایسته راز و خطاب

در جمیع کاینات هر چه بود / ساختش طلسمه در وی اندر وجود

معنی او بد محیط اولیه / جامع افراد پس متشابه

صورت او اولین مخلوق بود / معنیش هر جزو و کل مسبوق بود

گشت او مجموعه عالم عجب / اندرو پنهان نمودی حسن رب

علوی و سفلی شده ترکیب او / داده جانان سوی خود ترغیب او

تا بود گنجینه جامع تمام / اندرو تابنده هم نور و ظلام

خواست دلبر تا کند اظهار لطف / در گشاید بر همه گلزار لطف

بلبلان را افکند در شورشی / بحر یارا دهد هم جوششی

کرد بر خاک این همه نقش و نگار / داد او را بر خلایق افتخار

تا دهد تطبیق معنی با صور / خاک را داد این سعادت در بشر

صورتی انگاشت از خود بس لطیف / ز اعتدال و شکل تمثیل شریف

چون بسی آن زاهد ست خود شنفت / نامهای خود بران تخته نوشت
زینت تا کرد آن زاهد ستی / ساختش بر وعده تا قوی حجتی
گنج پنهان کرد در روی آن تخته بود / از سوی خود در بر روی او کشود
چون باز و تحقیق شد شادی و غم / اسم اعظم آمد اینجا لاجرم
باز چون آراست آیین طرب / بر وها زان بت یکیک بو العجب
هر یکی را حالت خاصیتی / داشت هر یک دعوی جمعیتی
رخنه آن زاهد بست از آب و خاک / کرده دیواری عجب زیبا و پاک
کر براند از وی بگشی پرده ها / محو کرده اند جمیع کردها
نیز جا شد این عواقب پیدا زا / تا هم کاه جناب بادشاه
کر چه مستان آن پستان و خانه هم / سر وقت و وصلت جانانه هم
نیز جا چون شد مرتب مشکلات / این عدد شد اهل ایمان حلق
وقت رجعت عاشق همچو خاص / چون ازین هم نیز هی باید خلاص
وانکه جز آن نمی ماند خطر / از رموز او سود ایشان کر
بیند در هر بود حبس باز زود / مغز آن لطف میماند ز پوست
مراد

باز باد آید اندر قطره ذوق / بر طرف می افکند از پیش شوق
که عزیز و کاه خوارش میکند / که برون از زیر بارش میکند
حسن خود خود بیند و بر خاک نام / سر و رو خاص است و لیکن حکم عام
این همه احوال بسته و احتجاب / تا شود یک حرف خوانده زان کتاب
ستر اسپستور چون او این شرف / گشت در دریای عشق فانی صدف
اندرو پنهان و هم زو آشکار / آن دری یکتای خوبی شاهوار
صورتش مجموعه از کائنات / معنیش آیینه ذات و صفات
ظاهر و باطن ورا آراسته / یافته از وی همه کس خواسته
حاصل او در باغ هستی چون ثمر / حسن او از چمن عالم خوبتر
او محل فعل و تاثیر آمده / منبع تقلیل و تکثیر آمده
گنج لاهوتی همه از ذات او / جمله کرده پنهان سینه مست او
صورتش از خاک و معنی لطف پاک / جانش از اندوه دوری دردناک
هم شود ای دلش اندر شهود / از قدم تا فرق غرق بحر جود
کائنات اجزاء او کل آمده / عالمش زان جزو بدل کل آمده
ذات آن موج کون و مکان / باز بیکره و از نقش جهان

گشته از فیضش عالم مستفیض / هست در دستش شفای هر مریض
هم از و پیدا و هم در وی نهان / آنکه جوینده‌ستش همه اهل جهان
اوست صدر صفهٔ والفقرا / هست او بالانشین هر دیار
سرحد تسلیم و توحیدان اوست / پیشگاه ملک و تقدیران اوست
اوست دایم محرم خاص حرم / مصدر لطفست و ماوای کرم
معتمد او بود در اسرار دوست / جملهٔ عالم طفیل ذات اوست
دردمند از امید از وی دواست / حاجت کرد و بیان از وی رواست
منبع اسما و منشاء صفات / مظهر کلی وی آمد بهر ذات
منعقد گشت او در عالم هست / تاجداری ملک باطن هست
مشکلات از وی شد مجموع حل / صورتش نقد معانی را محل
مخزن عشق و محبت اوست و بس / کشتهٔ او تیغ فرقت اوست بس
جنبش دریای جود از عشق اوست / وز شراب عشق او سرمست اوست
هستی او جمله عالم گرفت / زان ملک آدم آن هم در گرفت
لقد انی جاعل فی الارض اوست / برتر از عقل از طول و عرض اوست
نیست جز انسان محبت را سزا / می سزد او هم عطا و هم جزا

لایق درد است و درمان نیز هم / قابل لطفست و احسان نیز هم
ساقی کونین و هستی دوست / خادم میخانهٔ محبوب اوست
هم محبست او و هم محبوب هم / در حقیقت طالب و مطلوب هم
هست هم مشاطهٔ رعنای حسن / هست هم معشوق و هم جویای حسن
حسن مطلق تا کند از وی ظهور / بر مراتب باشدش چندین عبور
خویش را بر خویش عرضه کرده است / این سخنها با تو گویم عنبر بوست
خواست اینجا تا کند اظهار خود / پرده را بر داشت از دیدار خود
تا جمالی خود به بیند آن نگار / مظهر و آیینه می آید بکار
این همه شورش ازان برخاسته / عالمی شد بهر این آراسته
بحر عشق اندر تموج آمده / یار خود را در تفرج آمده
نی عناصر مانده نی ارکانها / غلغلی افتاده در ارض و سما
دوست با خود در تجلی آمده / بی ولا از آن تسلی آمده
رایت حسن و جمال افراشته / ما عفات اندر او خود برداشته
ناظری دیدار خود هم خود شده / رونق کلی دو عالم خود شده
عاشقان خسته شوریده حال / جملگی گم گشته در بحر جمال

پرتو انوار آن خورشید ذات / سوخته مجموع کلی کائنات

فصل دوم الحکایت در بیان مراتب محبت و رنج و محنت عشق

بعد از آن مراتب چون شد ساخته / بهر دیدار خوایش پرداخته
از محبت یافت عالم انتظام / وین بنا از دوستداری شد تمام
آن محبت را بیا در جلوه است / با محب محبوب اندر شیوه است
از محب آن شعله پر بر میزند / همچو سایل حلقه بر در میزند
اولش باشد هوس بی هیچ میل / وین ارتقی رخ می نماید این سبیل
حرکت نفس و هوس میل آن است / پس طلب زین هر دو معنی حاصل است
پس طلب آن میل را قوت دهد / در کشاکش جذبه اش حرکت دهد
آن سه قوت کرده اندر طور سیر / همچو نقطه باشد اندر دور سیر
چون بطور روح پیوندد تربیت / روح یکسر یابد آنجا تقویت
خلق آن باشد که آن هم بر ترتیب / با وجودی دوست این هم دو ترتیب
گرچه این فرقت رهنمایت است / کی زمانی این جدایی کار تست
پس محبت باشد زین مرتبه / در جهان افتاده است این مرتبه
وین محبت از صفات دوست است / منزلش آن او و ما را پوست است

فرع او از ما و اصل آن ز دوست / منبع عین محبت اول اوست
از محبت کی کسی را بهره است / گر نه زو بودی کرا این زهره است
بعد زان عشق است و پایان ره است / هر که اینجا شد ز خود آگه است
عشق افراط محبت می شناس / گزوی اندر عالم اقبال و انعکاس
وصف حق ز افراط تفریط بدور است / نعت او باشد همه خیر الامور
یک جهان آرد محبت حمله / آتش او را بر زند خود شعله
عاشق دل سوز را بریان کند / خانه هستی او ویران کند
هر چه گوید اصطلاح خاص دوست / دارد از دیوانگان معذور دوست
باز اندر عرف ارباب فنا / این معانی نکته معقول ادا
ممکنت و واجب مطلق کلام / ذکر کردن آن سه حضرت را تمام
لفظ معشوق است و عاشق آن سخن / عشق اطلاقست نیکو فهم کن
ممکنات آثار افعال آمده / بر هیولی اصل در حال آمده
واجب اوصاف و اطلاق ذات / گر نه کشف تست کی یابد نجات
ای بسی جانها که شد ایجاد ها / حق این معنی نشد کس را ادا
پیش بعضی نیست فرقی بس عیان / از محبت تا بعشق اندر میان

لیک چون داوا ز محبت او خبر — ماند این اندر زبانها مشتهر
از محبت گفت و گوی عالمیست — هر کسی را ز ابتلای او غمیست
آن محبت هر کرا گیرد ببر — همچو آتش دایما دارد ببر
این گروه اند در جهان دو فرقه اند — کاندرین دریا همیشه غرقه اند
آن یکی محبوب و آن دیگر محب — هر که ز ایشان نیست باشد مضطرب
هر یکی را زین گروه پر چنان — شعلهٔ جان سوز دایم در درون
اولین فرقه محبانی ویند — خستگان کوی هجران ویند
بر درش افتاده دایم چون گدا — در محبت خویش را کرده فدا
صد ره ار یابد از او انعام عام — نیست از شوقش دمی آرام ام
جست و جویش کرده در پای جهان — ز اشتیاقش نیست پروای جهان
گر دهندش بار دیگر سوی یار — میرود پیوسته با جان نزار
از فراقش سینه زار و دل ریش — وز ریاضت منزل او در پیش
دوست را جوید ز هر سوی که هست — پس او خواهد ز هر روی که هست
آتش عشقش برافروخته — شعلهای فرقت او در سوخته
از محبت ناله و افغان و آه — در بیابانهای صحرا سال و ماه

گر محب با دوست میخواهد وصال — دایما محبوب دارد اتصال
دوست دارد روز و شب وردی نظر — بر رخش هر لحظه می افتد گذر
نازنین پیوسته الغزار دوست — با حبیب خویشتن همراز دوست
دایما دلدار او منظور است — گر خبر دارد و گر نه دلبر است
دوست خواهان وی و او هست دوست — فانی بالقوه و بالفعل اوست
خویشتن را از میان برداشته — نیستی را رایت افراشته
در ره او نامرادی بر طرف — باطنش پر نور روشن چون صدف
گم شده اندر ره آن حبیب — در میان خلق مانندی غریب
باطنش آیینه روی ساده است — خاطرش مستغرق بحر صفات
یار با او دایم احسان میکند — هر چه آن خواهد همه آن میکند
گر چه از جمله کمال نقصان — دارد وی خوش با خلق عالم در میان
لیک [illegible] در کل حال — وا ز و از راه محبت اتصال
دایما از دوست باشد مستفیض — منتی او بر همه عالم مفیض
محرم بی پرده‌ی سمیع اوست — مقتدا و پیرو دین مجمع اوست
خط و اسرار از محبت دارد او — بر خلایق فیض دایم دارد او

گر نیفکندی محبت این شعاع — کی شرف گشتی خاک از اختراع

از محبت خلق در جوش آمدند — وین حریفان جمله با هوش آمدند

از محبت گر نبودی این خطاب — خفتگان ایم بماندندی بخواب

ساقی ما گر دو سه نگشودیی — این همه مستی ما کی بودیی

گر نداری از محبت باده‌ها — پس گران سر بوده‌ای افتاده

با حریفان گر نکردی این نظر — از جمالش چون بدی سرها خبر

تا که از نور و حضور اقتباس — بست بر سر از محبت این اساس

جرم بر عالم افتاد این خروش — وز محبت آمد این دریا بجوش

جمله کونین اندر شورش است — وز محبت هر کسی در کوشش است

هر کجا سوزیست از هجران اوست — هر کجا شوقیست از هجران اوست

از محبت هر کسی را بهره است — شور او سر او با همه ورد است

میل و الفت هر کجا صادر شود — از محبت رشته غا... شود

هر کجا مهریست در عالم از اوست — این رخ اشفقت آدم از اوست

لذت و ذوق کی بینی در جهان — از محبت چشمه بینی روان

لیک گر نفس کسی سلطان اوست — آن محبت جملگی نقصان اوست

کی فتد راه محبت در غلط — از قریب نفس بد فعل سقط

در پی اوصاف نفسی کم شود — وان محبت فتنه مردم شود

از محبت هست یاری در جهان — شورش و غوغا چه پیدا و نهان

عالم معنی و صورت ازدواج — از محبت یافت هر زحمت علاج

این همه پستی و حجاب و کار و بار — تا درون پرده رخ پسندنگار

قدر حسن خویشتن او داند او — زین ورق تنها نام خود برخواند او

این چه حسنست این چه زیباییست این — وین چه نیکویی و رعناییست این

این چه یکتایی و سلطانیست این — وین چه محبوب چنین جانیست این

این چه دلدار لطیف و مهربانست — با چنین جلگی چه ذوقش در بیانست

این طمع داریم از انعام او — در عطا و فضلهای عام او

گر به پیش خوان کرم آن نازنین — باز ما هم گر نگرداند چنین

بلکه از احسان او خالی نشیم — دایما مستغرق لطف ویم

حکایت ایضا و له

میگذشت از ره سوار با وفا — بسته بر فتراک صیدی بر قضا

دید درویشی حسین بی علتی — نعره زد گشت بی‌خود دلی

چون بهوش آمد بپرسیدش کسی   کز چه بودت بیخودی و مستی بسی
گفت چون دیدم که بگذشت آن سوار   آهوی بر مرکب خود کرده بار
کرده دلش مجروح بهر صید خویش   بسته بر فتراکش اندر قید خویش
از پسش در وی بنالیدم نهان   کز نیاز و آه من شد جهان
گفتم ای دلدار محبوب همه   در که درگاه مطلوب همه
ز امتحانت هر زمان مشکلیست   صد جراحت بیشتر بر هر دلیست
جان و دل مجروح تیغ ابتلات   خاطر آشفته دایم در بلات
چون جراحت کرد صیدی خویش ساز   بند بر فتراک و بسته در این نیاز
عرضه کردم چونکه عجز و افتقار   این ندا در سر من آمد ز یار
کای ز غفلت مست گشته در طلب   بسته بر فتراک مایی روز و شب
گر همی دانی و گر نه با منی   در همه تو اقرب از پیراهنی
با تو همچون مغز اندر پوستم   زان تو پنداری که داری دوستم
چون شدی آیینه صیقل بی گمان   حسن زیبایم شود آنجا عیان
خویش را آنجا همی چون جلوهٔ   وز کمال ناز با زم شیوهٔ
عکس نور طلعت زیبای من   افکند پرتو بر اقلیم بدن

میکند هم سوی من آن نور میل   میدود طفل اضافی بر طفیل
ناظری خود هم خودم میدان و بس   طالب و مطلوب جز من نیست کس
ره مکن گم در پس هستی خود   چند مخموری تو از هستی خود
عاریت داری تو اینجا هر چه هست   جمله زان در دستهای خود برست
هر چه ظاهر گشت اینجا از اساس   این همه عکس صفات او شناس
تربیت زاوصاف آمد بی سبب   اختلاف حال زان آمد عجب
از یکی ذوق و از یکی بار دل   وان یکی را دست و آن پا بگل
در ظهور آمد خواص این صفات   عکسها افتاد از ایشان بر جهات
راه هر یک با ربی بود راست   هر کسی زان گفت اقرب راه ماست
چون بحث آمد سؤال چاکران   در کشد او خود مهار اشتران
نخبه بد از عوالی دار السلام   آن زمان بر طالبان کرد تمام
جمله را مرجع یکی کرد و از آن   حال هر یک بد شود آنجا عیان
زان یکی نزدیک بینی و آن دور   وان یکی از رنج و آن یک در ظهور
آن یکی را پای نه در ره دو پی   وین ردیف بیست همچون مثنوی
وان یکی سرمست از جام الست   در شهود او شده کارش ز دست

فانی و مستغرق بحر وصال — هیچکس واقف نه زو جز ذوالجلال
یافته مسجود را اندر سجود — بوده اطلاقیش از قید قیود
چون ز ذات دوست باشد تربیت — آمد این را شادی او را تقویت
نیست کس را زهره چون و چرا — صلح کن با نیک و بد نی ماجرا
حکم او آنست تدبیرت چه سود — کار چون با اوست تدبیرت چه سود
هر چه خواهد آن کند تو کیستی — از میان بردار خود را چیستی
در پس این پرده بازیها بسی است — محرم این راز کی هر ناکسی است
یفعل الله ما یشاء تسبیح اوست — نیک و بد بر جملگی تو صنیع اوست
نیست کس را هیچ گونه اختیار — نی درین جا ای توان و نی کنار
غرقه بحر تحیر مانده‌ایم — محزن وهم تصور مانده‌ایم
وادی تاریک در راه گم شده — گه چو حیوانیم و گه مردم شده
در روشش پیش باشیم از ملک — طمطراق ما فتد در فلک
زین تعجب قد بسیار احیرت است — جمله کرد و بیان را غیرت است
یا رب این احسان این لطف از کجاست — خاکی را این همه عزت چراست
نیست آب و خاک را چندین شرف — کان همی ماند هم اینجا بر طرف

آن حقیقت کاندرو دارد ظهور — پرده وا کرد از خود بی فتور
میل آن با اصل خود باشد طلب — دیده بگشا کاین نباشد بس عجب
سوی خود چون میکشد آن نور را — می نوازد عاشق مهجور را
هر نفس در مظهری دیگر جمال — می نماید دوست در اوج کمال
هر زمان پیر از دری بیرون کند — عاشق بیچاره را مفتون کند
در میان خاک و خونش افکند — وز تحیر در جنونش افکند
آتشش در وی زند سوزد وشش — هر زمانی بازی افروزد وشش
اندران سوزیست با یکبار او — هم از آن باید شفا بیمار او
کار دیگر در تنزل مانده‌ایم — وز خرابی در تذلل مانده‌ایم
کبریای او ببسته راه ما — در درون حیرت دیده از خوف آه ما
گاه جو وشش در تلطف آمده — پیش عاشق در توقف آمده
با گدایی خاکساری در شهود — کس چه داند کین عنایت از چه بود
هر چه میخواهد بما حکم آن اوست — اصطلاح ما برون فرمان اوست

حکایت ایضا

در نیاز افتاده بودم نیم شب — از خدا می‌بود دیگر کم طلب

زاری نالیدم و این بود راز / کای که هست بود دست الهی تو بساز
ملتمس تیغی در دل و تاکه این ندا / یکی جمع کیستا جنت آخر ای گدا
میزنی دم از توکل پیش ما / ورزش باید دیدت از پیش ما
گر تو میدانی مرا محبوب خود / هرچه از من باید آن را خوب خود
نیست عجزی در توانایی مرا / چند آموزی تو دانایی مرا
گر توبه دانی ز من کردن معاش / تا بجو بارت گذارم خویش باش
ورنه بگذار از مرای خویشتن / با خدا بگذار کار خویشتن
تو ندانی بهتر از نعم الوکیل / خویش برا چون او در کار کفیل
هر کسی باشد معین در ازل / قسمت از جایی و کاری بی خلل
دوستی آنست دایم ورزش / تا شود انکار آخر حاصلش
نقد آن کاری کزان آید نصیب / ور نیابد زر دلش نبود عجیب
قسمتش مزنت همت همچو تست / همچو هر کس بقدر بخشش آست
چون حکیم لم یزل تجبار را / در ازل می بست هر یک بار را
داد نقدی هر یکی بر قدر حال / زان بندگیر یکتا اینجا راس مال
آن یکی را کیسه پر از زر کنار / وان یکی را یکدرم و آن هم اینار

اندرین بازار بازاری بی غیب / نیست تحقیق اهل شهری بی غریب
هر یکی را اندرین دار و الهوس / شد معین منزلی بیش و بس
زان یکی نزدیک شد وان یا دور / وآن یکی در ظلمت و وین عشق نور
غر نور از ذل ظلمت شد پدید / صبح از تاریکی شب بر دمید
گر نبودی دوری از خلقان پی / نیک از بدکی بدانستی کسی
نیست ضایع هیچ چیزی تو منال / هر یکی در حد خود دارد کمال
بلکه اینها جملگی یک سی تواند / همچو مغز و دوران یک ثمری اند
میزند این ذوق عمری بحر کف / تا شود یکقطره در در صدف
در دعا صد دست بگشاده درخت / تا شنید میوه چون شد بخت
دوستان حق نژد وان دیگران / مثل چوب و برگ و بیخ و پوست دان
میوه کی بی این همه کردی قلم / جمله در کاری خود اند اینها مدام
قرب و بعد جملگی تقدیر اوست / اختیاری نیست چون تدبیر اوست
لیک هر باشد تر اصیل حبیب / از سعادت بی شکی دارد نصیب
ور بود ضد تنی هوا معصیت / دارد از قهر و جلالش تربیت
جز نشه آیند نشانی نیک کز / مبدا اینها ازل مرجع ابد

کوزوایان جاوشان درکنند / منتظر دایم نشسته بر بند
ظلمت به بخشی روزی بخت / میشود از اشقیا اینجا درت
جهد کن بگشای چشم معرفت / باز را بشناس از زر صنعت
دور کن از پیش رخ چشمک را / تا تمای صلح یابی جنگ را
با چنین چشم پر از عیب و غبار / چون توانی دیدنش بنی بدار
ای گرفتاری حجاب ما و من / بی خبر از کار و بار خویشتن
از جهالت گشته هم صحبت بدیو / یافته از نفس بدو صد کرو ریو
در پی ناموس مانده خاطرت / غافلی از مرگ و فکر آخرت
دفته ان این همه رسم هوس / نیکی باشد تر از مرگی و پس
تا نیابد چشم معنی روشنی / کی خلاصی یابی از ما و منی
هر که او امروز دل بینا نشد / مانده بی‌سنگی تیره و بینا نشد
جوهرش از سنگ یا در گل بماند / دست بهر قصه‌اش مشکل بماند
بی‌حیاست بو تر زان گر و با / تا درو آن جوهرکی یابد کدا
هر کرا ایمان بود جوهر بود / اگه لی این است و خطر بود
با هزاران سوز و درد و ابتلا / میشود القصه آن جوهر جدا

توبه کردی اگر امروز خاص / یافتی از توبه فقر و اخلاص
تا ن کجایی چه پیستی مشغول خویش / در بیابان خود شده هم غول خویش
آتشی کلی از آهوی تست / بیستی تو جگلی تنهای تست
بت پرستی جبز شد آخر حیات / زین معاشش بگذر که آخر نجات
تا نکه خواهی بدن بر یک نسق / عشق را بشناس اینجا از فسق
بهر چه کار آمدی این جایگاه / اصل و فرع خویشتن یکبین نگاه
غرقه دریای عشقیم این همه / گشته غوغای عشقیم این همه
نیست غیر از عشق مقصود ما / عشق شد ما را درین ره رهنما
عشق حلالیست مر اشکال را / درد دار و نیست اهل حال را
هرکه او زین درد آمد بی‌نصیب / پیش او این آمد بس عجیب
شربت وصلش نه بهری درد ما / اگهی درد دست اوکی مرد ما
نیست گلخن جای سلطان عشقش / خانه کو در خور مهمان عشقش
قابلی باید ز گوهر درد و دست / لاف زن اینجا کی آمد مرد دوست

حکایت وله

کرد درویشی مگر از حق سوال / گر چه بود فقر عون بود آسوده حال

چارصد سالش نبُد درد سری / از بلا بر وی نبکشوده دری
حق تعالی گفت آن درویش را / کو چه بیند پیکانه سر خویش را
گر بپرسی او را چو زردی در وفا / نیست هر نامرد مردی ره مرد
نعمت و دم بهر هیچان رسد / غصه بهر هم مشتاقان رسد
چون بود لایق محبتهای عشق / آنکه بیخود نیست از غوغای عشق
هست نعمت خوار هر درگه بسی / رنج و محنت را همی باید کسی
درد باید تا دوا آید پدید / عهد باید تا وفا آید پدید
کی فروزد بی غم عشقش چراغ / هر که این ره عزم است درد و داغ
درد آمد مونس جان حزین / آه دل با ناله و غم همنشین
لذت عشقش ز درد جان بپرس / قیمت عشقش ز دل سوزان بپرس
جای تیر عشق سینه پاکان بود / ترکتاز عشقش جان غمناکان بود
نیست بی غم بی امیدی شادی / بند کاز امید آزادی
غم بشادی بر رساند مرد را / عاقبت آید دوائی درد را
لذت غم با دل آسوده نیست / رنج و سوز عاشقان بیهوده نیست
هر که داناتر غمش افزون تر است / مصطفی زین شد که بیش از غم تر است

عاشقی و بی غمی کی در خورست / عشق و غم با یکدگر از یک درست
عشق را باید دلی پر سوز و درد / ساز این ره کس نبی دردی نکرد
سینه مجروح و جانی پر الم / هر که دارد راه دارد در حرم
سوز آمد خانه دل را کلید / فتح باب از درد آمد پدید
غم درین ترکیب جزو اعظم است / محنت و اندوه با ما همدم است
تا نشد درد و جانی مبتلا / کی رسد پیشش دوا دار الشفا
چیست هستی شو تا شربتی بخشاندت / نیست شو تا پیش خود بنشاندت
هر کرا هستی همه فانی نشد / در هستی با در پیشش جای نشد
آفتی کلی درین ره هستی است / رفعت مردان ز بند پستی است
هستی خود هستی او محو کن / سکر در پیمانهای صحو کن
بگذر از خود ای اسیر ما و من / کم شو ای گم مانده با خویشتن
زیرکی تا خویش را دانی کسی / عذر شرک و دوری خود گو بسی
جمله هیچیم او موجود است / هیچ دان این لاف سر زد گفت گوست
پیش ازین او بود و کس با او نبود / این زمان هم اوست مطلق در وجود
ظل او انسان تو این عزت مکن / ظل انسان عالم آمد بیش بر

خاکی را این همه حرمت که گفت | لایق تعظیم میدانی ز چیست
چون کمالات اندرو دارد ظهور | زان ملک مأمور او گشتند حضور
واقف اسرار انسانست و بس | لایق دیدار انسانست و بس
خازن گنجینهٔ لاهوت اوست | جامع نقدینهٔ ناسوت اوست
آن دری شهوار اندر دست اوست | در روشش افلاک جولانگه اوست
تا نگردی کم نیابی خویش را | مرهم نبود درون ریش را
هر که او از خویشتن یکسر گذشت | در جهان کل کلی از پل گذشت
خویش را بگذار با درویش گیر | خاک ره شو ای جوان در پیش پیر
درکشش کانها که دین آراستند | درد را از حق تعالی خواستند

حکایت

گفت بود آن خیر الانبیا | مستجابم خواهد آید هر دعا
لیک آن بهتر که تو خواهی ز حق | من از آمین پیش تو خواهم سبق
هرچه بهبودی منست آن از اله | حق بمن از لطف و رحمت کن نگاه
از خدا درخواست سید سه دعا | گفت الهی تا بود بود دعا
یک زمانش بی غم و رنجی مدار | در سحاب نیستی بر وی ببار

نان شام و چاشتش با هم ببر | یک غذاست کز نباید بیشتر
چون بود اندر دو فقر آرسته | روز محشر باد با من خاسته
همنشینم دارش اندر بهشت | زو بر پس از گروهای نیک سرشت
مدعی سینه‌اش از درد بود | هر که بی درد است او نامرد بود
جان مشتاقان ازلی غم مباد | درد عشقش از دل ما کم مباد
پیش دلبر افتخار و سروری | باشد اندر درد و فراق و غمخوری
اشتیاق آب وصل یار خویش | تشنگان را سر زمانی باد بیش
آتش آن ذوق باد افروخته | ما سوا را تمامی سوخته
صیقل آینه از سوز است و آه | در حریمش از الم یابند راه
اندرین میدان کسی شد مرد او | کو تمامی نیست شد در درد او
هر که عمری رنج و بار دل کشید | آخرش از وی مداوایی رسید
لایق این درد انسانست و بس | غافل است از سوز بی درد آن کس
هست از انسان درین خانه قوام | مظهر جسمی وی آمد والسلام
کاینات اجزای او و آن اقتباس | نور عالم از صفاتش انعکاس
پیشوایی بی حد تعریف اوست | لایق تعظیم و هم تشریف اوست

هر که هستی است اندر دور او
جان فشاند از شوق کردن طور او

آینه داری جمال یار دوست
مونس خویشی لایق دیدار او

ای دریغا گر ندانی در خود
دایما در بیع وا دستی بر خود

خویش را با این تنبل و احترام
تا بکی داری تو اندر جید دام

چند اختر نامها زیر جهی
با خود آن محرمی شاهنشهی

زین قفس پرواز کن ای شاه باز
همدم و همراز شو با شاه باز

دفتر ناموس هستی را بهیچ
باش با درگاه جانان کم زهیچ

هیچ چون گشتی شدی چیزی به پیش
چون علی دی دوستی شد با ورنیش

ذوق او اندر فناهای عاشقانست
... شد کو هر که در ره جان بدادی

چون شود فانی نواز و دلبرش
... آید از طریق کبریش

حکایت

بد جوانی بس لطیف و با جمال
فتنه اش شد بی کسی آشفته حال

روز و شب در کوی او کردی گذر
دیده پر خون بر امید یک نظر

بیگاه خواری که او ناشناس بلا
گر لنت و گر لذت عاشق بدی

او همی نالید و میگفت ای نگار
بهر تو گریم که چشم زین هزار

خوشتر است از لذت جانم این
عیش و شادی یافتستم تا کی این

عاقبت از بس که بد سرسودان
خسته در ره باز ماند از کاروان

پیش مجنون کسی این قصه برد
کان فلان آخر بیابان مرد

شد میان مردمان این گفت و گو
کای دریغا کان جوان مرد نکو

مرده شد بر عکس پیر و در فراق
گوشه بنشست و کارش گشت طاق

از غم عاشق بزودی بستر گرفت
زود رفتش از یک شتان غم شب گرفت

عاقبت آن خسته بعد از چندگاه
باز آمد ناتوان و بس تباه

دلبرش بیمار و از دنیا بمرد
الحق او در عشق یا دنیا بمرد

رسم معشوقی نماند اندر میان
مشکلات عشق را آمد بیان

چون زپا افتاد آن مسکین او
دوست آمد بر سر بالین او

داغهای کهنه را مرهم نهاد
وز وفاداری بنا محکم نهاد

چیستکار از بکند بیمار خود
شربتی خوشتر ... ز دیدار خود

خسته گو تا از تو یابد دوا
نیست حاجت ور نه میکرد دوا

بود او گر کسی را خویشی
تا ز لطفش میداد آسایشی

کی کسی از عدل او میخواست او
کو مرادی آنکس از احسان داد او

کو طلب کو اشتیاق و درد کو	عاشق سوزان غم پرورد کو
کو دلی بر آتش هجران کباب	کو سری در خاک و دو چشم پر آب
بی خبر بگذشت از بالای عرش	همتش در لامکان افکنده فرش
کو اسیری در محبت سوخته	آتش عشقش مدام افروخته
درد باید تا بدرمان ره بری	بی محبت کی بجانان ره بری
هر که بی درد است نامرد ره است	زانکه با خویش است از وی کراست
بگذر از خود تا بدلبر ره بری	نیست چون گشتی از آن بر خوری
نیستی آمد کلید گنج غیب	زانکه تا تو هستی هستی جمله عیب
یار را باش ای فضول هرزه دو	تو ز جمعی یاری آگاه شو
دوست با تو تو ازو غافل شده	در پی هر کار بی حاصل شده
دین و دنیای دنی بفروخته	در جهالت خرمن خود سوخته
کرده نقض عهد و پیمان نخست	نیست اندر عاشقی اینها درست
از تو نی سوزی نه دردی آمده	نی بجز اندر نبردی آمده
نیست شرط این ره طریق عاشقی	محو شو در دوستی گر صادقی
تا نگردی محو با کل بارها	خوف دارد دوست از عارها

چون کمال اندر فنای مطلق است	لاجرم در نیستی صد ذوق است
هر کرا اندر فنا ره داده است	از تلطف ره بدو بگشاده است
تا ز فرط لذت دیدار دوست	گم کند خود را و گوید جمله اوست
چون ز سر کبریا شمع جمال	افکند هر شعاعی بی زوال
محو پروانه شود در نور ذات	سوزد از تاب و تب آن کاینات
بعد از آن هستی موهومش شود	راه اندر بزم محبوبش شود
محو با اسرار گردد پیش دوست	مغز او پنهان بود در زیر پوست
هم بدو بیند بدو بشنود همی	هم بدو گوید اگر دارد غمی
گرچه باشد صورتش مانند خلق	ذات دیگر باشدش در زیر دلق
بلطفش محجوب و در نظاره محب	گاه ساکن گاه دیگر مضطرب
گاه عاشق بر جمال خویشتن	گاه محو اندر وصال خویشتن
گاه معشوق و گهی عاشق شده	یکدمی عذرا و امق شده
هر زمان در بر لباس بوالعجب	گشته خود مطلوب و خود هم در طلب
گاه با خود در نیاز و گه بناز	قصهٔ عشق است بس دور و دراز
غرقهٔ این بحر شو گر عاقلی	چند زین افسانه دلی غافلی

عمر بگذشت این چه مشغولیست این | بگذر از خود عین معشوقیست این
مانده در دام خودی چون کرم قز | در غم فرزندی و اسباب رز
جام وحدت زن ز بر هستی خود | تا بیابی لذت از مستی خود
رند و عاشق ساکن میخانه باش | خاکپای ساقی جانانه باش
معتکف گشتی چو در کوی نیاز | در میان آید بمستان تو راز
جز بیاد و صحبت میل دگر | جز به آه و سوز زمان خیلی دگر
بر سپاه عشق تو محکم زند | مصلحت بینیش را بر هم زند
تا شود دار الامان حصهٔ وجود | ظاهر و باطن کند مجری شهود
از تصرف و تماشا کوته کند | بزم دل را آنچه کاشانه کند
از میان برخاسته آیین ناز | عاشق و معشوق باهم در نیاز
خواسته خود عذر ایام فراق | هجر دوری شده وقت طلاق
آرزوها جملگی حاصل شده | محو ذات عاشقان دل شده
مجلس عیش و طرب آراسته | هستی مانع ز ره برخاسته
با چنین یاری لطیف و مهربان | غم چرا دارند در عمر عاشقان
مرد باید یک جهت در راه او | تا شود مقبول در درگاه او

نیست ضایع هیچ کاری کار کو | هر مشیت آماده و بیمار کو
ناله و زاری کس در کیش | جمله مقبولست میدان درویش
آه و زاری بهای غم فرسودها | آورد مرهم بلا نزا سودها
میکند آه و فغان عرض نیاز | می توان با دوست زاینسان گفت راز
چون خوشش می آید از زاری یار | در نهان دارد بران گوشش انجا

حکایت ایضا وله

بود مجنون عجب شوریده حال | منقطع از خلق و از مال و منال
شد مشوش خاطر از شه زاده | مهوشی جان پرور و دلداده
مدتی آن عاشق سرگشته زار | بر سر راهی بدی در انتظار
گر بدیدی ناگهش از دور دور | محو بی خود گشتی آن عاشق ز دور
نی امید پرسشش از وی سلام | نی امید قطع تقرب نی کلام
کرد کویش آن اسیری خانه سوز | ناله میکردی و زاری تا بروز
نوبتی شد چند روزی را ز بی | آن شب آوازش نمی آمد ز کوی
منتظر آن لعبتی عاشق نواز | گوش بر آواز و بر عرض نیاز
شد ملول القصه اندر فرقتش | کس نیاسود آن شب اندر صحبتش

محرمی بودش از و پرسید حال — کز چه امشب شاه را آمد ملال
گفت اینجا بیکسی دلخسته بود — ناله اش در گوش من بنشسته بود
خوشش همی آید ز زاری او — در نهانم بود غمخواری او
میرود دل سوی او هر دم مرا — رقت او بیکسیش در غم مرا
یار چون دانست بر زاری کس — عاشقان گر کنند زاریت بس
کار و بار عاشقان زاری بود — مونس شبهاشان زاری بود
آه درد آلوده اندر نیم شب — می برآرد حاجت اهل طلب
نالهای زار مشتاقان دوست — از دل بریان پر محنت نکوست
زاری مشتاق و عجز و نیاز — پیشه عاشق بود عمری دراز
کار عاشق زاری و بیداریست — تا ز یار پرسش لاجرم غمخواریست
دوستان با دلبستان زاری کنید — خوشش همی آید و زاری کنید
هست مقبول از شاه آه شما — راست آمد زین طرف راه شما
این چنین دلدار جویان شما — کاهلی از چیست در جان شما
تا بکی این غفلت و خواب غرور — چند زین اندیشه دی و فکر دور
دم بدم از یار آید یادت — میرود از دست این سرمایت

دین نامه ور دنیا ناتمام — این چنین است او نیابد از مقام
آن زمان شد یار آخر تا چه سود — قفل دل امروز می باید گشود
کار خود خود کن تیز تنگ نفس — بهر تو چون تو نخواهد کرد کس
باخبر باش ای بغفلت در گرو — دمبدم خواهند کشتن بین برو
راست کن امروز زادی راه مرگ — تا بود اندر غریبی ساز و برگ
هی گرفتاری اسیری با وسن — کشته سرگردان زمکار خویشتن
هیچ سستیت از تو بر آورده بار — خویش را در بند چندین ادبار
زین قفس پرواز کن پر واکن رسید — چون تو شه بازی بکن صید که رسید
تا بکی در چاه جاهی مبتلا — در گرفتاری خود اندر بلا
هر چه بازت دارد از وی آن بتست — آنچه غیر یار دست میدان که آن بتست
بت پرستی را کن حق پرست — بت بازن خویش را افشان دوست
دشمنانند این همه اشغال تو — کرده غارت جملگی احوال تو
حیف می بینم که ماندی زیر بار — پیش دلبر از جهالت شرمسار
کار بر تو از تو خراب ای بوالهوس — فکر کن خود نیست فریادرس
تا ز کس راضی نباشد ذوالجلال — کی شفاعت را بود آنجا مجال

گر کرم بسیار دارد او وجود … چون تو لایق نیستی آنرا چه سود
خود غم خود خور که کس را نیست غم … خویش را برهان تو امروز از ندم
غرقه دریای غفلت مانده … وا بما در تیه جهلت مانده
عمر آخر شد تو در خوابی هنوز … طالب املاک و اسبابی هنوز
چون نباشد خوف دامن گیر تو … با جهانی برنشد تقصیر تو
خوف آمد اندرین وادی حصار … آیت لا تقنطوا را گوش دار
بهر استغنا چو آن آمد بهیچ … عالمی را گر براند هیچ هیچ
انبیا را زهره گفتار نه … در حمایت هیچکس را بار نه
حاکمی مطلق در امیدوار تو … خویشتن را در میان مشمار تو
بگذر از خود گر خلاصی بایدت … نیست شو تا دست رنج بنمایدت
عشق اندر نیستی آمد میان … بر کنار آ تا تو هستی در میان
غرق چون کشتی تو در دریای عشق … بر رخت بگشاده شد درهای عشق
تا درین دریا نیایی همچو شست … آن دری شهوار کی آید بدست
طالبی بگذار تا واصل شوی … تا بکی خود را ز خود حایل کنی
چون شود پیدا نشان دوست پیش … شرمساری یابی از هستی خویش

گر تو هستی می بری دم کسان … خویش را چیزی ز پیدا و نهان
شرک بود استغفر الله العظیم … این زمان شد جمله آن باری قدیم

حکایت یوسف و زلیخا

بد زلیخا را تمنا مدتی … تا ببیند روی یوسف نوبتی
بر سر کویش گرفته بد قرار … دیده اش بر خاک راه انتظار
گشته محو عشق و فانی تمام … بد اسیری دردمندی بیکام
ناگهی آن نازنین گل عذار … میگذشت از راه با صد کار و بار
آفتاب حسن در اوج کمال … گشته سرگردان رویش ماه و سال
رایت مجد بیش افراخته … دوستان را نیم کشته ساخته
دیده پر خون عاشق دلداده را … عقل رفته مست کار افتاده را
گفت یوسف ای زلیخا این تویی … بیکس و حیران و رسوا این تویی
گفت من وقتی بدم این من نیم … جمله او باشد که من نیست ویم
از قدم تا فرق مجموعم تویی … هم بصیرم هم سمیع هم سمعم تویی
گر چه وقتی بودم این دم نیستم … شادی آمد هیچ ماتم نیستم
نوبت ما بود و بودی من گذشت … جان جانان ماند و تن درگذشت

عشق چون افکند بر عاشق نظر — خویش را محبوب داند سربسر

در میانه فارق و مفروق نه — ذات عاشق هیچ جز معشوق نه

جای یکرنگی و یکتاییست این — وقت رعنایی و زیباییست این

مدتی بود عاشق انتظار — سوخت آخر پیش شمعی پروانه وار

عکس دلبر بر محب انداخت نور — از محب حسن وی آمد در ظهور

گم شد آنجا عاشق و اوصاف او — باد بر دو آن عاشق و لاف او

خیمه زد سلطان عشق آنجایگاه — تاخت چون بر هستی عاشق سپاه

ملکت بگرفت و رایت برفراخت — جمله اقلیم را پر نور ساخت

چونکه از شربت خود ساز کرد — از جمال خویش وصف آغاز کرد

شهر پر آوازه گشت از حسن یار — این صدا پیدا شد اندر مردیا

احتیاج خلق از ظهور گذشت — فیض از آثار آن شه در گذشت

جلوه گر بر تو از رخ بر داشته — عالمی بر روی نظر بگماشته

باز استغناش در امید کم — ذره سان در نور آن خورشید گم

نیست عاشق جز خیالی در نظر — عاجزی سرگشته از خون جگر

می نگر دو زد جز این موهوم هم — مظهری یا قابلی موهوم هم

وصف عاشق نیست جز افلاس هیچ — زان ندارد وهم از وسواس هیچ

ایمنی در مفلسی آمد پدید — نیستی آمد خزاین را کلید

ذوق هستی جمله اندر نیستی است — این بنای کارها بر نیستی است

نیستی هم میشود گاهی حجاب — شد جگرها نیم از این آتش کباب

چون ز هستی بگذری و نیستی — خویش را دانی که تو کیستی

زان گذشتن نیز باید در گذشت — سابق آنها شد که از خود در گذشت

گر کنی ذوقی تو با در این رموز — چون گرفتاری خودی اینجا هنوز

خویشتن را می ندانی هیچ حال — چون بدانایی او یابی مجال

نیست چون دانائیت از حیرت بسوز — سربسر از آتش غیرت بسوز

چون بسوزی اندرین آتش تمام — جملگی آتش نمایی والسلام

نیست کس را اندرین کار آگهی — هر کسی را کی رسد شاهنشهی

عقل اینجا نیست حیوانی و بس — نیست پروایان عشقش هیچ کس

عشق از درک و دانش برتر است — شوق ما از شیوه های دلبر است

هیچ کس پایان این ره را نیافت — گم شد آن کو اندرین منزل شتافت

چون کسی دانا کسی را پا بتافت — یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت

دیده بینایی و شنوایی ازو — اصل گویایی و شنوایی بدو

واقف و دانا و عارف دوست — یار جون معرفت و عاشق پرست

نور دلبر داده از عاشق ظهور — از حقیقت بر مجازت این دور

بحر عشق از عاشقان آید بجوش — صوت محبوب از محب دارد خروش

آه جانها سوخت اندر اضطراب — کاروان بگذشت و ما در عین خواب

عالمی از نور و ما در ظلمتیم — وصل نزدیکست و ما در فرقتیم

یار با ما وای ما بی خبر — او بدل مشغول و ما جای دگر

این چنین در عشق چون باشد روا — خود بکن زانصاف در وفا داد را

در محبت صبر را کی فرصت است — عشق و تاخیر از کمال غفلت است

عقل رهزن کو کند تدبیرها — تا فتد در عشق کو تاخیرها

دور کن از مصلحت بینی ورا — ره مده در قصه دینی ورا

تا نگرداند بچیزی ملول — دور باد از نزد عاشق بوالفضول

شرط عشق از بندگی آزادیست — رشته بگسل گر امید شادیست

هر چه آن از دوست داری باز نیز — [illegible] مکن با جور و لاچوز

زانکه اندر عشق این بندی ره است — نیست پیدا آنکه از خود آگهست

بذل ره کن آنچه داری ای گدا — وانکهی در عشق آن شه شو فدا

گر بدعوی صادقی شرط این بود — نیستی عشاق را آیین بود

میکنی دعوی که دل نزدیک دوست — دل بصد جا داری این لایق نیست

گر بود تفویض سر تا پای دوست — زو همه دلداری آید حاصلت

حکایت وله

بود یک شهزاده صاحب جمال — عاقل و دانا ظریف و باکمال

نازک و زیبا رخ و دلداروش — سیرتش از لطف دایم بود خوش

[illegible] او پدر مکتب نشاند — بهر تادیبش بروز و شب نشاند

بود پیش اوستادی او نکو — خادمی صادق جوانی گفتشکر

جان او با درد و محنت شد انیس — گشت با شهزاده چون خیلی علیق

مبتلای مهر آن شهزاده شد — بر جفای عشق دل بنهاده شد

جان او میسوخت تدبیری نداشت — نالها میکرد و تاثیری نداشت

سوز و غم با او همیشه همنشین — درد و داغ کشته اش نعم القرین

گفت با شهزاده یک روز نهان — کای شده حکم تو تابع در جهان

همدمی امشب لای گفتشکر — میشوم زود درون [illegible]

دور کردند از حبیب آن خسته را / نا توان تا جا بپیوسته را

گشت بیمار و ضعیف آن سوخته / قصه اش چون شمع شد افروخته

در مجالس گفت و گوی او فتاد / هر کسی از درد او انصاف داد

روز و شب مونس هجران شده / غرقه دریای غم جان شده

نام او در زبان او شد دل / دست و دامان خیالش با گل

روز و شب از یاد او در گفتگوی / اشک او بر دو رخان در جست و جوی

عاقبت دولت بجنبش یار شد / عاشقش از خواب غم بیدار شد

وقتش بر شاهزاده کار کرد / پرسش آن عاشق بیمار کرد

محرمی کو بد ازان شه راز گوی / گفت رو پیکی ما را باز جوی

از منش زنهار بر گوی سلام / الغرض او گو بدین آرد پیام

رفته و بردش مژدهای دوستی / کرد با عشق تو رای دوستی

چون ز لب بشنید آن عاشق نگاه / محو شد یکبارگی آنجا بگاه

باز با هوشش آمد و زاری گرفت / عذر آن الطاف و غمخواری گرفت

بعد از آن گفتا بگو محبوب را / آن همه عاشق کشش و خوب را

دل تو داری جان هم آنجا خود آیی / تا بکی از جان بدین غم کاسی

عرضه کن عجز و نیازم ای رسول / گو بکن جان حزین را هم قبول

چون پیام آورد قاصد گفت یار / باز رو گو پیش را با جان چه کار

چون که بر من هیچ دل زان تو نیست / این سخن جز لاف هذیان تو نیست

قاصد آمد باز گفت این حال را / بر زمین انداخت آن پامال را

گفت پیر رو دو را بار دگر / هر چه باشد نزد من پیشش سپر

با کسی افشا مکن این راز را / خیر بادی گو بتی طناز را

امتحانی کرد و در باید وی ورا / آزمودی در وفا وارسی ورا

بعد قاصد یک زمان بیرون / بعد آمد پیش او باری دگر

چون نظر در خانه اش هر سو گماشت / دید آنجا یک طبق سر پوش داشت

سر کشید آن پیر اندر درون / از قدم تا فرق آلوده بخون

هم چنان برداشت پیش یار برد / سر به عاشق گفت بود افکار برد

از طبق سرپوشش چون برداشتند / صدق او را جمله باور داشتند

بود دل خود را نهاده بر طبق / ای زهی دل دادنی خوشش سبق

شه چو دید آن طشت را پر خون دل / زامتحان یار خود شد منفعل

چون بیامد دید در تابوت بود / جان او را از محبت قوت بود

در پی تابوت او میرفت شاه — گل شد از اشک بدو خاک راه
وقت دفنش هم درآمد شه بگور — تا شد از لطف او در شهر شور
کشته خود را اگر بنواخت دوست — مرده باشد باش کو جانان اوست
در محبت هر که او صادق ترست — وقت کشتن تیغ را لایق ترست
صدق او چون یار را باور شود — عاشق اندر عاشقی سرور شود
صدق روح آمد محبت جسم تن — گر نباشد صدق جان بکار آید بدن
هر که صادق باشد اندر دوستی — بیکه از یار باور دوستی
عشق ثابت شد اندرین ره ماه و بیت — هر پسند زاخلاص بیجا شاد دست
دوستی را عاشق کو دردمند — تا بود عشاق دهادر مند
چیست شو تا یار غمخواری کند — دل بده تا دوست دلداری کند
گر شوی بیمار تیمارت کند — ای خود و سرمست دیدارت کند
درد سوز و داغ می کش سالها — گر هوس داری ز عشق حالها
نیست آسان عاشقی ای بوالهوس — نیست شو از خود وزن دیگر نفس
گر سری با حجب داری عرق شو — جمعیت گر بایدت بی سر شو
از وصول عشق گر جویی شرف — آن دری بحیات در بطن صدف

آب حیوان خواهی در ظلمات شو — گر لقای جویی محو ذات شو
تا نسوزی در محبت بارها — ست موقوف بسوز آن کارها
در رهش مردانه بی وحشت در آ — کوشش کن زان کاروان بانگ درا
دارم از کنج وصالش مژدها — گر تو هم خواهی بترس از اژدها
تیر او را سینه خود کن سپر — تا ز هر تیرش رسد ذوق دگر
خون دل خور جان کنی سالها — می کش از جور و ستم بالها
مختش کرون ده و در غم بسی — تا دهندت ده در آن پرده ای
بهشت ایم در بلایش مبتلا — عاشقان را هم درین غم که صلا
جور میکشش و زغم او خوش باش — دایما بر کرده دل در طوف باش
دوستی آسان ای آنکاه باش — در سبوتیش روز و شب در راه باش
قطع میکن هر دم از خود بستگی — نیست بی تجربه اینجا لذتی
تیغ بفکن ترک خود کن جنت یا — در حریم دوست گر خواهی تو با
سر بنه بر خاک ره تسلیم شو — سوی شیں از راه امید و بیم شو
عجز و مسکینی ده و هر گز ز دست — دوست نیین ده بیکس بر در است
از ره او نامرادی در گذر — بلکه از غم سینه و شادی در گذر

میروی گر سوی او ور بی غرض / دیده از جو سر بدوز و از عرض
تا طلب باقی است هستی در حجاب / لن ترانی خواندت آید جواب
در به غیرهاست آن بال هست آن حال / مرغ همت را برافشان یک بال
گر تو در عشق آرزو داری بده / در نخستین منزلش بگذر ز خود
خویش را بگذار و از خود عزم بر / مشرکی بر خویش گر داری نظر
اندرین ره چون قدم از سر بود / از تو و تو کار بالاتر بود
روی او را نیست لایق چشم کس / کی تواند دیدنش بوالهوس
وحدت از خود شوی کان کار وی است / این بساط آنی و هوی تو حل است
ده میدان نیست اینجا خودپرست / آن مرادی یافت کو از خود برست
در محبت تا کنی پایمال / جمله طاعات تو باشد وبال
تا نبری از تعلقها بکل / هست اندر گردنت سربار غل
هر چه افرازی دگر در کشتی / نیست بی دردی سری اینجا خوشی
بگذر از بیسر جدا بی دردسر / تا پسند و یاد دار باشی با خبر
هر چه داری کو بیسار از روز آ / شاید از راه تو برخیزد حجاب
باش مفلس تا امانی آیدت / جان بده گر وصل جانان بایدت

حکایت

جمع چون گشتند اهل سلسله / در جماعتخانه از بهر صله
حضرت مرشد روان بی فرصتی / هر یکی را کرد تعیین خلوتی
چون نشستند این همه بر جای خود / بهر دلداری جهان آرای خود
از حرارت بود در جوشش علم / طرفه مجذوبی عجب مستی تمام
میگذشت از پیش خلوت پر ز ذوق / با یکی میگفت از ارباب شوق
چیست این اندیشه خوش در کار باش / کم خور و در ذکر شب بیدار باش
تا که از مردن برستی ای بخیل / جان عاشق هست بر جانان سبیل
آن همه ذوق و نیسر در دوا قناعت / کز ظهوری آن الست یابد حیات
جملگی احوال تست آگاه باش / بر مزید کششش ساز و اندر راه باش
با تو باشد وا بیا از بعد مرگ / در قیامت باشدت آن ساز و برگ
بس ترا جان نیست اینجا جز حجاب / کار کن ای سالک از وی رو متاب
تا ز جان و هرچه داری بگذری / خلوتی نغزی تو باشد سرسری
هست لایق اندرین ره پاکباز / ما سوا را حجاب خود مساز
هرچه زان بو بگذری از بهر دوست / صد هزاران زان بهست نزد دوست

کار پاکانست این ره پاک شو — پای بوسی دوست خواهی خاک شو
چون بخواهی گرد جستم دمبدم — خویشتن بیرا مرو زور در رهٔ قدم
گر بمیری این زمان در زندگی — لذتی خوش یافتی از بندگی
آنچه بعد از مرگ عرف وعده است — بعد ازین مرگت همه آماده است
از صراط و زحساب رستخیز — از بهشت و دوزخ و سیل گریز
هم ملک هم حور اندر آرزو — تا نشیند با تو یکدم روبرو
انبیا و اولیا گشته معین — تا رسانندت بحد یقین
در وصال دلبرت فانی کنند — با تو زین پس دوستی جانی کنند
آن زمان بشناس قدری خویشتن — بگذر از تقییدهای ما و من
این همه دولت شده همراه تو — حیف زین غفلت وزین عمر آه تو
دیدهٔ معنی خود این دم گشا — راه خود را از همه عالم گشای
چون ترا اینجا بصارت شد بدید — لطف لطفش ساز آنرا هم مزید
تا ترا او دینی و دور آخرت — بر حضور و ذوق باشد خاطرت
در غلط دیگر نیفتی بعد ازین — قطع و همت جملگی گردد یقین
سوی یارت هر طرف راهی بود — بهره از حسنش کجا کاهی بود

جلوهٔ اسما و افعال صفات — غفلت کرده اند و پای نجات
بس لوا افراشته از ملک عین — کشف کرده بینه بین الاصبعین
گسترانیده بساط عز و ناز — عاشق و معشوق با هم در نیاز
پای تا سر جملگی ذوقست و بس — این نه شاخ میوهٔ شوقست و بس
وصل او از بعد مشتاقی بود — مستی اندر باده ساقی بود
هر که زین میخانه جامی در نیافت — لب بلب گر جست و کامی هم نیافت
ماند در ناموس اندر عجب خویش — کار او دیگر نشد تحقیق بیش
لذت مستی آن باده ندید — هم ز پی راهی خود و جاده ندید
محتجب شد هم بخصلتهای خویش — دور ماند از مسکن و مأوای خویش
گر و کم سرمایهٔ این راه را — بهر خود هم خود بکند این چاه را
بیخبر از عهد و پیمان الست — گشت سرگردان چهل پای بست
عهد را بشکست از نسیان خویش — گشت غرق از غایت طغیان خویش
این فسانه را بشوی ز لوح دل بشوی — دست و پا زآلایش و از گل بشوی
یاد کن از شاهان اول یاد کن — هر چه با دیر از تو بنیاد کن
شمع محجوبی بجد تو برفروز — هر چه غیر دوست است اینجا بسوز

آشنا شو تا کی بیگانگی / عاقلی کن بگذر از دیوانگی

این چه بدبختی و با خود دشمنیست / وین چه همت کوته و طبع دنی است

چند خواهد بود ایجاز پستت / از تو تشنیع تیز بگو تا کیست

خود بساز امروز کار خویشتن / زانکه فردا کس نخواهد ساختن

ای گرفتاری سفید مانده / در سموم خود مشید مانده

مانده اندر زیر بستر ما و من / مبتلای کار و بار خویشتن

تا کی تزویر خودپسندی بود / زاد این ره عجز و مسکینی بود

هم دل بریان جگر ها سوخته / دیده باید ز غیرش دوخته

سینه پر داغ و جانی پر الم / خاطری محزون و بی تیری غم

عاشقی باید ز خود بگذشته / صادقی از نیک و بد بگذشته

مستمندی مبتلای خسته / از دو عالم فی الحقیقت رسته

دست و پا گم کرده در کوی غمم / تا در آن کو او تواند زد قدم

او ز استغنای دلبر آه آه / سر تعظیم بسته بر کوبین راه

کبریایش چون لوای برفراخت / بی نیازی آتشی و عالم را بتافت

چیست تدبیرت چه گویی چون کنی / غیر زان کز غم جگر را خون کنی

رخت خود بردار ازین دوکان رو / قابلی پستیت را کو جان برو

نیست اینجا زهره چون و چرا / صلح کن تو کیستی بی ماجرا

چاره جز عجز و جز اندوه نیست / هیچکس را قوت این کوه نیست

درد ما را نیستی آمد دوا / سوز و ناله کرد این حاجت روا

ما کنیم از ما که گوید در جهان / اوست هر جا آشکارا و نهان

غیر او در نیست در عالم وجود / این چنین معلوم شد اندر شهود

مرد این پیشنگی میدان دوست / محو بودن دایما در ذوق اوست

در محبت هر که باشد استوار / نیستش با غیر یاری خویش کار

حکایت

دختری در کعبه بود اندر طواف / رو گشاده دست دار اندر مصاف

عارفی گفتش چه بی شرمیست این / در روش بسیار بی شرمیست این

شرم می باید ز مردانت چرا / گفت بگذار این حدیث ماجرا

من بتو بردم بودم مردی گمان / از توام گر کار بودی شرمم ازان

شد یقین کانها غلط پنداشتم / نام مردی هم ز تو برداشتم

گر تو مردی بودهٔ ای بی وفا / هرگزت با ما نبودی این جفا

اهل معرفت چنین حالی روست — التفاتی چه به دو کون خطاست
رو آشنا داران که محوی دوست اند — غرقهٔ دریای چون او دست اند
لاف مردی هر کسی کی می‌زند — بوالهوس سودای خامی می‌پزد
هر که فانی نیست اندر درد او — اندرین میدان نباشد مرد او
هست اندر معرکه مردانگی — وا رها با خویشتن بیگانگی
محو دیداری نگاری خود شدن — فارغ از آزار نیک و بد شدن
ماحصل از راه خود برداشتن — رایت عجز و نیاز افراشتن
از خود و از غیر وارستن تمام — نیست گشتن در ره او والسلام
ای ز نامردی شهوتش مانده — پای بست راه پرکش مانده
فکر نیک و بد شده بند رهت — یوسف تحقیق مانده در چهت
خاطرت مشغول مدح و ذم شده — روز و شب بیمار بیش و کم شده
همچو آدم اوفتاده از بهشت — مبتلا و مضطرب از خوب و زشت
کرده گم عیسی خود از کاهلی — تابع آن خر شده از جاهلی
وا رهانده بند این و آن شده — گاه بر تو چلکی تاوان شده
چند فکر نان و ساز جامه است — تا بکی در دو قبول عامه است

سازهای آخر بپا از جهل را — ترک کن یکبار کاری جهل را
در وجود خود بسفر فرما سفر — تا بیابی بهره از عزت مگر
هست بسیاری عجائب ذره جو — نیست تحقیقش بگفت و گو شنو
قول‌های آرزو از آن حالت خبر — از پی اقوال هم باید گذر
در پی افعال باید اوفتاد — کز عمل مردم رسته بنشاد رفت
در ره معنی در آ پایان مپرس — از پی دل بگذر و از جان مپرس
زاد ره کن از جگر و ز اشک آب — راه میرو از عشق او در رکاب
رنج میکش با ستمها خوی کن — در ریش خود را چو خاک کوی کن
عشق و بی‌دردی ز هم دور آمده — درد و غم با جان مجبور آمده
عشق را شاه و گدا یکسان بود — وادی این راه بی‌پایان بود
عشق چون بگشاد بر شاه دری — پیشه و سلطان غلامی چاکری
عشق چون جلوه کند بر جان شاه — میکشد در بندگی اش سال و ماه
عشق تو درد آمد هم چون توامان — عاشقا زین غم مجنونی توامان
هست نعمت خواره بر در کسی — در بلا ثابت قدم باید کسی
چون نشانی در ریش پیدا دست — بودن آسوده در غم نامرد است

درد باید در فراقش درد کو — جان مجروح غیبی بلا پرورد کو
این همه دشواری و اندوه پیش — پا بر سنگ رفتن صد کوه پیش
کی دهن آسایش زنادانی بود — وین فراغت از پریشانی بود
راه تاریکست بالا و نشیب — داد نفست هر زمانی صد فریب
گر شوی واقف ازین راه دراز — بر رخت گردد دوری زاند و باز
چون توان یک ساعتی فارغ نشست — دمبدم می بایدت این کار بست
راه پر قطاع و تنهایی و شب — وقت شبگیر جهانگیر فتنه
منزل دور و رفیقی نیست آه — کی توان رفتن چنین تنها براه
این زمان تدبیر کار خویش کن — فکر مرهمهای جان ریش کن
فرصت این دم دو سه روزی بیش نیست — سعی کن کاینها غنیمت شد ز دست
صاد و قانه دست زن اندر عمل — تا بکی بیکاری و بر کرد ای جلیل
در محبت استوار آی استوار — تا نگردی پیش دلبر شرمسار
هر که اندر عاشقی یکرنگ نیست — باطنش خالی دمی از زنگ نیست
تا نگردی یک جهت در دوستی — می نگردد از تو باور دوستی

حکایت

خسروی بد عاشقی دوانا کرد — گشت پیر کردان ز مهری یگانه
شد اسیر از عشق و در کنجی نشست — بر خود ابواب تنعم جمله بست
روز و شب اندر تخیل مانده بود — از غم او در مذلت مانده بود
چون برآمد مدتی شه شد خبیر — باز گفت القصه این غم با وزیر
گفت او را نیست چندان طلعتی — این عجب حالیست مشکل صنعتی
شاه گفتا پس نه زانک دار تو — زود تو فکری کن اندر کار تو
کرد تدبیری وزیر بوالحکم — شاه را پنهان نشاند اندر حرم
تا که شه بنشست این گر تپند نکو — پس کند این قیل و قال گفت و گو
آن پسر را خواند با جمعی کثیر — بر سبیل میهمانی آن وزیر
آمدند و هر یکی جایی نشست — وان پسر استاد و بر هم سود دست
هر چه کردند و گفتندش نشین — او همی استاد و با خدمت قرین
گفت اینجا هر بلندی هست پست — تا نه بنشانند کی بتوان نشست
بنده کاندر خدمت شه واجبست — عزت ایشان این در حاجبست
عاقبت بنشست آن پسر و سهی — رو بروی تخت والای شهی
گفت گردن تا مقام شاه بست — هست با گلهای تر بودن درشت

لحظه‌ای چون بود و بس خوابش ربود / شاه را خون جگر از دیده رفت

لطف مجنونش ز آتش در درون / تیغ بر جان و روان از دیده خون

شاه از این اندیشه در ماتم فتاد / قصه او در همه عالم فتاد

هر کسی گفتی به پسر را این عجب / بهره با او نباشی روز و شب

طالعت سست است و بخت یار نیست / خودی تو شه نخواهد شد عار نیست

او چنین گفتی که سلطان حاکم است / هر چه می‌خواهد کند او حاکم است

حکم او بر ما و خلقان دگر / هست مطلق تابع ایجاب سر

لیکن اندر عاشقی رسمیست خاص / هر کسی را نیست با این اختصاص

حکم معشوق است بر عاشق روان / امر بر محبوب کردن کی توان

یا مکن که دعوی عشق و نیاز / یا بیا بگذار کو آیین ناز

گو مزن لاف محبت پیش از این / یا مشو در رنج و غم زآتش از این

شه چو از هم صحبتی مایوس شد / شب بکویش در نهان جاسوس شد

پیش عاشق کی ملازم گشت یار / آید از عشقی چنین صد بی‌قرار

رسم مجنون و شه و دلبری / سهل بگرفتست کاری سرسری

عشق را بسیار خواری بود / کار عاشق روز و شب زاری بود

هر شبی بر خویش این در بست شاه / تا به مجنونش بدی صحبت فتاد

گفت یارش ای دو رویی بر حیل / نیست بر عاشقان دعوی محل

شب به عشق و روز شاهی می‌کنی / چند اندر صف سپاهی می‌کنی

یا مکن کار دو رو آمد این دو کار / ورنه رو با تخت شاهی عیش بار

این بگفت و آتشی زد در دلش / کار را کرد و چاره مشکلش

سوز و گریه وای بر روی فتاد / بر رخ خود ز ابتلا درها گشاد

در بلای ماند و کار از دست رفت / طمطراق شاهی او بربست رفت

از شهی بگذشت تخت و تاج شد / عقل دل از عشق این تاراج شد

ژنده‌ای پوشید و بر خاکی نشست / خار غم در دل و جانش شکست

دید و بس نالهای زار او / گرد باد و عاشقی و کار او

بعد از آتش بود بر شاهی و تخت / شد ملازم پیش او آن نیکبخت

هر که اندر عشق او یکرو نیست / از محبت درد عاشقش بوی نیست

صدق چون نبود کسی را در عمل / کی عمل باشد بود زرق و حیل

چند از این خود بینی و تزویر آه / ای بسا شه مند کیمیای تباه

دام مکر و حیله را در هم زند / اشک خونین پیش آرد روی زرد

توبه کن از توبه جو و درد وار / در غرور و هستی آخر شرم دار

ای بمانده از جهالت در غرور / مانده از مقصود کلی دور دور

این همه دعوی بی معنی ولاف / پیش تو افتاده همچون کوه قاف

در پس قافست سیمرغ ای دلت / چون شود حل این چنینها مشکلت

میزنی دم از محبت پیش یار / رشتهٔ دل بسته با صد کار زار

پرده چون برداشت از احوال تو / کی شود پر آب این غربال تو

گر نجوید از رگ جان دوستی / تو زهم شنه و تمامی پوستی

تا نیابد نقد قلب تو محک / جز شناسی یقینت ره شک

باشش تا یابی شرابت را سراب / وان نکوئیهات سر تا سر خراب

باز گردانند کسوتهای ما / ست بیمار و شود وای ما

چون شود سر پوشش از اعمال ما / آن یکی اندر نشیب آن در فراز

هرچه در باطن بود پیدا شود / زان خجالت وان کس رسوا شود

الحذر این مرد دل بود مشغول آن / صورت آن میشود آنجا عیان

او بپیشی هرچه در خاطر بود / در قیامت با تو آن حاضر بود

ای دلت مشغول کار خود شده / وین سرا نیست صورتی محشر شده

خانهٔ محبوب را کردی رباط / چون امید تابش از دیر نشاط

نیست این دل است این ویرانه / خاکدان تیره و کاشانه

منظری شاهانست ای دل بی وفا / شسته و ار آلوده دل رهنما

حکایت

چون کشید از بنده عزرائیل روح / او شنید در زندگی امل فتوح

تا بوقت غسل بنده ذو الجلال / میکند هم خود زدرویش صد سوال

زان یکی اینست کای اهل غرور / وز جهالت مانده از مقصود دور

داشت چون بر ظاهرت خلق نظر / خویشتن آمیدادی عمر زیب و فر

گر شدی کهنه لباست با خراب / سوختی از غم دلت همچون کباب

کین چنین پوشش نکو نبود ز من / سرزنش آید مرا از مرد و زن

منظری من بود روز و شب دلت / زان نکشادی بافتی سر مشکلت

هیچ من کی یکدمش آراستی / یا زنا پاکیش عذری خواستی

با همه بد عهدیت عمری دراز / کی گرفتم تحفه را از تو باز

ای مرا نشناخته غافل شده / وز فراموشی خود جاهل شده

از ضلالت مانده در زیر چاه / بهترت از من نبوده هرچه خواه

این زمان کارت بجز تشویر نیست | در خجالت مانده تدبیر نیست
عذر این بیگانگیها را بخواه | از غم دوری خود تن را بکاه
پس لوای آشنایی بر فراز | عزم کن در روز و شب عجز و نیاز
کین فراغت نیست جز از غافلی | تا کی افسرده و کی کاهلی
بازگرد از راه غفلت بازگرد | با نگار خویشتن همراز گرد
از پی صدق و صفا مشهور شو | وانگه از الطاف او معمور شو
هر که شد در عشق او ثابت قدم | عاقبت گردد مقرب لاجرم
باش دل را روز و شب در رفت و روب | نفس را اندر ریاضت سرکوب
تا کدورتها زداید از دل | کی ببیند حسن آن دلدار دل
دل بود چون مسند شاهنشهی | یافت هر کو یافت از دل آگهی
خانه حق عرش اعظم دل بود | زبده مجموع عالم دل بود
آنچه گنجایش ندارد در جهان | هست حاصل در دل صاحبدلان
دل مقام خاص دلدارست و بس | موضع گنجینه اسرارست و بس
دل بود آیینه دلدار دوست | مخزن اسرار کونین اندروست
منظر محبوب روز و شب دل است | جام شاهی پر ز می تا لب دل است

بیت معمور است و هم قصر مشید | و مسجد از وی رسید رزق جدید
هر کسی را این چنین دل کی بود | هم چنین دل خاصه جایی کی بود
دم مزن می کوش اندر تصفیه | تا ببینی دوست اندر تعبیه
بگذر از خود دوست را می جوی و بس | یار با تو در تجلی ای هوس
تو کجا و آن نازنین دلبر کجا | او اگر آید تو کی مانی بجا
میطلب او را و نفی خویش کن | سعی کوشش هر زمانی بیش کن
آن کمان هرگز نبرای بوالهوس | کی تو را وصل باشد دسترس
حسن او را هم ازو باید نظر | روی او را چشم او بیند مگر
تو نداری طاقت دیدار او | چون بود سودای تو در بازار او

حکایت

صوفی می رفت در راه حجاز | از قضا در رحله افتاد باز
از غم و حسرت بهر سوی دوید | چند خانه ناگه از اعراب دید
دعوتش کردند آن قوم عرب | گشت مهمان شان مانده آنجا شب
آتش و نان بهر او کردند ساز | آمدند آن قوم پیشش در نیاز
تا کسی از خود برفت و برفسرد جست | آمد اندر آتش افتاد و بسوخت

گفت درویش از چه دید آفت ورا | از کجا افتاد این زحمت ورا
یک عرب گفتا که هست این نوجوان | وای با در ناله و آه و فغان
دختری عمریست او را با جمال | عقل در حسنش بود در حد کمال
هست این بیچاره از مهرش هلاک | جیب مهرش شده از درد چاک
هجر رشکش می برد با او چون بدید | محو گشت و عقل از وی در رمید
دست او زین سوختگان هیچ گر نشست | چون کند چون پرورشش از دل برکنشت
سعیها کردیم در انکاح او | نیست ممکن هیچ نوع صلاح او
خواهرش او و آن نشنید این سخن | تو هم او را خواستگاری بکن
شاید افتد این سخن از تو قبول | وز غم و محنت رهد این دل ملول
پیش دختر رفت صوفی گفت راز | دخترش نومید گردانید باز
گفت می بردم بتو عقلی گمان | همچو اینها بی خرد بودی همان
این چنین کس از کجا مردی منت | او بسان بحر که دردی ز دی منت
چون ندارد عاشقی دیدن ز دور | مجرم و در دست بادی در مرور
از کجا داد این جمالی یک نظر | سوزد اشتی جانم سر به سر
در نه ممکن مر خط عشقی او درم بسی | کی غم این یار خود خواهد کسی

مدتی گر باشد اندر دور من | کرده از انده و غم پرورش
چون شود بالغ ولی اندر کار خویش | بعد از آن گویم ولد از خویش
چون که لایق گشت دیداری مرا | دور کی باشد ز من یاری مرا
دیده کو تا به بیند آن جمال | لایق کو تا به بیند آن وصال
سالها باید بدرود و داغ ساخت | تا ز دور بر آیدت نا که نواخت
مدتی میزن سرت بر آستان | آشنا رندت گر از در آستان
تو کفی خاکی ضعیف مبتلا | با چنین سستی چه میخواهی علا
کیستی تا وصل او داری هوس | شاه بازی دور باشد از مگس
دو لشوی از خویش و هستی بو الفضول | تو به چیزی نا شوی رد و قبول
چند اندازی تو خود در امتحان | هیچ را چه سود و حاصل جز زیان
در بساط خاک مردم صد هزار | تا بدید چهره رون و دل انتظار
تو چه باشی در حساب و چیستی | خود کی ای بازی بگو تا کیستی
دولت آنی گر است پاکی سرشت | آخرت کم ده تر ز آن زیر خشت
همسکن تو پیشین تو جدا ای بول | بعد مردن آید از شکل تو تو ل
در میانه چیست این فر و دنیست | راه غفلت تا کی همیو دست

اصل و فرع خود شناس ای بی‌وجود　　چند مانی از جهالت در قیود
پیش ازین خود را ادا اندر ستم　　یکره اندر کوی یاری نه قدم
راه رو غم می‌کش و بر درد باش　　با دل بریان و آه سرد باش
گر هوس کن بگشاید در　　خانه باید ساخت بی خوف و خطر
بر درش عمری همی کش انتظار　　تا بیابی پیش او یکبار بار
در پی‌ری خود یا برون باید نهاد　　بر دل و جان راه غم باید گشاد
کار چون از در دیگر نظام　　قصه را سوزی بساز و تمام
سالها در هجر باید غصه خورد　　تا در آن میدان بر آید نام مرد
عاشق باید بیاید منت دیده　　تا بوصل او گشاید دیده
بی دل و عشم پروری خونخواره　　از مقام خویشتن آواره
گر اسیری غرقه بحر فراق　　تا شوی دلدار با او هم وثاق
کار را با او گذار و خود گذر　　تا خلاصی یابی از خوف و خطر
نیست آسان یافتن مقصود را　　تو ازین آتش ندیدی دود را
گر کشی بسیار داغ و درد و غم　　نوبتی باشد که گردی محترم
در طلب باید که باشی پایدار　　میکند کاری پس انجام انتظار

گر درین ره غصه و دردی کشی　　یا جفا و محنتی و دردی کشی
دولتی داری مراتب بخت یار　　بی سعادت را برین نیست کار
جور میکش راه میرو دم مزن　　یکدم آسایش مکن بشنو ز من
گر هوسندت بار و رنه کار کن　　هر چه داری آن فدای یار کن
چون نماند هیچت و مفلس شوی　　بعد از آن دلدار را مونس شوی
ورنه باشی لایق اهل وصال　　کی نماید آن دلارا بت جمال
گر شوی چون حلقه بر در پایدار　　دست بوسی دوستان با صد هزار
یار جویی قطع کن از خود طمع　　قرب میخواهی ملازم شو بدر
صبر کن تا یار رخ بنمایدت　　در دلش تا دوستی افزایدت
از محبت ذره چون یافتی　　مست گشتی روز عالم تافتی

حکایت

چون کلیم الله قصد طور داشت　　باطنی از ذوق حق معمور داشت
عابدی در راه گفتش ای رسول　　سوی حق دارم پیامی کن قبول
از زبان من عرضه کن پیش او　　کو فلان بیچاره اندر جست و جو
از محبت خواهد از تو ذره　　جوید از بحر محبت قطره

یافت چون موسی در آن حضرت مقام
شد فراموشش ز دستان آن پیام

حق تعالی زان عطیتش یاد داد
در وفاداری ز عدلش داد داد

گفت موسی کای الهی کارساز
عالم الستری و آگاهی ز راز

هست چون مشتاق این مسکین زار
از محبت قطره‌ی بر وی ببار

از عطش گفتا که کارش ساختم
در دلش ذوقی ز تو انداختم

چون که موسی بازگشت او را نیافت
گرچه بسیاری بهر سوی شتافت

هاتفی گفتش که ای راز جوی
یار ما را در فلان موضع بجوی

جست موسی یافت چون او پر ز خون
بر سر هر شاخ عضوی سرنگون

ذره ذره گشته سر تا پای او
متصل با خار چندین اعضای او

بهر خوشی جسته و پای آن غریب
با هزاران دردمندی الحبیب

با محبت در نگنجد جان و تن
گر هوس داری گذر از خویشتن

نیست مردی درد او هر بوالهوس
شاهبازی کی تواند هر مگس

تا نظر داری بهر سوی چند تاب
دو پستی زین هستی لایق ملاف

یا مکن دعوی دربانی شاه
یا ملازم شو بر آن در سال و ماه

تا نسازی خویش را در ره فدا
سعدی سلطان نگردی ای گدا

اندرین ره دار پنه یا بازی مرو
تا خودت را بر نیندازی مرو

بر نیاید این مرادت از هوس
خویشتن در آتش تیز از پیش و پس

دوست میخواهی ازین آلودگی
سود این دولت در آسودگی

یار میخواهی بر آرزنده دو کون
بس طمع دار از طبیب خویش عون

تا ترا نبود ز کونین انقطاع
کی ز خود یابی نشانی اتساع

این منازل بشکن مردانه باش
دو خدایان خودت بیگانه باش

گر دران کاشانه دونیت
در طریق عشق آمنیت نیست

بنده این صد هزاران خواجه
وانگهی مشغول این دیباجه

ای سوا اتای تو معبودات تو
مزبل نفسی تو تیقات تو

وانگهی مشغول حرص آز خویشتن
کرده شیطان را همه همراز خویشتن

این قفص را بشکن ای بلبل ابتاب
چند مانی خود بخود اندر حجاب

جانی ولدار پروازی نمای
قفل این در را به هایی خود گشای

بگذر از تاریکی واز روشنی
زیر پا کن عادت ما و منی

خیمه بیرون زن ز شهری اسم و رسم
اندرین کن قصد ای جان و جسم

رخت خود را نزد معشوق کش
خط ردای بر همه او رای کش

مجلس آرای بالاتر ز عرش / و آگهی در لامکان انداز فرش
از محبت چون می باقی کشی / صفحهٔ خود را خط ساقی کشی
ساغر و پیمانه کعبه و رنگ می / کم شود در نور آن خورشید می
با تو مجنونی کند آخر محب / گر نباشی در محبت مضطرب
عاشقی دیوانه یکسان آیدت / ساقی از سر سوی رخ بنمایدت
در محبت گر شوی ثابت قدم / عاقبت محرم شوی اندر حرم
مرد باید در محبت پایدار / تا شود شایستهٔ دیدار یار
تا نسوزی هر چه داری در طریق / نیست نی ذوق آشنایی با رفیق
تا بدین وادیت میل دل بود / پیش دل هر کار تو مشکل بود
تا ترا با دوست میل و رغبت است / التفات تو بغیر از غفلت است

حکایت

نوبتی خورشید برج عارفین / آدمی اولاد زین العابدین
گشته مشغولی بطفل خویشتن / بر گرفته بود و می‌گفتش سخن
دختری شان بود در گریه فتاد / کس بکار آمدی که قهرش غصه داد
خوش نپرسید بدیشان نیز هم / التفات کرده از روی کرم

گفت دختر نیست مقصودم چه بد / تا بدین نیکو شوی با طفل بد
بلکه حیف آمد چنین صاحب شرف / کالتفات خاطرت آرد طرف
با وجودی دوست مشغولی بغیر / کی بود از چون تویی کار بخیر
گفت امامش کای عزیز با یقین / نیست هرگز در دلم این گونه شین
گر بطفل هر جانب افتد نظر / کی بود در سینه‌ام آنرا اثر
هست این پیوند پیوسته بدوست / واینجا اصل دلم حیران اوست
این علاقه منقطع نبود همی / در نیابد این سخن جز محرمی
کاملان را نیست مشغولی بغیر / گر ببیند التفاتت کر بدید
روی او بینند در هر منظری / نام او خوانند از هر دفتری
هر دو دست گشته قیومی همه / این ندای آید از سر زمزمه
نیست غیری پیش ارباب کمال / وانیا با دوستان باشد وصال
پای اندر پرده شان باشد سرور / پرده دارانند کی باشند دور
هر کجا افتند و خیزند این همه / جانب او بنگرند این همه
در پس هر پرده او را دیده اند / صوت او را هر طرف بشنیده اند
وانچه با یار دارند این رموز / تا نگر بگشوده چشمت هنوز

تا ز هر ذره دری بگشایدت	دوست از هر سوی رخ بنمایدت
بس بتفصیل عالم او فکند نظر	پر شد آفاق از نفس سربسر
در گشاده گشت گنج امر کن	خاک را داده ز واجب و سخن
از پس اجمال هم و جمال	کرده تفصیل عالم اجمال
خلق را انداخته در شورشی	هر یکی را نوع دیگر کوششی
تا معین کرده اندر ملک عین	یافته از وی جهان انواع زین
اوست فرد و زیب اندر جزو کل	جای او یکسر هر جب و خل
دوستان را آتش جانسوز اوست	وان عنایتهای دل افروز اوست
عاشقان را در کشاکش افکند	وانکه دشمنشان اندر آتش افکند
هر چه کرد او کرد نیکو کرد آن	داد آب و خاک را این ترجمان
دوستان را گرچه اندر شوق سوخت	وصلهای بهرشان آخر بدوخت
گرچه روزی چند شان در انتظار	عاقبتشان بحر جود ساخت یار
غرقه بحر شهود اند این گروه	دایما در فیض جود اند این گروه
کار اینها را مکن از خود قیاس	جان ایشان راست زان نور اقتباس
گر نظر شان جو خود بینی بکار	کی بود زر چون برنج اندر عیار

همچو کوه اینها قوی عالم اند	منبع شادی مزیل غم اند
خلق را از فیضشان دایم فتوت	گر بود اندر تکلم یا سکوت
کارساز خلق بر درگاه یار	این جماعت گشته اندر انتظار
دایم ایشان راست بر رویش نظر	نیست از صورت بمعنی شان خبر
گر بظاهر شکل آدم شان بود	با کی شادی کی غمشان بود
هست باطنشان بحق در کنف و کوی	زان سرشت دایما در های و هوی
گر ز من باور نداری این سخن	بشنو این معقول و نیکو فکر کن
چون کسی راست دردی در مثل	باید از نیشش بود نوعی از علل
گر بدو هم هست در کف خوشنود	هست آن در دلش حال کربود
صحبت و مشغول خلقان [illegible]	کی دهد زان زحمت علت شفا
مستمندی گر بود در درد دوست	پر بود از درد او را مغز و پوست
دایما باشد زیارش اتصال	نیست او را جز بدلبر اشتغال
بزمگاهی خاص او را بسته است	روز و شب با دوست اندر خلوت است
گر تو میخواهی از آن مجلس حضور	یک نفس خود را مخواه از یار دور
باش ساکن اندران درگاه و بس	هر کجا باشی در آن خواه و بس

حکایت

دردمندی پیش دلی راستی سیر باطن بود گویا ساعتی
اندرون خویشتن جولان گرفت نی دلش را پاره دیدی نی بت
چون طلب گردش بهر جانب نیافت عاقبت از عجز سوی حق شتافت
گفت ای محبوب دل گم کرده‌ام جستمش از هر طرف بی بهره‌ام
حق تعالی گفت ای مسکین زار گر همی خواهی دلی با دل چه کار
گر طلب کاری منی این شرک چیست تشنه‌ای در خرقه تا این جنگ چیست
با دلت من کار دارم تو بمن دایم ای مجنون بشنو این سخن
دل بود آیینه شاهنشهی صیقلش ده گر ز معنی آگهی
تخت گاه شه درو باشد بدان اوست در معنی تو در دالان
صیقل دل ده نماند گرد غبار در محبت هرچه داری کن نثار
گر نداری از محبت توشه گرد آن خرمن همی چین خوشه
گر بغفلت زندگانی میکنی دشمنی با خود نهانی میکنی
عمر بگذشت و نشد کارت تمام با خود آ زین مستی خود والسلام
چند پیسر گردانی و خواب غرور حب دنیا زان محبت نیز دور

در پی این مال و جاهی پر ملالت غافلی و با تو در اکراه است
گر بجایی دوستداری می‌نهی باطلت را کن ز یاد من تهی
پس پر از سود و او پا در گل چه سود قصه تو و ایما مشکل چه بود
دست دور از تعلقها بشوی پس بکویش خویشتن را باز جوی
رو بسوی قبله تحقیق کن وین تصورهات را تصدیق کن
معتکف شو بر مصلای نیاز پس در آ چون عاشقان اندر نماز
در وفاداری خود دستی بر آر گوی تکبیر فنایی اختیار
دست بر عالم فشان گر عاقلی پشت پا زن خویش را ای کاملی
بند احرام جناب آن حرم کج منه اندر طریق او قدم
راستی کن تا شوی کامل بحال تا نیابی از پی صنع گوشمال
پشت خم کن این سر افراز چیست بار گردن کبر اینها باز چیست
روی می باید بران درگاه سود گر در آن حضرت هوس داری شهود
تا ببوسی آستانش سال و ماه کار تو گردد از آنجا پس براه
گر نمازت را نباشد این نیاز کار خود را بار از پی گیر ساز
با نیاز و دردمندی شو قرین تا ترا باشد صلات و آیین

ای ز عشق غافل آخر چند چند / مانده در ظاهر تنها به بند
قالبت بی روح و روحی بی بدن / زان نماز بی نیاز خویشتن
جهد کن تا چون درآیی در نماز / جمله اعضات باشد در نیاز
دل بصد جا داری این کی بندگیست / این چنین طاعت ازو وامانده گیست
دل صفا ده تا رسی اندر سرور / در توبه باش گر خواهی حضور
دور کن کدورت ز جان خویشتن / دشمنان را از درون بیرون فکن
گر نگردی پاک از صفا این دم غنی / عاقبت از دشمن آید دشمنی
این زمان تدبیر کار خویش کن / قطع از بیگانه و از خویش کن
هر چه این دم هست اندر دل ترا / از بر عکس آید این مشکل ترا
در قیامت خلق چون ظاهر شود / آنچه باطن باشد او ظاهر شود
هر کسی را آنچه باشد در درون / او بماند صورت او در برون
آشکارا گردد آنجا پیش مرد / فارغان پیدا شوند از اهل درد
روی آینه شود پیدا درشت / جمله زیبا شود آنجا درشت
آنکه آنجا از صفات خود برست / زان صفات پرده او را خود بهشت
وانکه این دم روشنی دارد دلش / آید آن دم وقت وصل حاصلش

ازصفائیش میشود هر گوشه نور / جمله زو پیدا شد از وی سرور
هر کسی امروز آن تخمی که کاشت / حاصلش فردا بداند تا چه داشت
مخزن دل در گشایند آن زمان / هرچه پنهان بود آن بینی همان

حکایت

روز حشر آرند مکتوب کسی / کاندرو باشد ز طاعت‌ها بسی
چون همه طاعات خود را خواند او / جای خود فردوس اعلی داند او
دل کند جمع از حساب خویشتن / چون بخواند آن کتاب خویشتن
حق تعالی بعد از آن گوید روان / سینه‌اش را برشکافند این زمان
تا بنقد آرند از آن مخزن درا / تا چه ساکن بوده در پیکر ورا
چون دلش از بن جراحت خون کنند / سیه و زشت از میان بیرون کنند
در تعجب ماند آن بی‌خویشتن / گوید ای حق واقفی از حال من
گر کجا بودست اینها در دلم / حل چه گونه کرده‌ای آن مشکلم
صورت بتی من ندیدم در جهان / از کجا آمد این بتان از من نهان
حق تعالی گوید او را در جواب / هیچ دانی گر کجا داری عذاب
هر شبی کاری که فردا داشتی / در دلت تا روز آن بنگاشتی

هر یکی زان کار بد معبود تو   غیر ازان چیزی نبد مقصود تو

بنده بودی مر هوای خویش را   تا بی این عقل دور اندیش را

بود اینها جملگی آفات تو   هست این یکباره معبودات تو

ای هوا از تو بر آورده دمار   جان تو زین غم شده بیمار زار

آرزوها گشته مقصود تو بس   پیشوایت روز و شب میل هوس

بنده نفس خودی تو زان حق   برده از دیو در بطلان سبق

عمر ضایع شد تو در خواب هنوز   مایل اعدای لجاجت هنوز

نیستی آگاه در خواهی گذشت   عاقبت زین راه بر خواهی گذشت

در پی این رسم و عادت تا بکی   جان و دل غمگین و شادت تا بکی

رسم و عادت کی رهاند مرد را   درد باید همنشین شو درد را

درد باید درد باید درد کو   جان مجنون بلا بی درد کو

چون نداری درد کسب ناله کن   فکر بی دردی چندین ساله کن

درد مندی نیستی کم جو شفا   عهد بشکستی تو خود کردی جفا

گر درین ره صدق بودی در تو هست   عاقبت روزی برسیدی شکست

خویشتن را مرد ره پنداشتی   چشمه معنی بحرص انباشتی

ره غلط کردی و گویی در رهم   غافلی از خویش گویی آگهم

طالب لا مرادی نفس را   عدل پنداری تو داد نفس را

حب مال و جاه کی درویشی است   یافتن مقصود در بی خویشی است

تا نسوزد آتش فقرت درون   انچه داری کی نماید در برون

چون تراهستی همه شد سوخته   شمع فقرت میشود افروخته

در ریاضت تا نسوزی بال و پر   کی بود رخصت در آن مجلس گذر

بی ارادت نیست این در را گشاد   اعتقاد پاک اینجا داد داد

در ارادت کوشش کاهل ره بود   ره توان رفتن چو پیر آگه بود

از ارادت شد گشاده راه دین   ره چو بگشایی ببینی کان یقین

بگسل پیوند غیر را ای خسته دل   جوی یار خود بده کن متصل

تا زهر موجیت آباد آن کند   هر دمت ذوقی دگر مهمان کند

خوش خوش خشت ز آینه برخیز و غبار   هر نفس بینی دو دیدار یار

پس شود هر ذره از کاینات   رهبری تا نزد اسما و صفات

دوست را بینی بهر جا عیان   در پس هر پرده ظاهر بیگمان

حکایت مجنون

رفت مجنون جانب صحرا مگر / دید در دام آهوی پر خون جگر
چشم وی در روی شاد و محو شد / بسکه غالب گشت و از وی صحو شد
چون بهوش آمد رخی بود بیش / عاشقش چون دید مستی گشت بیش
همرهش پرسید کاین اسرار چیست / محو گشتن هر زمان این کار چیست
گفت در آهو جمال ظاهر است / زانکه چشمش چشم لیلی ظاهر است
پس و را ارتقاعات از زین سبب / این سه افرازیست او را روز و شب
هر کجا میرفت آن مجنون زار / بود با لیلیش بی کار و بار
غرق بد در بحر وصلت آن اسیر / حسن مطلق آمد او را دستگیر
لاجرم هر سو که افکند او نظر / حسن لیلی یافت او را جلوه گر
در محبت هر که آمد استوار / می نماید رویش از هر سو نگار
هر یکی از ذرات او را سوی دوست / ره بری باشد روانی در وی دوست
حسن لیلی ظاهر است آنجا بسی / همچو مجنون مست می باید کسی
هست از خورشید روشنتر جمال / لیک اندر دیده ارباب حال
گل نهادست اندرین بستان ولی / کور عشق آواره گشته بلبلی
دردمندی کو بغم پرورده / مبتلای پای بستم خود کرده

کو اسیری کز غمان در باخته / ظاهری در عشق ویران ساخته
از ریاضت داده او تن را / جانب آواره کرده نفس را
پهلوان مردی ز خود وارسته / رشته معنی به او پیوسته
مردکی در زندگی یکبارگی / بار خود بربسته در آوارگی
سالکی در زیر و بالاهای راه / سینه آورده در اندر پناه
تا بود با دوست دایم همنشین / یار باشد مر ورا نعم القرین
دایما با او بود در گفت و گوی / با دو سر در داد عشقش همچو گوی
زیر بالا و پس و پیشش همه / او بود بیگانه از خویشش همه
رخ نماید یارش از هر ذره / آید از همه سوی او در از سره
در محبت هر که آید پایدار / اینچنین مقصودش آید در کنار
در وفاداری کسی کامد تمام / دارد او با دوست ذوق بر دوام
هست در دریای وحدت غرقه / دست او گنج روان در خرقه
در ته بحر معرفت در گوش اوست / دایما زان باده نوشانوش اوست
ساقی او را باده پیما آمده / رحمتها باشد هویدا آمده
رحمة للعالمین آن مظهر است / نازنین هر دو عالم دلبر است

نه فلک در گرد او دارد طواف　　نیست او را با کسی هیچ اختلاف
راز داری خاصه محبوب اوست　　جامع کلی ز زشت و خوب اوست
محرم اندر بارگاه ذو الجلال　　اینچنین کس باشد اندر کل حال
ظاهرش با خلق و باطن سوی دوست　　روز و شب باشد بجذب و جذب دوست
معنیش بگذشته از هفت آسمان　　صورتش اینجا چو دیگر مردمان
مرد معنی را ز چیزی دیگر است　　مرد صورت را از این کوته براست
هر کسی را اینچنین دولت کجاست　　هر کرا این پیشه قربت کجاست
این گروه اندر زمانه نادراند　　تا نپنداری که هر جا حاضراند
گر از آن دریات باید قطره　　یا تو خواهی زان [illegible]
بگذر از خود آنکه اندر راه آی　　در پناه مرشدی آگاه آی
زانکه این ره جملگی خون خوردنست　　همنشین کام از خود مردنست
سوز و درد و داغ می باید کشید　　زار زدها روز و شب باید تپید
با وجودی فرقت و دوری و غم　　هر زمانی امتحانی هست هم
گر تو صادق آمدی در ابتلا　　بعد تو شد قرب و دوستی از بلا
هر کسی کی لایق است این درد را　　شادی آمد جان غم پرورد را

درپی این رنج و دوری نعمت است　　بعد از آن اندوه نیکو دولت است
تا نباشد بر کسی او را نظر　　کی کشاید ابتلایش هیچ در
هر که او نه امتحان دارد نصیب　　دولت در ضمن او باشد عجیب

حکایت اخوان یوسف

چون شدند اخوان یوسف سرشکست　　مر از آن افلاس گفتندی بدست
ابن یامین انهان کرد او طلب　　گفت با او پس سخنهای عجب
حالها بسیار از وی معلوم کرد　　از شفاع بیتش چون محرم کرد
گفت با او پیش ایشان بعد از این　　وین سخنها دار پنهان هم چنین
محو گشته بود او در صحبتش　　سخت می آمد ز ان در قربتش
گفت دل جایز نمیدارد فراق　　هست رفتن زین چنین جا مر شاق
گفت یوسف غم مخور رو باز تو　　وز همه کس دار پنهان راز تو
چون ز دوری بیکشی مردانه باش　　با بلا و امتحان همخانه باش
گر شود جای فراقت پر زری　　تهمتت هم خواهدت بودن دمی
با تو کاری دارم و تو بیخبر　　زان بلا افزارت دور گذر
تو مترس از آنکه در روزه دویم　　خاطرت مجموع کش از معبودیم

چون ز دور حجره غمگین ساخت است | محنت هم در طریق از دست است
نوبت عشرت در آید بعد از آن | زحمت دوری نماند در میان
بهر آن است این همه اندوه و غم | تا شوی شایسته خوان کرم
درد آمد اول آنجا چند سه | با فراغت کی توان زان ره گذر
هر که اندر عشق صاحب درد نیست | در طریق عاشقی او مرد نیست
نیست مر بیدرد را از خوان نصیب | نبض آسوده بخشیده آن طبیب
ای به بیدردی گرفتار آمده | بس عزیزی بوده خوار آمده
منزل اول فراموشت شده | حلقه بدبختی در گوشت شده
سر بر آورده ز غفلت در جهان | بنده شیطان بیداد نهان
نیست یاد از مبدأت یا از معاد | در پی ناموس شد عمرت بباد
عالمی بر ظلم کردی داد کو | وقت رفتن اینک آمد یاد کو
بی خبر مشغول ماندی هر طرف | میدهم زین کارهای سر طرف
مرگ می آید بس تند و تیز | گر تو امکان نیست امکان گریز
بانگ خواب غرور آگاه شو | گر غمی خود داری اندر راه شو
فکر کاری خویش کن ای بی خبر | کی غمت را هیچکس چون تو خورد

منزلت دور است و بارت بس گران | کشته کشتی زیر بار دیگران
می جان کنده بجز نام و ننگ | کور کوری خویش بر خود تنگ تنگ
از غم فرزند و زن چندین ملال | نیست زینها حاصلت جز انفعال
دشمنانرا تا بکی پروردهی | چند زین غمهای بیهوده خوری
ذکر اینها تو کنی در ماه و روز | ترک غفلت گیر ای بیکار گر
آه ازین فرزند و زن سیری تو | بلکه از مقصود ازین دوری تو
خویش پیوندت آفاتی زرت | زین بلاها چون بود دل الکیت [?]
بر سر اینها نه از مردی قدم | آتش خود هیته میکنی میدم [?]
ای بلای دین تو خویشان تو | آتشه با کرده خراب ایمان تو
بجز این قوم او فتاده در جهی | کار اینها با تو دایم بر سری
یافتا بیان تو نقصان دین گره | بر سر راه تو اند اینها چو کوه
نی گذارندت به ره نی خود روند | در پی هر کار نیک و بد روند
والیت خوانند سوی حرم دم | تا بیابی عاقبت زینها دام
بلکه سیل این ام بر آز آفات را | ورنه باشی لا و بس بیهات را
با خبر شو ای بغفلت در گرو | ورده تحقیق علم و درک رو

آشنا شو با یکی بیگانگی / چند داری خویش بر دیوانگی

دوست را با تو نظر نه تو چیز / با خدا بگذار جمله در گذر

در روز این الم نام و ننگ خویش / صلح می آید ترا از جنگ خویش

ساز ایمانت ز وصل او درست / زانکه این ایمان تقلیدست سست

اندرین ایمان چو گشتی استوار / همچو مردان جان کنی پیشش نثار

حکایت درویش محب صادق یگانه

بود درویشی محب عاشقی / کار و بار عاشقی را لایقی

فانی مستغرق بحر وصال / یارش از هر سوی بنموده جمال

خسته شد بکجید در نزع اوفتاد / داغ هجران خواست دل ما نشاد

زان یکی پرسیدش از دلبستگی / چیست حالت یعنی اندر خستگی

گفت پرس از درد و غم پیوستگی / تا چه نوع است این مرض دردستگی

گفت یارش با خدا باش ای عزیز / قوتت ندهد ازین هیچ چیز

دم بگو کین گشته از سر گفتنست / باش اگر چون مقام رفتنست

گفت او پیوسته چون با من بود / هم ز جان نزدیکتر از من بود

غیر او دیگر بگو تا کیستم / دوست جمله در میان من چیستم

گفتش آنکس کو که با جان درست / هم بدان نوعی که دایم درد تست

رو سوی دیوار کرد و گفت آه / ای بشده لطف تو ما را عذر خواه

ای که اشعات جمالت شمع دار / سوخته پروانه جان وقت کار

محو کردی ذات من در ذات خود / ساختی این خسته را مرآت خود

فانیم کردی چنین اندر وجود / دادیم بر باد این بود و وجود

گم شدم در بحر وصلت بارها / باز آوردیم بهر کارها

باز بنمایم جمال خویشتن / لذتی بخشم بحال خویشتن

این کرت یکبارگی فانیم ساز / در بهشتم اندران آتش گداز

وقت دیدارست نی وقت سخن / روی خود بنما و جانم قبض کن

این بگفت و حالتش آمد پدید / کز لب شیرین روحش وزید

عاشقان را اینچنین جان دادنست / تحفه جانان که جان دادن است

والهان دوست را ایمان نگر / دادن جان اینچنین آسان نگر

عارفان غرقه بحر یقین / پیش دلبر جان فشانند اینچنین

رسم معبود گدایان درویش / دادن جانست یکروزی بریش

در نگنجد با وصال دوست جان / ای نصیبا ست ز جمال دوست جان

عاشقان را هست ایمانی ز دوست
هر که پیش یار میرد مومن اوست

جان فشانی نزد وصل آن نگار
چه لا زاید پدید بی انتظار

یار چون آید نماند هیچ چیز
کی نماید خوار در پیش عزیز

با وجود او مکن چیزی هوس
ور نه بر وصلش نباشد دست رس

بگذر اینجا از تمنای خیال
کم شو ار بو نیست باید از وصال

نیست شو تا کی توانی بی جزع
چون نباشی بود نت خوف و فزع

این همه آشوب و رنج و پیش و کم
لازم هستی ای پس درد و غم

نیست از هستی کسی دایم خلاص
زان نپسندد به دام او خاص

گرچه ذات دوست فیضش عام را
منتشر دارد همه انعام را

چون کسی در بسته باشد زان فیض
کی شود بهره ور از آن کان فیض

نیست خاکی هیچ موجودی ز لطف
هر طرف پیداست بخشش وی ز لطف

لیک چون برده فتد از دوی کار
آن یکی در ذوق و آن یک شرمسار

بوده عمری کس بدان هم نشین
خواسته از جبلش همه سر قرین

کرده این دست بسیار خود جفا
ناز کرد و رفت بوده دایم بی صفا

چون شود آگاه بعد از زندگی
ای بسا یا دل شرمندگی

در شوی آگاه از ایام حیات
بگذرد دلدار از جور و جفات

تا بجای چیستی آگاه شو
بر فشان دستی و اندر راه شو

پشت پای زن کم خود گیر و رو
گر تو خواهی سبب مکن تو دیر و زود

گر تو باشی ور نباشی در جهان
نیست چندان فرق پیدا و نهان

چیست آخر این همه افزود هست
چه تفاوت بوده نابود هست

تو کف خاک اسیر و مبتلا
هر دم از سو نیست نوعی ابتلا

کی توانی در میان رنج و درد
لحظه با دشمنان کردن نبرد

نفس شیطان بر طرف انداختن
کار های خویشتن را ساختن

باطن خود را بده نور صفا
این بود مردی ترا و این وفا

باطنت معمور دار از مهر یار
ظاهرت گو باشش با خلقان بکار

حکایت ایمان آوردن زن فرعون

چون شد ایمان آن فرعون فاش
آن لعین را تیره شد زین غم معاش

آتش قهر و غضب را بر فروخت
دست و پای زن بمیخ آن سگ بدوخت

گفتش از موسی و دینش دور باش
ورنه افکن مهر که خود فراش

از دلت بیرون کن این فکر خراب
تا ز تهمت می نمانی در عذاب

آینه گفتش که دل زان زینت است — اندرین اقلیم فرمان زینت است
مست این خلوت سرای خاص یار — با دل من نیست کس را هیچ کار
هر چه میخواهی بکن تن آن تست — ظاهرم در حکم و در فرمان تست
کی محبت این چنین از دل رود — جان بحکم تن ز کس مشکل رود
این درخت از روضهٔ بالا بر است — کی بباد از جا رود چون ثابت است
هر که را این آتش اندر دل فروخت — در پس ناموس و زان آتش بسوخت
باطنش در سوز و کس آگاه نه — خواهدم باشی امنی خواه نه
کی بود با اتفاق این کار راست — مصلحت با عشق چون گردد هواست
سوز پروانه بپیدا نه بکس — قیمت وصلش چه داند بوالهوس
کی بهر جا این محبت میرسد — چون بهر دوران و دولت قرب رسد
هر کسی در مصلحت بینی خویش — عاشق آن باشد بمسکینی خویش
دوام اندر نیکنامی و صلاح — ورد عاشق نام او شام و صباح
زاهد و خودبینی و عجب و غرور — رند قلاشی و افلاسی حضور
خانه پردازی و خود در باختن — خویشتن را در بلا انداختن
نیست کار هر خسی خام و دون — غافلانند از غم هم خام و دون

این چنین تنها کار مست عاشق است — کاندرین درگه نه هر کو لایق است
کی خبر دارند خلقان زین جمال — دور دور زندان گروه از ذوق حال
هر گروه از بهر کاری دیگر اند — مهر یاری را همه کی در خورند
سالها باران ببارد از سحاب — تا ببندد در صدف یک قطره آب
گرچه باشد هم صدف ها بسته در — از هزاران میشود یک قطره در
ور هزاران در ببندد چند گاه — آن یکی نا که شود در گوش شاه
هر کسی اینجا در او خورد نیست — هر دلی شایسته این درد نیست
عاشقی باید بغم خو کرده — مستمندی در بلا پرورده
سالها جان کنده اندر اشتیاق — بوده عمری زیر بار فراق
نی بدینی نی بعقبی میل او — نیست کلی جز بسوی میل او
از هزاران این چنین اهل آن یکی است — حاصل عالم همین اهل دلی است

حکایت

کرد ذوالنون یکشبی از حق سؤال — کز چه بعضی غافل اند از ذوق حال
قابلیت نیست با ایشان مگر — یا ندادی بخششان زین خوان مگر
حق تعالی گفت کاول در ازل — چون گرفتم در بساط بی خلل

از خلایق مجمعی می ساختم
آدمی را ده گروه انداختم

آفریدم دنیی بس دلربای
داشتم اندر مقابل شان بجای

میل دنیی کرد از ایشان نه گروه
وان یکی استاده بد بر جا چو کوه

گشت آن یک قوم هم پیشم باز
آفریدم چون بهشت دلنواز

رو بجنت کرد نه قوم دگر
ماند زان یک قوم حیران بی‌خبر

باز ده قسمت شدند این قوم هم
مستمندی چند اندر دست غم

چشم شان تا کرد بر دوزخ گشاد
نه گروه از خوف در دوزخ فتاد

جملگی جستند جز یک طایفه
نی بجنت مایل و نی خایفه

گفتم ایشان را که این حالت چه بود
دنیی و جنت شما را کم نبود

هیچ از دوزخ شما را خوف نه
گر ز جنت اهل طمع یابان طرف

چیست تان مطلوب و مقصد عاقبت
وز چه سان خواهید سند عاقبت

جملگی برداشتند آنگه خروش
کی ز عشقت عاشقان را دل خموش

چون تو خود داناتری ما را ز حال
نیست حاجت کردنت از ما سؤال

ما ترا خواهیم و دیگر هیچ نی
راستی اینست هیچاهیچ نی

نی ز جایی جز ترا داریم طمع
نی ز چیزی خوف مان هست و فزع

خود همی دانی که ما را چیست حال
جز تو چیزی نیست ما را در خیال

خود زده ای این آتش اندر جان ما
درد می دانی بکن درمان ما

از هزاران تن چو یک کس طالبست
چه عجب گر سوی غفلت غالبست

غفلت آمد خلق را سد عظیم
مست از غفلت بسی جانها سقیم

غفلت آبادانی عالم و ده
این چنین شادیش آنجا غم و ده

غفلت آمد ناظم امر جهان
پس خلل هست اندر وی نهان

گر نبودی غفلت مردم چنین
کی بدی سر رشته ها محکم چنین

نیست آسایش قرین آگهی
نفس را از غفلت آمد فربهی

هست اینجا نیز سری بس عجب
در نیابد آن بجز اهل طلب

غیر نزدیک هست از ازل دور
غیر را از شر بر آید این ظهور

آگهی و غفلت از ضدی هم اند
هر دو در کار اند گر بیش و کم اند

گر نبودی شب چه بودی قدر روز
شمع را در روشنی نبود فروز

هست سری زان عجب تر هم درد
شادی آمیخته با غم و درد

یعنی چون غفلت نماید کار خویش
اهل ایمان آگه شد در بار خویش

روزگاری عمرشان آید بسر
یافته از نیک و بد آنجا خبر

جان نزدیکان شود سیراب آب / دور مانند اهل غفلت در عذاب
آن گروه دوست را اندر وصال / غافلان از جور دوری پایمال
عجز ایشان را چو پسندد کردگار / فیض رحمت میکند آنجا نثار

حکایت

خواجه را بد غلام کارگر / دایما از امر خواجه باخبر
خواجه را ترتیب میکرد آن غلام / گفت هست او را سخا و لطف عام
خواست تا دعوی او گردد درست / گشته در فرمان خواجه سست
برخلاف امر کارا آغاز کرد / خانهای جهل را در باز کرد
خواجه او را گردن اندر غل کشید / بر روی غرش سوادی آل کشید
شکر میکرد آن غلام و سجدها / داشت با خود ذوق و ناز و خندها
باز پرسیدش کسی کاین سجده چیست / در میان غم پس دوری خنده چیست
گفت شکر آنکه در غل دیدم / جای تحسین و بندی و ذل دیدم
امر او بر ذات من چون جاریست / خوشتر از عزم تو اینها خواریست
حکم او در من گرفتم کردنی / سجده باید شکر آن از چون منی
چون نباشم من بی شادی مضطر / کین غضب را رحمت آید از عقب

خواجه این بشنید و بندش برگرفت / عطف و لطف او از نو پیشه گرفت
گفت تو هرگز نبودی مرد خام / از چه نافرمان شدی گو ای غلام
گفت گر صادر شد از من این خطا / داشتم در ضمن او قصدی عطا
خواستم تا در میان خاص و عام / از سخا و جود گردی نیکنام
عجز من بینی غضب کم گرددت / بس اساس عطف محکم گرددت
این خلاف نام من بود از آن / تا فتد در بحر موج جود از آن
ورنه من اندر همه حالت تمام / خواجه ات دانسته ام خود را غلام
خواجه این بشنید و گفتا او باش / تو شدی فرزند من الحال باش
از تو یک عجز و ز من صد رحمت / وز تو استحقاق و ز من نعمت
عفو و رحم از من جزای عجز تو / این چنین باشد سزای عجز تو
بنده را تشویر و عجز و انفعال / خواجه را بخشیدن تشریف و مال
لطف و رحمت هست او را بی قیاس / سایلی از عجز باشد حق شناس
نعمت وجود و سخا و اقتدار / دایم استحقاق جوید افتقار
مستحق جود و بخشش گو کسی / تا ببینی لطف او بسیند بسی
رحمت او چون ندارد غایتی / برتر از فوق دعاست رایتی

راه آسان تر سوی خوان کرم / احتیاج سایل آید پیش کرم

هست نعمت بهر نعمت خوارکان / قدر شادی پر پس از غم خوارگان

گر چه حاجت مند هیچ و بی هیچ / مظهری جود است حاجت ای اخی

نیست بی مظهر چو در ظهور / شمع را در شب نمود است نور

گر نبودی احتیاج این سرشته / آنکه بدی خلق دیگر او نبود

نا شدندی لایق فضل آن گروه / پس نشدی اظهار رحمت بگروه

لایق رحمت گنهکاران بود / عفو خویش از بهر گنهکاران بود

میکند اظهار استحقاق تو / این گنهکاری و امر شاق تو

چند زورت زان درین کار افکند / در جگر هر ساعتی خار افکند

تا کند اظهار لطف و کرمت / از تو خوف و خجلت از روی حرمت

ان کجایی لایق آن فضل شو / تا کی نا اهل باشی اهل شو

آتشی تشویر و خجلت بر فروز / بر یخ خود کوهی از توبه باز

آه دود افشان که سینه کوی / کارها پا زود تعیین بی اشتباه

ناله اهل ندامت نیم شب / می نشاند کوه‌ها قهر و غضب

آتش آگاهی اهل گناه / میکشاید جانب مقصود راه

هان مشو نومید از آلایش بسی / پیش بحری جود شاید خسی

تیره کیمیای توکل دارد وجود / چون فتد در مسح آن پای جود

کار تو افتد به ستار العیوب / هست امیدی عفو کلی از ذنوب

کار چون با اوست چندان زار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

باز گرد از تیرگی مندیش هیچ / مثل مردان نه قدم در پیش هیچ

منزل اول که بسته کار جان بود / عزتی هر کس پس از خواری بود

چون بر آیی زین مشقت تمام / گردی از دار الشفا ترکی بنام

دیده‌ای حال گذشته اولیا / بوده اندر اینجا معتقد گویا

لیک چون صبحی سعادت بر دمید / اندر آمد نور و تاریکی رسید

ماند آن بیگانگی یار کش / باز شد در آشنایی و شرف

آمد این دم وقت عذر نالها / وان پشیمانی چندین سالها

هیچکس نومید ازین در گر نشد / کی گدا آمد کز اینجا تشنه شد

از تو عجز و نیستی و حاجت است / از کریم ایثار لطف و رحمت است

هست استحقاق تو در ماندگی / پیش او آر گردن باشد بندگی

حکایت

یکشبی بودم بکنج خلوتی / در سرم افتاد ناگه فکرتی
کین همه غفلت چرا در عالم است / مردم آسوده زین رخت کم است
حکمتی باشد درین ورنه خدای / عقده‌ها راست خود مشکل‌گشای
گر نه او این غفلت از ما خواستی / خلق را از آگهی آراستی
بود این فکرت شدم غایب ز خویش / فیض لطفی دیدم آمد باز پیش
گشت الهام بدان نوعی که بود / عقده‌هایم از ره معنی گشود
کز خلایق غفلت و افسردگی / وین همه جهل جدو دل بردگی
بهر آن باشد که تا یوم النشور / جمله در مانند زآلایش غرور
عجز پیش آرند از شرمندگی / جای خود بینند از درماندگی
چون نماند هیچشان عقلش شوند / نا امید از وصف آن محکش شوند
پس قدم در نیستی مطلق نهند / دیده‌ها بر لطف و دعوی حق نهند
رحمت حق را گذا ایثار یار / بر عصات و مذنبان در وقت کار
گر نبودی عاصیان مستحق / فضل کی بودی از آن مستحق
عفو رحمت را کجا بودی ظهور / یا کسی را بر کرمهایش شعور
عاصیان اظهار رحمت می‌کنند / مذنبان از عفو لذت می‌کنند

نان ذخیره بهر گرسنگان بود / بستر و پوشش بهر بیکسان بود
لطف او صحت ده دل بستگان / جود او فتاح هر دربستگان
کارساز هر دل مشتاق اوست / واگه فیاضی علی الاطلاق اوست
لطف او کار که امین انساخت / جود او آیا کرا کستر نواخت
کی کسی از درد او نالید زار / گر ز لطفش دوا نامد ز یار
گو طلب تا دوست مطلوبش بود / گو محب تا یار محبوبش بود
داغ هجران کو که او مرهم شود / مستمندی کو که زو خرم شود
کی کسی از درگهش نومید شد / هر گدایی از درش جمشید شد
پیش او کی گفت سایل حاجتی / کز مراد خود ندید او عشرتی
با گدایان لطفش امروز نیست / کیست کز وی باطنش گنجینه نیست
تا نزیبد خود نباشی ای ملول / گر ز ال کشتی قبول او قبول
گر قبولیت نبودی پس چرا / با کفی خاکی فتاد این ماجرا
چون نذیرفت در اول بیعرض / ست ما صحت توقع زین عرض
خویشتن را در نظر دوست داشت / این همه آینه‌ها را بر نگاشت
شورش اندر خاک افکند این بود / کس نمیدانست کاین آیین چه بود

عالمی را پر ز شور و شین کرد
چون ز علم خود نظر بر عین کرد

این همه آشوب و حال و کار و بار
تا در آیینه ببیند آن نگار

تا نشو غافل که آن آیینه
مهر طلعت داری آیینه

باطنت را از کدورت پاک کن
در رهت رفتی خس و خاشاک کن

صاف در آیینهٔ دل دار صاف
هر چه بینی شکل مطلق لاف

گر سرورت پیش آید ور ستم
هر چه هست از دوست دان بیش و کم

کی جفا خواهد بکس آن نازنین
لیک شاید مصلحت باشد چنین

از محبت با تو دارد رابطه
ست کی کرد و سبک آن ضابطه

حکایت

چون بزندان گشت یوسف ممتحن
دید جسمی مانده در بیت الحزن

یادش آمد حال یعقوب حزین
گریه کرد و نشست اندوهگین

این خبر سوی زلیخا شد مگر
آتشی افتاد او را در جگر

جانب یوسف فرستاد او کسی
عذر خواهی کن بدو گفتا بسی

کو که جانم سوخت زین غم چو کنم
چون صلاح این است این دم چو کنم

جان من از فکر تو بر لب رسید
روز عیشم را از این غم شب رسید

مهربانی کجا بود افزون تست
اشک من زین غصه این هم خون تست

لیک پیدا کی توان گفت از صلاح
هست در هر مصلحت نوعی فلاح

گر نبودی مصلحت در ابتلا
یار کی خواهد بیاری خود بلا

شرطها دارد محبت در طریق
واثق آن کس نباشد بر صدیق

نازکیها هست اندر عشق دوست
نی همین یک ظاهری و گفت و گوست

درد و محنت بهر نزدیکان بود
هر که را غم بیش نزدیک آن بود

تا نباشد هر کسی او در خطر
کی بلا آید ز دوستش در رهگذر

هست شاید در ره تو آفتی
کان بمحنت دور گردد ساعتی

چون مربی حقیقی هست دوست
میفرستد محنت و غم کین نکوست

باده اول پر از زهرت در سبو
تا شود اعدا هلاک از وی بقهر

قهر هم در وقت خود باشد حلال
بکه جمال آنجا عین و کمال

تندی و قهر است هم از تربیت
هم ملالت زو خوشش هم تهنیت

رفع هر علت بضدها شده است
تلخ و شیرین جمله بهر شفاست

کم شواند مغیل خود کرسنده
بیش از آن مرگت بمیرا از زنده

تا نگردی فانی اندر مغیل یار
ور تو کل چون همی گیری قرار

این توکل گم شدن در فعل اوست | وحدت افعال را لایق شد بدوست
شد موحد را همه افعال او | جمله فعل یار و این شد حال او
نیک و بد او را یکی و سست بخت | دیر و زود و بیش و کم از ضعف رفت
تا که او این صفتها حال تو | هست پیوسته بسوز آن حال تو
زین قفس گر پر پریدن بایدت | اندر آن عالم رسیدن بایدت
هر چه پیش آید در آن سود خود | کی شود این حالها بیسود خود
گر ترا او در همه غم مبتلا | چون بدانی اندر آنست ابتلا
چند روزی گر بود در انتظار | عاقبت مقصود یابی در کنار
گر سپردی چند گر بینی مرنج | نیست بی رنجی میسر هیچ گنج
هر چه آسانست بی قیمت بود | قدر آن دارد که با زحمت بود
محنت و غم در طریق حب جوی | دیده در کردی سر بس آتش شوی
عاشقان را سوختن از درد دور | دیده شان در شبی علت عبور
آزمونی دوست اندر رنج دور | کارساز بینوایی عشاق کرد
تا شود از اشتیاقش پر ز نور | خود چنین نزدیک دارد شان ز دور
قوت وصلت چو پیداشان بود | آنچه قربی او هویداشان بود

این نشان شان هست مستحکم مآل | زانکه سوزند از اشتیاق جمال

حکایت

بود سلطان زاده صاحب جمال | صورت و معنیش در حد کمال
دایه با نوکران آمیختی | لطف او در شیر و شکر ریختی
رسم دلداری و شیوه کار عشق | آن همی دانست خوشش هنجار عشق
چون او به آتش برفروخته | عالمی را شیوه ها [illegible]
چون یکی از عشق پسر گردان شدی | خانه ناموس او ویران شدی
از لطف نیک او در جستی | شعلهای عشق او افروختی
بعد از آتش جانی کردی روان | ساختی از باو بجهش بر کران
بعد از آن سوزیش نکردی التفات | هر نفس بر محنتش دادی برات
مشکلی در پیش او انداختی | از مذلت پایمالش ساختی
لیک پنهان حال پرسیدش ز روی | کس نبردی اندرین اندیشه ای
تا چرا بی بود از تاب او | او فتاده پیش نزد غرقاب او
آتش عشقش چو در دل برفروخت | هر چه غیری جز لبش بود سوخت
آتشش اندر دل بد و خون در جگر | وهم آن کینها زاندیشش بدر

داشتی پنهان ملل از جمله حال — تا شد اندر عشق آن شیدا ملال
چون شنیدی سلطان شه دور — محو گشتی او و رستی از حضور
روز و شب بنشسته در یاد او — با خیالش داشتی فریاد او
چون گذشت از خانه‌اش چند روز — آتش او سر طرف افکند سوز
شه چو آگه گشت از سودای او — کرد جایی دور تا بت جای او
اشتغال بهر او ترتیب کرد — سوی آتش خواستی تعذیب کرد
حکم کرد و حبس ساخت چون دیگران — در غم او گشته غمگین نوکران
کرد این خواست از شه بگذرد — کی تو در معنی و صورت بی خبر
نیست این کس اینچنان از عشق عاشق — کو بماند زنده بجایی در فراق
گر زمانی اندر پیشش بستر بود — بود تا او پیش چنین دشنه بود
گفت شه آیین دلبری و ناز — نار و با سلطنتها هیچ ساز
بسم مجوبی بنوعی دیگر است — با بهانه‌ای بکجا این هم پیرست
زانکه عاشق گر بود اهل هوس — دور پیش اولی که بود این نفس
در بود صادق ز هر سو دور — عاشق اندر درد و غم محو
عاقبت شه جانب گردش بدل — رفت به صد درد و غم آن ناتوان

تا شود در شوق صاحب حوصله — شکلی مشرب کند آنجا یله
آن وزیر پیش را که سالی — گرده بودند از تقربها اسیر
کین شه ما را چو لطفش عادتست — روز و شب دربند کسی مائلست
زخم درد گشته است این مرد — گر بیرد اینچنین دارد ما
گر شه او را باز خواند از کرم — زنده گردد آن اسیری درد و غم
رفت پیش شاه گفت احوال را — شاه می جست اندرین اهمال را
گفت هر ساعت که رود از پیش او — گر وفاداری بر دست این امور
گر منم محبوب من می دانمی — وقت آن چون آید او را خوانمی
عاقبت ز الحاح گفتا گو بیا — قیمت او این چنین شد گو بیا
مژده داد اوستش مخبری که مرو ز شاه — خواهدت خولذن ز بیب گفت آن
محو گشت و هوشش از وی برد — چون بخود باز آمد آن قاصد رسید
گفت خیز این دم که شه می‌خواندت — تا ندیدی خویشتن بنشاندت
پیش شد پیشش گفتا شه سخن — با جان شاهی در آید در سخن
من چو روی محبت قربی دیدم — کی بود این قابلیتها کیم
درد هجران و خیال او بسیم — دست رس کو تا بوصلی در رسیم

همچنین مسکینیت باز آمد کسی / کز برای نیست غمگین شد بسی
این شنید و هجر رفتی بس بلی / گشت اندر خاک غم پرخون دلی
جان برادر از بیت و فی جمال / چون نبود رشش چشم دیدار جمال
عشق گران کند جای سایه / یا کسی را بد از و بپیه مایه
چونکه گشته بود در فرقت تمام / پرورش کم دیده بد زان بود خام
وقت فضلی تعالی او نبود / همچنین تقریب حال او نبود
تا ز تاب عشق انگیس سالها / قابلیت گیرد اندر حالها
زان ز لطفها چون که پرورده شود / محرمی اندر لبی پرده شود
عشق سر جا یافت استعداد کار / بیدلی را سوخت اول روزگار
ساختش از کار و باری خود ملول / تا شود شایسته اهل قبول
تا که از جایی در آمد در جهان / تیره گردانید بر عاشق جهان
حسن و احسان از انجا بی خویش ساخت / در پس این پرده با او عشق باخت
آتشی ز هستی وی زد روان / گرد هستش از بی طاقتی سر سود دان
او همی سوزد و زان غم جست این / قابل داده بدانند که هست این
تا شود شایسته اسرار عشق / زانکه آسان نیست کار و بار عشق

هر که میل کرد عاشق کی بود / خام سوز نیست راه و لاین کی بود
مدتی در هجرها باشد مقیم / سوخته گشتی ز آتش امید و بیم
در فراقش بلبلها خو کرده / در بلا و درد و غم پرورده
مستعدی قابلی اندر ستم / ز امتحانش در ره محنت قدم
مدتی بود و بپا و هشت مستغیث / با خیالش روزگاری در حدیث
در وفاداری او در انتظار / گشت اندر دشت هجران خوار زار
دیده اش از پا او در روشن شده / باطنش از ذوق او گلشن شده
تا بود اندر تحمل در وصال / دیده او آورد تاب جمال
در برش خواند بصد احترام / واصلش سازد بنور خاص نام
خلوتی با عاشق خود ساخته / پرده ها را بر طرف انداخته
ای پناه و سر سوس عشق نام / زار زدها دایا کینه دو دام
در پی هر کام ای مضطرب / نام و آنچه ز محبوب و محب
از هوای خویش گشته پایمال / خود نمایی را نهاده وجد و حال
جسته روز و شب برای خویش را / وز تنعم داده دادی خویش را
بنده خویشی هوا معبود تو / نیست غیر از آرزو مقصود تو

عاشقی اما تو بر مطلوب خویش / ره روی لیکن سوی مرغوب خویش
گر ترا یک بندگی خالص کو / تو عمل داری ولی اخلاص کو
کی ز تو آید عبادت بی غرض / دعوی صحت مکن با این مرض
نیست اندر حق گذاری هیچ قید / راست رو گر عاشقی بگذار کید
باش اندر عشق او مستی تمام / خواه زهرت باش خواهی کی کام
باش اندر سوز عشق او صادقی / زانکه در سوزست سازی عاشقی
سوز تو آمد مراد و نیست یار تو / نیست غیر از سوز اینجا کار تو
زان همی سوزد ترا در رنج و غم / تا بسوزی اندران غم بیش و کم
دوست میدارد چو زاری ترا / ورنه او کی خواست خواری ترا
آنکه میخواهد ترا اندر حجاب / تا دعایت دیر گردد مستجاب
بهتر آنست اینکه تا یاری دگر / خواهی از وی با نیازی بیشتر
خوش همی آید ورا دعوات تو / پرورد او عرضه حاجات تو
ورنه در درگاه او بسی کی زبود / از تو یک خواهش چرا دو صد بود
بعد از عون تو بر خوان استجب / تا نگردی در اجابت مضطرب
نیست اینجای اجابت یک دعا / میدهندت بار بر قدری دعا

بعد از آن وقت اجابت حین اوست / از تو به داند صلاح کار دوست
لیک از وی بایدت جستن مراد / شرک اگر نبود رسد زو دستشاد
هرچه خواهی کی کانت میدهد / آنچه خواهد لیک آنت میدهد
تو مریضی او طبیبی حاذق است / میدهد آن شربتی کت لایق است
تو ندانی کت نفع اندر کجاست / زحمتی داری و دفع اندر کجاست
خوش بود زو خواه خوف و خواه بیم / نیست کس را اعتراضی بر حکیم
از دعا خواهشت یکدم مپوی / در دعا میکوش و اندر جست و جوی
گر جفا و گر ستم پیش آیدت / دوست هر سوئی که ره بنمایدت
تو همی رو در ره و پایان مپرس / در رو میکوش هیچ از زبان مپرس
سروری کان دوست بگشاید خوشست / وانچه آید چون از و آید خوشست
صد هزاران امتحان آرد عجیب / دوستان را میدهد آنجا نصیب
پرورشان میدهد در اشتیاق / دفع ظلمت میکند اندر فراق
ابتلا آمد بر آن در آزمون / بر نیاز تست رحمت رهنمون
تا نباشد مر ترا در وی کجا / از تو باشد آه پر سوزی رجا

حکایت

میگذشت از راه سلطان بایزید   ناله و زاری بگوشش در رسید
گشت چون نزدیک زاری پیش شد   از پی آن ناله سلطان پیش شد
دید آنجا مستمندی بسته بود   وز علت اعضایش همه بشکسته بود
نیز دستش آنجا کسی دیگر نیست   دید وی را گفت شیخا چاره چیست
رفت آنجا شیخ خوش و ایستاد   او ز شیخ امیدوار اندر گشاد
آخر از زاریش یک درویش شیخ   شد شفیع او را و آمد پیش شیخ
پیش شیخ گفتا این شخص عمری دراز   کی خدا را این چنین خواند از نیاز
جیغم آمد این چنین زاری حال   کو فتد دور از جناب ذو الجلال
هست بعضی محنت و غم هم بکار   تا کند دورت ز آئینه غبار
هر بلای کز وی آید سوی تو   می‌نشیند نور آن در روی تو
نیست ضایع پیش او یک آه تو   راست آمد تا بری او راه تو
گر نیازی پیش آری ز اختیار   چه بود آن از نیاز اضطرار
ور نباشد ذات امینت باش کو   ظاهری کانفس نزانجا اش کو
چون تو ترک زین سبیل اختیار   آرد وی را بسته بی مهار
گر ترا اوردی به پیش آمد فرود   میشود نزدیکیا زانت راه دور

زحمتی در ضمن آن باشد عجب   تا نشو نومید از رنج و تعب
آن ریاضاتی کز آن خود میکنی   زان یکی تو دفع غم صد میکنی
آنچه او بی اختیارت میدهد   رحمت دان چونکه یارت میدهد
نیست بی نفع آنچه او داد صلاح   هر چه زو آید در آن بیدان فلاح
تا گره ای تنگدل از بار غم   می‌بود زان هم صفای بیش و کم
لاجرم ز ینها کشف حجاب   این سخن باور کنی یوم الحساب
اضطراری را در سیتی کم بود   ز اختیاری عالم خرم بود
هر چه هست اینجا اگر این و گران   می‌برد از گردنت باری گران
لیک خوش هست اندر ضمن رنج   آنچنان کاندر میان خاک گنج
لطف اندر قهر اینجا این بود   نوشش اندر نیشش پیدا این بود
تا گریزی از بلا تا دل ملول   کین چنین کار او قند از تو قبول
محنتش میکنیش نعم خو کرده شو   بس ندیم خاص اندر پرده شو
تا بدرد و غم نباشی مدتی   کی بیابی در تقرب قربتی
درد و محنت نقل آن محفل بود   کار بی دردان قوی مشکل بود
درد مندی اگر باشد ترا   باد امت همرهی باشد ترا

عاقبت اندیش باید بود سخت
وا نیاید در ویش باید بود سخت

سعی باید بر خلاف عاشقی
تا ازو حاصل شود شاید صفا

آه پر سوز از دل مجروح ریش
معترف بودن بتقصیرات خویش

ترک خود را عرضه کردن چشم
در ره مندی این بود اندر طلب

در نظام نیست در وی ادب
یا غمی از کوشش نباید

گر نداری با تو کاری دل نواز
پس چرا پشت تو پیوسته غمزه باز

یاد او اول ز مسکینان عزم است
با خبر در دست دفرده با تو مست

هر که اندر عشق صاحب دولت است
کو خلاف اندر دکان کس نخفت

ساقی میخانهٔ عشق ازلست
دست عاشق را بجز دل بست

الکنش بنشاند اندر دیر درد
داد او را غصه و غم بیکسه خورد

در بدایت جام او پر زهر کرد
پرورش او را بجنت از قهر کرد

تربیت اول بود از جلال
تا شود دیدار بر عاشق حلال

لطف پنهان قهر باشد آشکار
تا شود عاشق از ینها ده کار

حکایت

بود طاقی بجا در مدرسه
کز نفوس پیوسته بد در وسوسه

دامنش دل بود در قیدی کسی
می بدی بس چند گه صیدی کسی

ز تنی جایی تعلق وار شد
دل ز دستش رفت و تن بیمار شد

دلبرش بودی جوانی خوبروی
کز وی اندر شهر بودی های و هوی

بود با عاشق خودش بی التفات
تا شد آن دلخسته زین غم بی ثبات

کوی او را کرده بهر خود مطاف
بوده دایم گرد او اندر طواف

می شد او از ده در با خود در خیال
روز و تا شب روبرویش داشت حال

آن پسر سید او را چند گاه
نی بکرد و نی نظر سویش نگاه

او همه شب داشت تا وقت سحر
گفت و گویی با خیال آن پسر

آخر آمد یک شبی آن شاد بود
از مسرت سر خوشش فریاد بود

گفتمش امشب بنوعی دیگری
ذوق و حالی داری ای عاشق تری

گفت امروزم بخواند آن شاد
کو بجز چندین مرا دشنام داد

من شدم خوشوقت پر ذوق و درد
ز استماع صوت آن ابرو درد

بعد از آن فرمود تا لت هم زدند
ها ره و هم با لگم پس زدند

گر بمن کاری ندارد کو چرا
دارد اندر شهر با من ماجرا

ست چندین خلق اندر رهگذر
من به مخصوصم بدولت در نگر

حالتی دارد ز من اندر نهان | نیست واقف زان کسی اندر جهان
آن زمان کانجام الست می‌زدند | نوبتی شادی و عشرت می‌زدند
من درو در دیده می‌کردم نگاه | گفت خوش خوش تا نمیرد این تباه
امتحانی بود از بهر صلاح | تا کند زان پس بالطاف افتتاح
دلبرم عشق از من آمد جستنم | مصلحت بین یار من آمد جستنم
چون نسوزد اندرین آتش تمام | گر نگاری خویش دارم استمام
کی بجانم زنده از ذوق و سرود | گر چنین همت بمن آرد درود
دوست دارد خاطر چون سوی دوست | گر بشادی گر بغم باری نکوست
امتحانی او برای یاریست | درد و غم اینجا برای زاریست
هست پس هر کی کین همه اندوه و غم | عاشقانرا هر چه باشد ستم
چون کسی را نیست نسبت با کسی | نی ازو نازد و نه زو رنجد کسی
یار را با تست دایم کار و بار | این چه بی شرمیست آخر شرمدار
دوست با تو تو ازو غافل شده | جهل و تاریکی ترا حایل شده
حیرت آخر تا بکی گر عاشقی | نیست جای صبر اندر عاشقی
یا قدم در راه نه ورنه ملاف | چند ازین بیهودگی منزل و چند لاف

کار امروزت چه فردا میکنی | خویش را از جهل رسوا میکنی
خانه تا خیر راکن در فراز | کار فردا نیست را امروز ساز
این نفس حالا غنیمت دان که هست | یکدم از سرمایه عمرت بدست
اعتمادی نیست بر عمر ای دریغ | دم بدم خواهد شد این در زیر میغ
این زمان بهر سفر زاد راه کن | باطنت را زین سفر آگاه کن
وقت کوچ است و تو تنها ره مخوف | شب مهیب و زاد نی اعدا الوف
دشمنان بر گشته در کمین | کو رفیقی مشفق اندر ره بین
تا قدم زنهی تو بر فرق همه | مانده در حیله و زرق همه
فکر خود امروز کن آخر چه به | اینک آمد سیل تو بر ره گذر
کار خود را عاقبت اندیشه کن | شغل مردان زهد و تقوی پیشه کن
روز و شب در نام و ننگی مبتلا | دایما در صلح و جنگی مبتلا
صلح کن با دوست و با نفس جنگ کن | راه و رسم و اسم بر خود تنگ کن
تا بکی جان میکنی کو حاصلت | جز دلی پر زنگ و جان غافلت
هر کی کوشش نمودی بر طرف | دوری از دنیی ز دنیی بر طرف
خوف درویشی و حاجت کشته است | مرزبانی نوع آفت کشته است

روز و شب در سود و انی پاکیکی | راه و جاه از سم ندانی پاکیکی
طالب دنیای دونی عمر شد | در پی کاری زبونی عمر شد
بهر طاعت آمدی فی جمیع حال | خویشتن را مکن اندر انفعال
در پی دین هم اگر باشی چنین | میشود حاصل ترا هم آن و این
دین چون سایه ست و دنیا آفتاب | سایه از خورشید باشد در حجاب
جمع این هر دو محال آمد محال | دین از قدری کفاف آمد حلال
زین زیادت هست بر عاشق حرام | طالب دنیا بود مخنث دون حلم
گر برو کس سوی این سرمایه اش | میدود اندر پی او سایه اش
ور تو رو را سوی دنیا آوری | این بود باد و پستان داوری
میدود سایه اندر پیش تو | کی شود بیگانه هرگز خویش تو
رو بحق کن این بود راه نجات | هر طرف منمای دیگر التفات
گر تو یکدل آمدی رو سوی او | بهره ور گردی ز جست و جوی او
صدق باید مر ترا اندر طلب | تا بیابی مقصدی خود بی تعب

حکایت

سوده را بخواست چون خیر البشر | بهر یاری از کسانی خود نگر

رفت پیش او ز اصحابش کسی | گفت از هر جا سخن با او بسی
بعد از آنش گفت یکی ای رسول | بیکسی تا کی کنی این دل ملول
گر سزای شوهر داری بگوی | هر چه هستت عزت و خواری بگوی
تا کی خواهد ترا از اصحاب من | تا تو باشی همدم احباب من
او نشد راضی و نشنود این سخن | گفت رو دیگر دلم غمگین مکن
گر ندارم طلعتی زیبا جوان | می نخواهم هیچکس زین مردمان
مصطفی را گر که می خواهم ورا | مدتی شد دیده بر راهم ورا
گر مرا بخشد کسی دیگر مجوی | پیش خلقانم مریز این آبروی
گر ندارم هیچ دارم مستی | در تمنای ویم شد مدتی
آن صحابه آمد و بر گفت حال | از تمنای وی و فکر خیال
چون شنید این آن گزینی مرد و کون | خواست از حق اندرین اندیشه عون
ناگهش آمد ز سوی حق پیام | کین صفیه ماه تو آمد تمام
تو بخواه او را گر شوقش غالبست | رو مکن گو هم ترا یک طالبست
میکند عرض نیاز و اشتیاق | پیش ازین او را مدار اندر فراق
آتش شوق آن زمان آمد بتاب | گر نگار آید سوی عاشق خطاب

میشود آن آتشش افروخته | یار مستغنی و عاشق سوخته
دوست داناحال ما را پیش بر | خویش را با آن نیارد در نگر
ما ز دست دل بجان در مانده‌ایم | خسته‌ایم و ناتوان در مانده‌ایم
درد ما را از طبیب با خبر | حال ما پرسید از شخصی دگر
سوخت ما را دل ز شوق روی دوست | می ندارد دسترسی بر روی پوست
واند او کاندر دل آوارگی است | ناز و شیوه میکند کو چاره چیست
آه ز استغنای دلبر آه آه | کبریایش نیست بر عشاق راه
سوختند ز اشتیاقش جان و دل | ما هنوز از قصه خود منفعل
در تعطش یار و ما در اضطراب | با دل پر آتش هجران کباب
او ز ما مستغنی و ما روز و شب | میزنم از شوق و لالی طلب
التفاتش هست و گر نه سوی ما | با خیال اوست گفت و گوی ما
مفلسانیم و بضاعت کمتر است | این تمنا بین که ما را در سر است
چون بود ما را بران دسترس | نیست صید باز در خوردی مگس
نیست اندر دست ما سر رشته‌ء | غیر از افلاس و دل خون گشته‌ء
با همه افلاس یوسف میخریم | خویش را اندر شماری میکشیم

ما کجا و وصل آن دلبر کجا | این خیال افتاد اندر سر کجا
غلغل اندر کائنات او فکند | شورشی در ممکنات او فکند
هرچه کرد او کرد اندر جبه و گل | نصب کرد اینجا لوای جبه و حل
ور نه خاکی تیره را با او چه کار | از کجا او را رسیدن عشقبار
اول او با خاک عشق آغاز کرد | خانه گستاخیش در باز کرد
ساخت او را قابل اسرار عشق | باشد او شایسته اسرار عشق
مستعدی لایق اندر وصال | کو ز روی غافل نباشد هیچ حال
هر چه پسندیا نه بیند در جهان | داند از وی آشکارا و نهان

حکایت

حق تعالی خاک را اندر نخست | در قبضه واگشاد کی چون باز جست
کرد سوی روان جبرئیل را | گفت ره کو مخزن تعطیل را
دوست میخواهد که سازد مظهرت | نقدهای خاص را آید برت
وا نیا خواهی شدن منظور او | تا بکی باشی چنین تو دور از او
خاک گفتا در مقام پستیم | نیست استعداد آنجا هستیم
باز کرد وعده‌های من کجاه | من کجا و حضرت آن پادشاه

اندرین پستی خود آسوده‌ایم زین سپس هرگز دری نگشوده‌ایم
قابلیت نیستم در محرمی گو مرا بگذار اینجا در کمی
باز گردید و رسانید این پیام گفت عجزی خاک و عذرش را تمام
گفت میکائیل را آنگاه حق رو تو هم با او بگو در نسق
رفت او هم باز آورد این خبر کو همان گوید که گفتی پیشتر
پس روانه ساخت اسرافیل را خاک میکرد همچنان تعلیل را
پس بعزرائیل آمد این خطاب کین همان رو خاک را بشنو جواب
گر نیاید از سر قهرش بیار دیگرش مهلت نمی‌آید بکار
زانکه گر زین پیشتر او بود خام تربیتها یافت اینهم شد تمام
خویشتن را یافت محبوبی عجب و هم او را محب اندر طلب
ناز محبوب را اندر سر چون بود سنگین دل او پیشتر
خاک را القصه چون محکم گرفت پس بهم ترکیب گل آدم گرفت
گفت عزرائیل را حق چون نخست این همه بر دست تو آمد درست
روح ایشان را تو سکین قبض هم محرم ایشان تو باشی اندر هم
گفت عزرائیل هستم مشکلی گر من اینها را بود باری سیدلی

حق تعالی گفتش انواع مرض در میان آرم که دانند آن عرض
آن یکی صفرا یکی سوداش نام آن دگر خون بلغمی آن یا بنام
آن یکی میرد به تب و آن به ... وان ز درد پا و آن از درد پیه
چون بهانه هست بسیاری به پیش کس نمی رنجد ز تو نه کم نه بیش
گفت الهی باشد از ارباب حال کان بهانه نی پسندد ابحال
حق تعالی گفتش عزرائیل را طی کن این طومار قال و قیل را
آنکسی کز دوستان من بود او گلی از بوستان من بود
محرمی باشد وی اندر حرم وا بیامن خود ز حالش آگهم
در میانه گر نه پسندد او مرض کی ترا هم داند او صاحب غرض
نی ز تو داند وی و نی از سبب گفت و گو با باشد او را روز و شب
بندگان خاص باشند این گروه در ولایت هر یکی مانند کوه
جان فشانی کار اینها دان یقین کی ز تو خواهند رنجیدن ازین
دوست ایشانرا بجوید آنچه شود در رجوع خاص شان ساعی شود
جز بر ایشان کی شود بر کس نظر در جهان اینند قومی با خبر
وقف ایشانست این هر دو سرای خلق را این طایفه مشکل‌گشای

گرد ایشان در طواف این فلک / بر سپهر اوج شان بوده اینها ملک
رازدار آن حریم دوست اند / جمله مغز اند نی چون پوست اند
خلق از ایشان غافل اند این گروه / سر بر آورده به عرفان شکوه
رونق عالم بود این طایفه / هر چه میجویی بجوی زین طایفه
خلق شان دانند که روز و شب / بهر نفع مردمند اینها سبب
پروری لطفش ملازم گشته اند / کارساز بیچارگان هم گشته اند
بهر کاری خلق پروردگار / گروه از این قوم جان خود نثار
خرج ایشان را بود قرب تمام / تو مشو نومید هم از لطف عام
همت عالیت نه بر کار کن / معنی خود را دم پیدا کن
مرغ دل را یک زمان پرواز ده / سوز چون عودی و کارت ساز ده
قابلیت دان که با تو همره است / پوستی داری ولیکن در جهت
هست استعداد و کارت کارگشت / در حریم دوست زان کار درست
گر از آن در بسته شود هیچ باب / قابلیت شو اینجا حجاب
هان مکن بر قابلیت ظلم هیچ / بسته خود را به کلی بد مپیچ
قابلیت هست با خلقان همه / زان توان خواندن پریشان آن همه

ور بجویی قابلیت بس چرا / باشد اندر روز محشر ماجرا
سوز دوران عیشش نزدیکان همه / بالیقین از قابلیت دان همه
شوخی بعضی فضولان هم نگر / رشحه از قابلیت سر بسر
هر که بود اندر جهالت از حصار / زان سبب او شد در اسلام از کجا
قابلیت را برون آور ز جاه / از خدا پیوسته این توفیق خواه
حاصل اینجا که بنمودت آگهی / از کجا تنها تو اینجا کی رهی
هان ز حال خویشتن آگاه شو / از تردد بگذر و مرد راه شو
هیچ گفت و گوی در یاری مبند / عمر رفت ای بی‌خبر تا خیر چند
از محبت باطن پر جوش کن / پنبه غفلت برون از گوش کن
دوست چون دوست میدارد ترم / در ره یاری او نه قدم
در ره او جان خود ایثار کن / ورنه کم زن لاف و زرنگی کار کن
راست میگویی اگر تو روز و شب / درد را افزونی در دوستش طلب

حکایت

قوم مجنون چون بدیدند که بخت / گو شدست از بار خاطر سخت
جمله دانستند کز لیلی است این / سوز و دردی آتش از لیلی است این

منع کردش هر کسی نوعی دگر / او بسی در کار بد مردانه تر
این ملامت هیچ تأثیرش نکرد / زان سخنها حال تغییرش نکرد
جمله عاجز آمدند از کار او / کوفته گشتند اندر بار او
فکرها کردند بهبودی نداشت / واندرین سودا کسی سودی نداشت
عاقبت گفتند این کار از دعا / میگشاید در مکانی باصفا
این سخن گفتند با مجنون که قوم / چون ندانستند بهبودی ز لوم
در دعا خواهند رستی باز کرد / منع عشق و درد تو آغاز کرد
گفت خوش باشد دعا من میکنم / دفع یار از جان و از تن میکنم
خوش شدند اصحاب و اقران خبیث / در اعانت گشته از حق مستغیث
جملگی رفتند از جای شریف / تا شود آن الفت بر مجنون ضعیف
گفت مجنون گر شما آمین کنید / من دعا گویم که خود تحسین کنید
بهر آمین دستها برداشتند / دیدها سوی دعا بگماشتند
گفت الهی درد سوز سینه ام / خود همی دانی غم دیرینه ام
بر مزیدش ساز و سوزش بیش کن / هم از آن غم مرهم این ریش کن
عشق لیلی را مگردان از دو یاد / تا نیارم از خود و از غیر یاد

نیست مجنون را دعا و زاری / جز بلیلی از دعا و زاریی
عاشقان را جز بمحبوب اهتمام / گر بود آن عشقشان باشد حرام
چیست این کاهلی مردانه باش / عقل را از سر بهل دیوانه باش
در محبت کوششی تا امین شوی / صدق دل پیش آر تا مؤمن شوی
با محبت صدق چون همسر شود / زود یار از حال تو آگه شود
تا حبیبم یاری تو باور کند / منزلت از او و این برتر کند
آتش شوقت چو گردد مشتعل / عاقبت گردی بیارت متصل
صبر کن تا عشق کاری خود کند / امتیازی فرق نیک و بد کند
چند گه آینه اش عاشق بود / بعد از آن معشوق هم لایق بود
باز گونه کرده این امر رفیع / نقشها زیبا نماید بس بدیع
میشود معشوق عاشق کیست این / وین همه امری موافق چیست این
انعکاسی عشق ذوقی طرفه است / زانکه او ظاهر ز دیگر عارفه است
هر زمان عاشق این غوغا شود / تا تو آنی چسته زود رسوا شود
در سرای هر کوی شوری افکند / کوه عالم بر پشت موری افکند
خوش در آید از دری یا در گلی / وافکند در عالم از وی غلغلی

با گدایی خود در آیینه تمام … تا شوندش جمله شاهان غلام
سازدش سرّای جمله کاینات … وانگهی بر مرکب او آرد برات
چون بسیر آید او از عشق قوت … کرد او سیر جلال حی لایموت
یکیست از حالات عشق این عجب … خود بدانی گر شوی اهل طلب
عشق آمد کارساز کاینات … هر کسی را او دهد از غم نجات
زنده گرداند چو عیسی مرده را … گرم گرداند دل افسرده را
هر حریفی را که او ساقی شود … عالمی زو پر ز مشتاقی شود
هر جسد را عالم فنا و از عشق بود … رونق ذوق بقا و از عشق بود
عشق بود اول که بنیادی نهاد … زان درین عالم همه سری نهاد
نیست بازی غیر عشق اندر جهان … هیچ مقصود آشکارا و نهان
عشق بود استاد پاکی درست … کز ملایک را صف هستی شکست
رشحه از عشق گشت آن جاودان … سجده گه روحانیان را شد از آن
اندران طوفان که بکشتی نوح … از نسیم عشق بودش آن فتوح
کیمیا از عشق بر آتش رسید … بر خلیل الله آتش گل دمید
گفت رمزی عشق موسی را بگوش … تا وی از انظر الیک آید بجوش

بسکه از عشق ابتلایی خوب را … سخن سوز یوسف و یعقوب را
مصطفی را عشق آمد تاج او … بود هم این شبی معراج او
بود گنج سر بهر از مهر او … میگذشت از انبیا آن جاه او
اندرین مظهر ظهوری تام کرد … فیض خود را بعد از آن اعلام کرد
خادمانی جرعه نوشان پیش … هر یکی خط گرفتند از پیش
چون بود تسلیم عشق آن نبی … لاجرم پیدا او وادی فقیر
بود ملک عشق آن صاحب شرف … نور او پیدا و فتاده هر طرف
مرتضی وارث شد بملک با بها … این اشارت بد علی با بها
مصطفی شهر ولایت بود شاه … سوی شهر از در توان آمد درا
جمله یاران او در مرتبه … هر یکی را بود جایی و دبه
بود هر یک را بنوعی خاص حال … کو بدی در وصف خود صاحب کمال
آن یکی در صدق و در عدل آن دگر … در حیا افراخت ذی النورین سر
نور ایشان کرد روشن دین بسی … یافت از ایشان مومنان آیین بسی
با جمیع انبیا لیکن علی … بود انا ورثان آن ولی
در زبان مهتری خیر الانام … چون ثنای دوستداری شد تمام

عشق آسامی خویشتن را بر نهاد / گنج عرفان یافت بر دستش گشاد
مظهری عشق آمد آنجا در وجود / در ولایت مظهری هم رو نمود
نیستم زین پیش گفت و گو مجال / عشق آمد پیش و او در کل حال
فاش نتوان کرد اسرار نهان / در بگویم بگسلد از هم جهان
نیست سری عشق را محرم کسی / غرق گشتند اندرین دریا بسی
گم شدند از خویشتن یکبارگی / نیست درمانشان بجز بیچارگی
صورت عشق است اینجا آشکار / معنیش آراسته دار القرار
گر شوی با صورت عشق آشنا / یابی از معنی آن بالکل غنا
ور کنی قربان تو خود را پیش او / عاقبت گردی چو تیر از کیش او

حکایت

بود شاهی بود بس عالیجناب / بوده جمشید شهان اندر رکاب
یکشبی برخاست از تخت شهی / خواست تا یابد ز خلقان آگهی
شه بجز یک نمد در بر کشید / آستین آن نمد بر سر کشید
با دو نوکر آمد اندر شهر خویش / تا کند تفتیش لطف و قهر خویش
هر کرا دیدی بدو آمیختی / بس ثنای و پیستی انگیختی

حال شاه و عدل پرسیدی بسی / نوع دیگر گفتی او را هر کسی
هر که از شه نیک کردی افتتاح / نام او بر دل گرفتی تا صباح
زو صلا در پیش دوکانی کسی / گفت مردی مفلسیم خسته بسی
گر کرم داری غذایی بی نوا / گفت خوش باشد در آور تا بیا
چون درآمد دید مردی پاکزاد / دل شدی در صحبتش از غصه شاد
حال شه پرسید عدل و داد او / وز مسلمانی و از آزاد او
میزبان شه را بسی تعریف گفت / در وصف شاه را او در سفت
میهمان را خورش طعامی خوب داد / بعد از آن خوش جایهٔ مرغوب داد
گفت تو با شاه ما مانی بسی / نیست چشم و پیشتر از تو کسی
رفت زانجا شد دگر جا میهمان / حال شه پرسید زان شخص آن زمان
گفت شاهی هست بس دون و خراب / نیست مردم را از او جز اضطراب
خالی از خصلت دنیا پرست / زو نکو کاند جگر خانم بکشت
مدتی افکنده در زندان مرا / داشت اندر کار بس سرگردان مرا
نی توانم زد دمی فارغ نشست / نی بسوی آرزو بکشا دو دست
تو بده مانی و مهمانی مرا / ورنه امشب وحشت جانی مرا

لاجرم شد شاه امشب با بروز — زان نخفتا بودش اندر سینه سوز

هرکه شب دیده بُد در روز خواب — جمله را در پیش خود بر صف نشاند

بر مثال شب همه بر شید باز — خواست تا آفت کند با قوم راز

گفت آن یاری شبم امروز من — میکنم بخت بسی تیره و دمن

هرکرا او بد گفته بود پیش شاه — سوی زندان مرد را بنمود راه

آنکه یاری کرده بد با او بشب — ساخت او را غرق ناز و طرب

آنکه خلعت داده بودش آن زمان — داده از افلاس و تنگی امان

بر سریر عز و اقبالش نشاند — بر سر و پایش زر و جوهر فشاند

آنکه تشکر کرده بد از پادشاه — از دورویی خویش شد روی سیاه

چون برو اثبات شد چندین گناه — ماند در زندان همان خوار و تباه

هرکه آمد این زمان در تیه عشق — لاجرم شد واله و در صید عشق

وانکه امروز آشنائی باز داد — مرغ خود را از قفس وا زاد داد

اندرین آتش هر آنکس کو نسوخت — خام ماند آن خر صفت عیسی فروخت

یک زمانه کار اینجائی تو — تا شناید کار فردائی تو

گر شدی با درد امروز آشنا — باز رستی وانکه فردا از عنا

ور زغفلت در پی عشرت شوی — هست عشرت لیک در عسرت شوی

هرکسی را هست قسمت از دو جا — این چنین نقلست از آن بدری دو جا

کین خلایق هر یکی را بیش و کم — شد معین از ازل شادی و غم

هست هرکیرا ازین هر دو نصیب — زان سبب خوف و رجا آمد قریب

هرکه او اینجا قدم در غم نهاد — اندر آنجا آوری شادی گشاد

وانکه او از غفلت اینجا شاد زیست — حیف از آن عمری که او بر باد زیست

اندر آن عالم شد او اندر غمی — گر بجا خالی نباشد یکدمی

هان مشو غافل که فرصت شد ز دست — خانه طول امل در هم شکست

این همه رسم و اساس هایهوی — وین همه یکسان شود با خاک کوی

عمرت بر خیزد و خواری رسد — نوبت درد و غم و زاری رسد

کم شوی آن یار از ضعف چو پیر — نبودت جز سنگ و خشتی زیر سر

این همه یاران و قفس زندان تو — یادشان نامدی از جان تو

قوتشان کرده چو از تو سنقت — یکدو پس نوبت بدارند تعزیت

دیگر از یاد آید مرگ خویشتن — آنکه از فکر یکدم سر بپیش

چون روند از کوی تو گر و بیشتر — دیگرانت نزانیاید مرگ یاد

هیچکس را فکر نی از اندوه تو — یا غمی این بار همچون کوه تو
یا کجا رستی و چون دادی جواب — پیشت آمد و بالت با صواب
چیست حالت اندرین کنج خراب — خازن و رضوان کدامند رفیقت
از وفاتت چون بر آید چند روز — از تو در دلها نماند هیچ سوز
هیچ کس را نیاید از تو یاد — جز گذشتن بر زبان همچو باد
یاد خود امروز کن ای بیخبر — نیست فکر و رحم تو کس را دگر
بعد مرگت گر کسی یاد آورد — کی غمت از دل برد شاد آورد
چون ترا امروز فکر خویش نیست — دیگری را این غم از تو بیش نیست
در پی فرزند و زن ای بیخرد — چند ضایع میکنی این عمر خود
بشنو از من کین زن و فرزند تو — در طریقت نیست الا بند تو
دوستانی باشدت اعدا دین — این چنین قوم اند در روی زمین
آن بود همصحبت کاندر لحد — با تو در بالین وحدت پی نهد
هست فرزندان تو غلمان تو — کامدند از طاعت و ایمان تو
آن بود آنها کز عمل شد حاصلت — آن بود اولاد خوبی عاقبت

حکایت شیخ علی لالا

شیخ رضی الدین علی لالا بود — اکثر اوقات با حق در شهود
نوبتی گفتش کسی کای شیخ دین — کو خدایی با دیت شد بعد ازین
تا بماند از تو فرزندی عزیز — نیست از فرزند بهتر هیچ چیز
گفت آن ساعت که با وقتی خوشم — لطف فارغ ز هر رنگ و دم
طاعت آرم با خلاص آن نفس — کان نمی‌گنجد بهم هیچکس
عاقلی باشد در آن ساعت مرا — مینشود مقبول آن طاعت مرا
پس ز نور آن عبادت ذو الجلال — در وجود آرد جوانی با جمال
همنشین باشد مرا در روز و شب — میفزاید هر دمم از وی طرب
همدم هنگام فرقت او بود — مونسم در وقت غربت او بود
این چنین فرزند در دنیا و دین — لال معنی را همیشه همنشین
این چنین فرزند حاصل کردهم — بهتر است از بار ها بر کردهم
صورتی او از شریعت بهره‌ور — معنی او از طریقت با خبر
در شریعت گر بود مرد استوار — حسن خوبیش هست ایم بسترا
در طریقت ره روی چند انکه بیش — قوت و لطفش بود از بیش بیش
در شریعت گر بود ناکه قصور — حسن او فی الحال میآید قصور

در معجز در طریقت پای تو / عاجزی بی عجب کردی وای تو
از تو چندانی که طاعت بیشتر / می‌فزاید حسن الطاف آنچه
هم چنان کز طاعتی آن با جمال / بر خلاف این بود هم از وبال
از صفاتی تیره و هم روی خراب / حاصل آید عجب ارباب عذاب
مظهری از صاف نفسی آن بود / دیدنی آنها عبادت جان بود
دشمنی باشد ز بهر جان و تن / سالها برده آن از خویشتن
کژدم و ماری جهنم آن بود / سختی و شدت در آن هم آن بود
تا نگاهی در چه کاری تا یکی / خود همی بری تو خود را هیچ ولی
دشمنی از بهر خود می‌پروری / میوه‌ای بر خویش از آن بر می‌خوری
وقت آمد دشمنا زاو دست کن / سر به اندهی رضایی دست کن
عمر شد برباد و حاصل هیچ نی / واندرین ره غیر مشکل هیچ نی
همت ما را طاعت مقبول آه / کو سها همراه و ادیم از کجا
گر نگیرد لطف او ما را ز به / کی تواند کس ازین وادی گذر
هم مگر لطفش کند غمخوارئی / این زبان ما ز او بیچارگی
عقدها بردار او از پیش راه / پس بعفوی خویش آرد پناه

آن کلید کاید اندر محل / تا نگویی این لب باز و دل
سوی فعل ما نبیند از نظر / تا نماید غیبها جلوه‌گر
گرچه از ما صد گنه در سر هست / رشته او جانبی ما محکم است
ما اگر سر رشته را گم کرده‌ایم / یا بغفلت جان خود پرورده‌ایم
ای که ما سر جمله تقصیرهاست / روز و شب از فعل بد تشویرهاست
رشته یاد شین چون محکم است / آن کند تو لطف او را در خور است

حکایت برادران یوسف از چاه

چون برآوردند یوسف را ز چاه / جمله میکردند اندر وی نگاه
آمدند اخوان غمش اندوختند / وز سزای جنبشش اندوختند
بعد از آن گفتند با آن مشتری / کاو این بنده ندانی سرسری
میگریزد و دزد و آگه رویم / بر خبر باشید تا در ره روید
میپوشد لبس لاف و مکر و دروغ / شمع کذبی خویش را دارد فروغ
این سخنها را ز ما باور بکن / کارها بر قول او تکیه مکن
زین کلام پر کدورت بیش و کم / پیش او کردند و گفتند این ستم
بعد از آن رفتند از آنجا بر ظفر / بر کناری ره زدند از ذوق صیف

چون در آمد وقت کوچ کاروان — یوسف آنجا خواست از تاجران
گفت اجازت ده که تا باری دگر — افکنم بر خواجگان خود نظر
عذرخواهی شان کنم گویم دعا — حق نعمتهاست در گردن مرا
گفتا ایشان چون ترا بفروختند — وز بدی گفتن بروت سوختند
چیست این عذری دوای این دمت — با وجود این همه زیشان غمت
گفت پیوستگی است ما را در میان — نیست این دم وقت اظهار و بیان
رشته یاری من بگسسته نیست — عهد و پیمانی قدیم اشکسته نیست
بیوفایی گرچه کردند آن گروه — باور داوند پیمان چو کوه
از سوی من هیچ تقصیری نبود — در پی این کار تشویری نبود
همچنان بر جاست آن یاری من — وآنچه است امروز غمخواری من
مهر ایشان در دلم افزون تر است — دل ز دوری جمله شان پرخون تر است
آنچه می آید از ایشان نیک و بد — هیچ کردند با من کار خود
گر به گفتند از بد بیهایم سخن — ممکن است این جمله از فعل من
آن ایشان آن بد و آن من این — هر کسی باشد بفعل خود رهین
ای ز غفلت گشته از خود بیخبر — دوست را باتست چندینی نظر

یار کرده با تو چندین وفا — تو نکرده هیچ با خود جز جفا
با وجود این همه تقصیر تو — او نجسته یک زمان تشویر تو
از تو عمری آمده کاری تباه — او ترا خوش داشته در عز و جاه
گر ترا بر خویش جرأت آمدتم — وی نکرده هیچ سستی رزق تو کم
گرچه شد مکتوب تو پر از گناه — او همان دارد بسوی تو نگاه
باز گیرد گر ز تو یکدم نظر — گم شوی کز تو نماند هیچ اثر
ای ز غفلت روز و شب مانده بخواب — کرده از اعمال تو خود را خراب
دایما مشغول این و آن شده — بوده در جان کندنی تا جان شده
عمر رفت و کار تو سامان نیافت — درد شد بسیار و کس درمان نیافت
گر ز دستت میرود یکدم رهی — مدتی در فکر باشی در بهی
با وجودی آنکه آن دارد بدل — تو ز فوت آن بمانی در خجل
میشود هر لحظه ضایع جوهری — از حیاتت کان ندارد دیگری
این همه میگردد از عمرت تو کم — نیست بر جان تو زینها هیچ غم
ای گرفتاری اسیری ننگ و نام — خویش را افکنده از غفلت بدام
در پی ناموس و رسم خیره شد — کرده ضایع عمر خود را پسر

ناگه از سوی دو اسبه اجل / حلق تو گیرد محکم بی محل
نی ترا تأخیر داده یک نفس / کرده ویران خانهٔ ذوق و هوس
کار دنیایت بمانده ناتمام / کار دینت جملگی بی انتظام
حسرتت همراه و دیگر هیچ نه / با تو چیزی غیر پیچاپیچ نه
نی زبانت را که گفت و گو مجال / تا شوند اصحاب تو واقف ز حال
نی کسی را فهم گوشش استماع / تا بگوئی حال خود بعد از وداع
مبتلا کردی و کس آگاه نی / در جهانی برونت راه نی
جفت و فرزندان تو در عز و ناز / هر یکی با دیگری در احتراز
نی کسی را از تو یادی نی غمی / نی دران محرم سرایت همدمی
شد حیاتت جمله از دست ای دریغ / وقت هشیاری تو مستی ای دریغ
رفت چون عمرت پشیمانی چه سود / جمعیت چون شد پریشانی چه سود
عمر رفته باز می ناید دگر / باقی عمرت غنیمتها شمر

حکایت داود

گریهٔ داود چون افزون شدی / خلق را از زاریش دل خون شدی
حق تعالی سوی او کردی خطاب / کز چه داری خویش را در اضطراب

گر ز خوف دوزخست این آه تو / باش ایمن بسته شد آن راه تو
ور بامید بهشتست این بکا / خواهدت بودن بجنت متکا
ور ز خشم خویشتن شرمنده‌ای / ز انفعال او بخود درمنده‌ای
ور ترا راضی سازم ایشان از مثال / در قیامت نبودت هیچ انفعال
گفت وی زینها ندارم هیچ آه / کز طمع در خوف دارم بسته راه
این همه افغان که در جان منست / جملگی از عمر ضایع کردنست
اکثری اوقات شد از دست آه / چون شوم امسال آن را عذرخواه
حق تعالی گفتش او را چاره نیست / هیچکس را عمر دوباره نیست
این زمان دریاب عمر خویش را / ده سکون نفس کافر کیش را
ای بباد جهل داده عمر خود / هیچ نادانسته از هم نیک و بد
پیش زین غفلت مسوز ای بوالفضول / سود ندهد چون شوی آنجا ملول
چنگ در حبل المتین باز زن / بس سحری بر سینهٔ آگاه زن
بیرون آی این در او زین رو متاب / تا شود روزیت زین در فتح باب
راه خود را پاک کن اینجا و سیر / کار خود تا برفتی برگ دیر
زانکه هر کاری که دل بیدار شد / اندر آن کس از تمامی کار شد

کار باید کرد گر جز یکدم است / وان غنیمت دان که آن یکدم کم است
ای ز غفلت کرده کار خود خراب / تشنه لب مرده جهانی پر ز آب
بر کدورت ساخته آیینه را / ساخته ماوای دیوان سینه را
پس سینه تو موضع گنجست گنج / اندرو یابی شفای جمله رنج
در صفای سینه‌ات تعجیل کن / یک نفس کی عشرت تعطیل کن
کار اینست و دگرها در وسپه / هست آنت هم با هری راهبر
در شریعت چنگ زن کز سوی شرع / می توان آگه شدن از اصل و فرع
غیر زین مرده که بینی باطل است / راه این واندسران کی عاقل است
ای شده خویش را غافل بسی / کز تو دیوانه‌تر آنجا کسی
آنچه تو با خود کنی دیوانگان / کی روا دارند با بیگانگان
ظلمها بر قابلیت کرده / دشمنا ز آنچه خود پرورده
کرده ملک خود فراموشش ای عزیز / یاد می ناید ز حالت هیچ چیز
از کجایی پیش ازین شهرت چه بود / تربیت از لطف و ز قهرت چه بود
این همه ذوق و تنعمهای غیب / بهر چه گم شد ترا در زیر جیب
این عنصر کی اتفاق افتاد / رهرس مال و زاد این راهت که داد

بهر چه اینجا فرستادت بگوی / کان همه در نیستی از جیب جنس
گشته مشغول چون طفلان به هیچ / در غروری خویشتن بیدان بیچ
بشنت پیرمایه چند این عنس / سوی پیرمایه چون آیی ز کس
دم بدم در فکر دنیا بوده / هر زمان مال و جاه افزوده
تا تو بهتر باشی از امثال خویش / هر نفس خواهی بنای مال خویش
آرزو کرده ترا داغ خویش / راندت هر دم بسوی باغ خویش
هر چه گوید آرزو بیت آن کنی / تا تو ملک جان و دل ویران کنی
بنده اینجا هستی نی زان حق / گاه ذکر و دم به پشتی بر طبق
تا بکی باشی درین رنج و تعب دون / لقمه بر خوان تو با تعبد دون
هر چه آزادی بریستی این زمان / با تو درد و رنج در آید بیکران
هم ز خود هم زو شوی در اضطراب / هر یکی را گونه دیگر عذاب
این نفس خود را پرستیدی بسی / کارهای خود پسندیدی بسی
گر نگه داری این زمان این شرک بد / خود بشویی خویش ازین چرک بد
خویشتن را افکنی در اضطراب / پیش تو باز آید انواع عذاب
جان خود امروز برهان این همه / باقی قسمت کن این هم آن همه

مثل مرغ زین قفس پرواز کن	در هوای او روشش آغاز کن

وقت آمد ای بجز وا مانده باز	کین جهان بس هم زنی رسم مجاز

در حقیقت نیست طیرانی یکی	در وجود خویش سیرانی کنی

نیست جای گلخن لقفس و هوا	در دگر گوش چه جستت صد دوا

زه غلط تو گر چه گردی بر هوف	ور تهی و پستی تر ابادی بکف

تا بکی پیکا کنی ای آشنا	اندرین دریا بکن یک ره شنا

محو می‌باشی و از خود بی‌خبر	و اندرین بحر جهان تو بی لقد کهر

رشته تو تست پیوسته بدوست	غفلت بگذار و قتی جست و جوست

کیست زو به مصلحت اندیش تو	تا نهند به بودت اندر پیش تو

هر چه خواهد کو بکن حکم آن اوست	کر دنی ماندم در دست همان اوست

گر عذابست از وی وگر رحمتست	عاشقان را این تمامی نعمتست

گر بود و پیوند عاشق شد درست	راست شد در هشت جا والحق نخست

گر بدیش تو توفیق زان هم درگذشت	آنکه پس این بانت کز خود درگذشت

این سخن بالاترست از عقل و فهم	سیلیب از کسی پیم عشق سهم

هست وجدانی کشتی این رموز	کی تو یابی در بجوز و لا یجوز

حکایت مردی عالمی

عالمی میکرد روزی این سؤال	کز تو میخواهم نشانی زان جمال

بر وی اینجا کاسه نی رو بکن	نیک میخواهم من از تو بد مکن

جمله حال وصل را بر کو بمن	در دلم بنشان یکا یک این سخن

گفتمش هرگز نشدی عاشق بکس	بوده چون مردی اهل هوس

گفت بودم پیش ازین قیدی بکس	دین دل از حب روح بد صیدی بکس

گفتمش بر گو از اوقات خویش	حالت تنهایی و لذات خویش

پس آنرا جملگی تقریر کن	گاه وصل و لذت تقریر کن

گفت آن حالت نگنجد در سخن	حالتی بد آن نه مخصوص من

باز گویم در معانی و بیان	هست بعضی مشکلات اندر میان

کان نگنجد هیچ در تقریر کس	عاجز آید اندر آن تحریر کس

هیچ و میدان گفت در کوی تنگ	مرکب تقریر اینجاست لنگ

هست آن موقوف وجدی مستقیم	در بیابد آن که جز طبعی سلیم

چون تو اینجا در نگار بی مجاز	یک سخن نتوانی گفتن هیچ باز

علم عالم را اگر گفت آید دن	جای جای اند نگنجد در سخن

گاه و باری عشق زان یاد گرست / سر وحدت از بیان نازکترست
گر نگنجد در حدیث اسرار دوست / کی بود اینجا عجب در کار دوست
حالت عشق از جهان دیگرست / این معانی را بیانی دیگرست
تا نگردد پیشتر آن تشنه کسی / فکر او را سر طرف تازد بسی
ذوق این نقل دارد نی خبر / عقل و نقل اینجاست اندر رهگذر
از جمال دوست کس آگاه نیست / در حریم وصل کس را راه نیست
نیست کس موجود در عین وصال / عاشقان اندر میانه پایمال
مثل پروانه روند سوی چراغ / چون رسید آنجا همه سوزند و داغ
پای تا سر جمله آتش می‌شوند / آفرین بادا کز ایشان خوش شوند
محو فانی می‌شوند اندر حبیب / تا نماند هیچ شان از خود نصیب
هر دم از جان و تن و از سر جهت / از علو همت افشاندند دست
عاشق مسکین ز خود آگاه نیست / در بود آگاه آنجا راه نیست
قطره تا آنکه میشود در بحر ذات / نی ز خود آگاه و نی علم از صفات
باز بهر حکمتش جانی دهد / بازشان از خوان کرم نانی دهد
آن وجودی خاص موهوبی بود / عین لطف و عطف محبوبی بود

آن بود گنجی الهی در جهان / گرچه از چشم کسان باشد نهان
آن بود مجموعهٔ علم لدن / اسم اعظم آن بود تو فهم کن
هم کلام الله ناطق آن بود / در حرم خاص لایق آن بود
ظاهرش با خلق اندر گفت و گوی / باطنش پیوسته با او روبروی
هم بدست او کلید گنج دل / روز و شب اندر تجلی منفعل
هر تجلی را بود خاصیتی / بیش از اول دهد جمعیتی
نیست خاصیات اینها گفتنی / کی بود این در کسی را گفتنی
ظاهر و باطن همی ذوقست و بس / شعله‌های آتش شوقست و بس
عاجز آمد از ادایش آن جنید / خواهی گر آن شو بشنو مستغیث
نیز آن از گفت و گو بالاترست / فهم مردم اندر و در سوا ترست
عقل عاجز آمده حیران حواس / بسته آمد راه تمثیل و قیاس
عاشق دلسوز گاهی در فراق / گاه وصل باز پیشه ز اشتیاق
گر فنای مطلق و گاهی بقا / گاه در اشتیاق گاهی در لقا
در پیش نی ذوق باطن پر ز جوش / گر زبان خاموش و دل اندر خروش
گاه محو کل شده در ذات دوست / معنی کلی او مرآت دوست

گاه دیگر رفته صحوی سوی هوش | لیک آن نغمه نهان در گوش است
دوست را بیند همه سرّ علم و حکم | او شده از ذوق شادی صم و بکم
بادی اندر گفت دیگر روز و شب | از پس این پرده‌های بوالعجب
خویشتن خوش در نهانی بنگرد | عاشق بیچاره را پی پرورد
تا شود مشتاق صاحب حوصله | کشف گردد بر وی آسیب از حله
عاشقی را داشتن در اشتیاق | وین همه تأخیر در وقت فراق
چون کشد یکچند او آلام حجب | میشود پرورده در ایام حجب
لایق دیدار میگردد دگر | میشود خالص ز هر خوف و خطر
سرّ او را آن زمان گوید که گوش داشت | رایت وحدت تواند بر فراشت
نیست گردد بعد از آنش جزو و کل | باز یابد اصل پستی جزو و قل
میشود لایق پس آنگه در وصال | میگشاید باز پیش او جمال
باز یابد سرّ وحدت را عیان | لیک او پیدا نه مطلق در میان
تا ز پنهانی شود مجموع فاش | میشود سر در ره اظهار داش

حکایت سرای زرنگار یوسف

بود یوسف را سرای زرنگار | کرده بر دیوار آن بسیار کار

صورت جاه و رسن انگاشته | دل خود بر نقش ظاهر ساخته
خواری خود را کشیده هر طرف | صورت یعقوب بر دیگر طرف
با پسر میگفت او خود نوبتی | فکر کن با این بلیس صحبتی
چشم گریه او را و رو سوی تاق | یک زمانش باز زده دل را فراق
حسن او عالم گرفت ای بی‌خبر | تا کی باشد تو را بسته نظر
در نگر عالم گلستان گشته است | تو کجایی یار پنهان گشته است
چند همچون کوف در ویرانه | آشنا شو تا کی بیگانه
از پی هستی خود بیرون خرام | بندها را بگسل و بر ریز دام
از تعلقها بکل ببریده شو | در میان اهل بینش دیده شو
جای خود بشناس منشین زیر دست | منزلت بالاترت از هر چه هست
در عروج آبای نه پرده فلک | باز منگر سوی رضوان و ملک
طایر قدسی آفگن اندر کاینات | برگذر هم از قلم هم از دوات
بال بگشا بگذر از کرسی و عرش | وا مکن در لامکان انداز فرش
بس فنا شو بس فنا شو بس فنا | بگذر از حاجات و ز فرط غنا
ذوق کلی در فنا آید پدید | در لقا از محو هر عاشق رسید

نیست بالاتر ز ذوق امن حال / در میان اهل عرفان هیچ حال

تا یکی باشی تو در دام هوس / سعی کن این دم که داری دسترس

عالمی برگشته از حسن و جمال / تو چنین در هجر و غم شوریده حال

پرده تا بگشای از پیش نظر / خویش را بردار خود از رهگذر

دل ببلبلت تا یکی دوری کشد / یار تنهایی و مهجوری کشد

از تعلقها خلاصی ده بکل / در هوای گرم بر آتش خل

غرقه دریای هستی یار شو / گل نگر کو عاملی پرخار شو

از نظار بین طلوعی روی دوست / ده عیان از غنچه بین گلزار بوست

نیست شو چون بلبل اندر وصل گل / چون شکفتست این گل اندر جزو کل

دیده روشن ساز تا بینی جمال / محو شو تا گردد حاصل وصال

تا نگردد بر تو کشف این رموزها / کی بدانی قیمت این تو بها

آه ز اظهار جمال دوست آه / دیده دو استاد بسته پیش راه

آفتاب کرده عالم پر ز نور / ذره‌ها سرگشته از نزدیک و دور

با یکی آن پرده را برداشته / دیگری را عین ذل انباشته

آن یکی در نور اندر غمزه و ناز / وانهاده جسته می در اهتزاز

وان دگر ظلماتش وحشت در ظلمتی / میکشد از دوری خود وحشتی

آه کین تعبیه آمد در نخست / آن یکی اشکسته آورد این درست

ساقی ما با حریفان چون نشست / هر یکی را داد چون جامی بدست

آن یکی بد نیمه وان دیگر تمام / هر یکی را لذت دیگر بکام

این یکی مستست وان یک نیم هشیار / وان یکی را سرگران این در خمار

نیست بیرون هیچکس یاری ز دور / بر حریفان کی بود افلاکش حضور

هر یکی راست زو پیمانه / تا چرا از او دهد پیمانه

اهل عالم تا چرا این رسند / عارفان این عشق زان در کشند

نیست خالی هیچ کس از رأس مال / هر یکی را لیکن آن برقدر حال

وان تفاوت گفتنی بنود تمام / در تفاوت دست نتوان یافت عام

از صفات ایجاد و این اختلاف / زان یکی درد کشید آن جام صاف

فیض اقدس با مقدس جمع شد / هر کسی در مجلس او شمع شد

گر به فیض اقدس آمد فیض ذات / لیک باشد آن مقدس از صفات

وان مقدس هر کسی را گوشه‌ایست / هر یکی را مرضی ز و توشه‌ایست

این بیان هم هست آن موضع معاد / هر کسی را این در از جایی گشاد

ترتیب و بعدی این زمان بیش و کم / از ازل آمد بجون جف القلم

حق آن ناید جو در تقدیر کس / عاجزست از پیش حق تدبیر کس

آنچه در تحقیق اهل حق بود / آن ز بعد مردنی مطلق بود

هر که خواهد کشف این گو خویش میر / تا بپاید نیستی را دستگیر

قطع شد چون نسبت پیوندها / باز شد از دست و پاها بندها

آنچه مردان را کند باطن خراب / از تعلق باشد او نسبت حجاب

چون بریده کرد و انسابت همه / میشود بکشاده ابواب همه

هر که مرد او یافت از خود زندگی / پادشاهی یافت بعد از بندگی

حکایت امام هر دو کون

بود پیش آن امام هر دو کون / آنکه زد کرد و بیان جسته عون

جعفر صادق امام المتقین / آفتاب دین سر اهل الیقین

بد حرارتناک و دیوانه وشی / جذبه‌اش اندر کشاکش و از خوشی

گاه صحبت بود گاهی سرکشش / سر جستی در بحر شوقی مسلکش

سرزنان آمدش پیش امام / گفت گویا من حقیقت را تمام

گفتی آنحضرت که رو بگذار خود / کار یکسن تا زمانی او رسد

نوبت الحاح میکرد آن فقیه / کای امام از هجر شد جانم تبه

بر من بیچاره این در را گشای / بر حقیقت زود بنما رهنمای

این همی گفت و تعلقهاش بود / در دل محجوب دون تفرقهاش بود

کرده بد بسیار گرچه کارها / لیک بودش جز دل از خود بارها

گفت امام او را همی باید غذا / بایدش افکند اندر حوض آب

خادمی در آب افکندش دوان / او همی میخواست از هجران امان

گفت امام این بارش اندر زیر آب / وارهاند آبی که میسوزد این حجاب

زانکه او را مرگ به زین زندگیست / زین حیاتش ابا شرمندگیست

کرد خادم زیر آب او را نهان / باک ببرید او دل خود از جهان

چون بکل از خویشتن دل برگرفت / فیضها از حسن آن دلبر گرفت

یکجهت چون مرگ را آماده شد / بروی از مقصود در بگشاده شد

گفت امام او را گذارید این زمان / گشت مفلس بایدش داد امان

تا نمیرد کسی یابد مراد / وا ز برین ره نیستش یکدم گشاد

سالکان را مرگ آید کارساز / میشود آن در ز بعد مرگ باز

تا بکیانی نقل مرت او را شنو / پیش ازین از حضرت کی سر جا برو

وصل مولی و جنت الاعلی طلب / وان ز بعد نیستی دنیا طلب
از سر دنیا تمامی درگذر / در دولت یکدم مده او را اثر
حب او آمد یقین راس الذنوب / چیست دنیا بر اهل القلوب
انکه میگوید ز خود بگذشته ام / زاد راه نیستی بسرشته ام
میل دنیا ار بود با تو جوی / فاضل باشد گر زوی گر زوی
چیست دنیا تا کسی گوید ازو / خویشتن فارغ اگر کس جوید ازو
هرکه اندر راه می آید نخست / بایدش از غیر دل برداشت دست
خویش را باید سپردن پیش پیر / از خودی بالکل بمردن پیش پیر
تا شود ویران ترا آیین خویش / باز از تو کارها گیری به پیش
بعد ازانت گر کرد در راه پیر / بگذراند زودت از خوف و خطر
مشکلاتت را کند مجموع حل / جستهایت پاک سازد از دلیل
لیک باید مر ترا آنجا تمام / ساختن در نیستی پیش مقام
یکجهت قربان شدن در پیش او / راست بودن بر روش در کیش او
پیش مرده ز اختیار خویشتن / بگذر ار خواهی تو یاری خویشتن
تا تر از جانت نگرد اختیار / کی ترا مقصود آید در کنار

در وجودت پیکری کرباسی است / حکمت میدان که پر از باغی است
دست حاجت چون کشیدی پیش پیر / میشود البته پیرت دستگیر
مرده شو از زندگی خویشتن / پاک کن از مرگ درت جان و تن
گرچو شخصی بر آمد ز بخار / زان بخار آمد جهان را این مدار
زان بخار این ملک صورت بسته شد / وز حرارت ملک معنی رسته شد
همچنان القصه اندر سیر بود / گاه در مسجد گهی در دیر بود
اکتسابی قابلیت داشت او / تخم استعداد آنجا کاشت او
گر به هر دم جای دیگر می رسید / آن سلوکش انس اصلی می برید
هر زمان در بعد بودش قربهی / می فزودش اندرین معنی بهی
هر نفس جایی دگر میرفت او / تا بظاهر دورتر میرفت او
گرد رفتی میکرد هرجا اکتساب / هر زمانی بیشتر میکرد خواب
همرهش میرفت از هر جا بسی / در نیاید زود اینها را کسی
لشکری بسیار بر وی جمع شد / تا در آن مجلس مثال شمع شد
بعد ازان آیت یک ملکی وسیع / کاندر و گنجد شریف و هم وضیع
قصد روح آباد کرد آن نازنین / تا بر آورد آن همه سودش چنین

آمده در ملک جان جنبش نشست | بود آنجا مدتی در کیسه بست
رفت از آنجا نیز سوی پشت و ران | در پی او خلق آن عالم دوان
همچنان بودش به هر منزل مقام | هم سپاه و لشکری او شد تمام
بعد از آن شایسته آرام شد | مرغ وحشی بود این دم رام شد
کرد میل جار و دیوار سیه بدن | تا شود ظاهر از او انواع فن
آمده در ملک دل منزل گرفت | در سر هر کوی یک محفل گرفت
در سر اقلیم در این ملک وسیع | کرد پیدا نقشهای بس بدیع
هفت اقلیمش همه حاکم نشست | هر یکی از شوق کاری کرد بست
شد معین هر گروهی را مقر | جملگی گشتند یاری یکدگر
شهرها هر جانب آراستند | در پی کاری که بد برخاستند
بوالعجب ملکی دگر معمور شد | کاندرو بس چیزها مستور شد
خلقت آبادی عجیبه دلفریب | داشت بسیاری فراز و هم نشیب
کافری جنبی درو هر سنگ و کش | گله با هم ناخوش شد و کاه جوش
جای حیوانات و ماوای سباع | هست آن ملکی پر از شورش بقاع
شرح احوال تقی تطویل داشت | مختصر کردم که دل تعجیل داشت

حکایت

چون محبت سایه بر عالم فکند | قرعه بر خاک و گل آدم فکند
شورشی انداخت اندر کاینات | در میانه بود بر خاک این برات
یافت این اضداد با هم ائتلاف | وحدت آمد در گذشت این اختلاف
ساخت از آن برقع و ستر و حجاب | هر زمان میخواند حرفی زان کتاب
عالمی بر عاشقی و عشق ساخت | در پس این پرده با خود عشق باخت
خاکیان را خواست تا دعوت دهد | وحشیان را خواست تا الفت دهد
خوان اَلَستُ بِرَبِّکُم را گشاد | ز اتباع آنجا نمکدانی نهاد
هر که بودش اقتضای این نمک | از درونش آن یقینها بی شک
یک شود از روی هم یک یک حجاب | هر زمان میخواند حرفی زان کتاب
در الست شد چو آن عاشق رسید | نغمهٔ یحبهم الله او شنید
ذوق آن نغمت رسید شیخ کلام | خویشتن را یافت مشتاق تمام
آتشی از اشتیاقش در گرفت | رسم دلداری نو از سر گرفت
دست و پای سینه و مجموع رو خون | گشته بد از شوق قامت همچو نون
هر چه حاصل کرده بد روز ازل | اوفتاد و شد کواکب آن افول

تا بدانم چون نخواهد دون داشت ساز   همچنان کامد بدان سان رفت باز
عاشقی چون سازد و آرد نخست   تا کند با مبدأش نسبت درست
از پشیمانیش زاید عزم نسیق   توبه جای کشته و بنده شفیق
کاندرین ره هست شرطی بازگشت   با ندامت چند کو همراه گشت
پیشوای کاملش در پیش کار   در ریاضت اندرین ره بسته بار
چون کند از عشق هم قصدی بازگشت   افکند از بام نام و ننگ طشت
بگسلد پیوند را از خوب و زشت   بیم دوزخ نی با امید بهشت
بگذرد از اختیار خویشتن   نفس کند از شوق باری خویشتن
در پی پیر مکمل در طریق   افکند خود را چو در دریا غریق
رو بسوی منزل اول نهد   بر دل پر زنگ خود صیقل نهد
میکند طی سه زمان چندین بساط   گاه اندر غصه گاهی در نشاط
اولا رو جانب قالب نهد   جام قهری غصه را بر لب نهد
میکند تسخیر اقلیم بدن   تا دهد آرایش ارکان تن
چون شده آنجا عزم ره کنند   از تقلب دستها کوته کنند
حاکمی آنجا نه تعیین کند   کارسازیهای اصلی دین کند

پس از آنجا میرود اندر بی دریغ   برکشد از نفی و از اثبات تیغ
میزند بر جسم کو در متا تمام   تا از آن عالم نماند غیر نام
پادشاهی نفس را در غل کشد   داغ حسرت بر رخ سرخل کشد
ملک حیوانات را ویران کند   راه رفتن بر همه آسان کند
دشمنان را دوست خواهد همچنین   گرگ و سگ را گوسفند تا رد همچنین
پس از آنجا با هزاران اهتزاز   میرود سوی حقیقت از مجاز
روی خورشیدی دلارا تمام   دور پیما زد که بود آنجا مقام
چون کند در ملک دل آنگه سیر   پس نهد سر گوشه بنیاد خیر
پس شود او را مسخر آنجهان   هر کجا دزدی بود آنجا نهان
جمله را پیدا کند گردن زند   مدعی از ترس آنجا تن زند
اندرین اقلیم باشد بیش و کم   مسکن دیو و فرشته بیش هم
گاه این مغلوب و گاهی غالبست   زین سببها آفت و خیری طالبست
خانه ویران نکرده تا خراب   بر نخیزد زین بهشت یک حجاب
چون شود یکسان این عالم مطیع   نقشها پیدا شود دیگر بدیع
بعد از آن در ملک سر پنجه زند   جنگ اندر نور پیغمبر زند

زنگها از آینه کرد اندر زدود / تا شود زان تصفیه در بر سره
زان مقام بر عجب هم بگذرد / اندر آید شادی و غم بگذرد
پس کند آهنگ ملک روح باز / میکند از پیش تحریک پر و باز
چون در آنجا چند گه ساکن شود / از فریب اهل او ایمن شود
بعد از آتش اشتیاق از حد رود / وقت نیک آید زمانی بد رود
چون بد آتش زین پیش آینه زنگ / لاجرم عین الیقینش بود تنگ
این زمان آینه چون روشن است / زان سبب باغ دلش گلشن است
پس شود مهمان اسما و صفات / باشدش هر یک نوعی برات
چون شود مستغنی جمله نعوت / یابد آنکه از فیض خاص قوت
ماند مرجانی ز چندین سال باز / بگذرد تا از نشیب و فراز
هر کجا روزی بخستش به مقام / باشد آنجاش ایمن آرامی تمام
چون شود اندر صفات او کار / گردد آنگه لایقی دیدار یا
ز اشتیاق اندر وی آتش اوفتد / از تجلی در کشاکش اوفتد
پس بسوزد هر و هر چیزی که هست / آنکه از افلاس دارد پیش دست
آنکه او اندر تجلیهای خاص / فانی مطلق شود از خود خلاص

دوست چون بد اندر آیینه جمال / محو گشته عاشق شوریده حال
بعد از آن لاف انا الحق میزند / قید گم گشته دم ز مطلق میزند
میکند جوشی و او سینی در بیان / تا کند اسرار دلداری بیان
لا حدیثی کو کند تقریر آن / حالتی حیثیت کم تعبیر آن
عاشق شیدا ز مبدا تا معاد / این چنین القصه زان عالم فتاد
این زمان کآمد ورا وقت رجوع / خواست بر خوانی کرم او جوع
همچنین میرفت و کدورت میگداشت / تا ز دستش شد برون چیزی که داشت
پرده‌هایی نور و ظلمت میدرید / ز اشتیاق مقصد خود میدوید
تا اصل خویش و اصل گشت و درست / شد ز جام وحدت دلدار مست
گشت فانی و از آن پس باقی است / بعد از آن دلدار او را ساقی است
ذوق هنگام فنا را روز و شب / وقت هشیاریش آرد در طلب
تا شود باره و کرد واصل به دوست / آنچنان وصلی که نقد جستجوست
هر که امروز این ره را رفت / بارها از ذوق ناپیدا رفت
بود با خود این همه جنگ و نزاع / که بحیوانات بد که با سباع
دشمنا زاد او پر خود مالکی / خویش را افکند اندر هالکی

این همه کدورت که دارد حاصلی … وین همه زنگار کاید بر دلی
گر نشد امروز این آیینه پاک … زان خجالت کس شود فردا هلاک
گر چه بگذشتی ازان امروز تو … بهر آن فردا شوی در سوز تو
سوز امروزی ریاضت هست و بس … سوز فردا دارت دوزخ چنین بس
هست عشق امروز داری در نمود … از گدازد سوز و در آتش ساز زود
ور نه فردا مانی اندر آتشی … تا شود دور از وجود آن غشی
تا نگردی پاک از سوز و گداز … کی شوی شایستهٔ آن سرای ناز
گر نه سوزی تو هم اینجا اندکی … از بلا ایمن نباشی بی شکی
جان بسوز امروز و کدورت دور کن … منظر دل را ز ره معمور کن
زانکه دل بی واسطه از لطف دوست … غرق انعام فیض و جود اوست
آن کسی چون با اهل دل رسد … زان تلطف حل هر مشکل رسد
وانکه پیشش فیض بودی واسطه … کی شود بریده همه کز رابطه
اهل دل از دوست باشد مستفیض … فیض او ما را ز هر علت مریض
رفت و روب اندر فروغ دل تو … تا بجو هم اینجا خشوع دل تو
گر نبودی اهل دل هم از یار … هیچ کس بر گشتی مرد کار

زانکه اینجا هر فروغش هر نفس … نور چون سازی دگر آید و بس
عاشقان از این نگهبانی بود … وای اگر نی پریشانی بود
خانه شاهی و لیکن دل مدام … رفت و روب میدهد از خاص عام
تا شود خوش خوش جهان کار جای … بنود الله نور او پیش دگی
آن طرف پر یار و این سو پر ز نور … خواه عاشق را غم و یاد سرور
چند گویم من سخن از هر طرف … باز جو اطوار دل ای فوز شرف
دل بود مجموعهٔ علم لدن … باز کن یک یک ورق تکرار کن
از ره کشف و سلوک آمد بدان … تا شناسی نیکو از بد آن
ور نداری دست پس این کار را … کوشش کن بلحظه این اسرار را
مشغله را آید دل تو بالقیاس … هر یکی از تجربه کاری می‌شناس
اولش ماوای آشوب و عدوست … دشمنان را چشم پیوسته بدوست
هر زمان نقشش بر آرند آن گروه … ظلمت انگیزند آنجا کوه کوه
چون بود بندش بکار و بطریق … کم شود آثار فعل هر فریق
زرها پیدا شود هم سوی او … کینهٔ خویشش هم و دوری کوی او
حق چو آمد کی بماند باطلی … مست شو حلال نبود مشکلی

دفع آن وسواس او کن زودتر | نفی خاطرها همی کن سر بسر
روز و شب می باش او را در کمین | چون در آید خاطری کن دور زین
در پناه و صورت و معنی پیر | آی بالکل تا شود او دستگیر
پس دوم طورش که دارد انقلاب | گاه آباد آن بود گاهی خراب
هست تغییر در وی چون پیش و کم | منبع شادی بود یا جای غم
که درو حیوان بود گاهی ملک | که ز تاریکیش کدورت فلک
که درو ظلمات که انوار هم | هست هم خوشبوی هم مردار هم
پس سیم کان واسع آمد از دوم | که درو پیداست نور و گاه کم
حب و بغض خلق را آنجاست جا | گاه خوفست اندرو گاهی رجا
کز امل آورده اندر وی سپاه | کرده پیش ز اندیشها جمله سیاه
پس چهارم کاندرو هم نور و تا | وارد از هر سوی نوعی اجتبا
نیست اینجا جای سر بی اهلیت | از محبت باشد آنجا تربیت
در میان او محبت برزخست | از بهشتش بوی یا از دوزخست
زان طرف انوار حب حق ورا | میدهد هر لحظه رونق در ورا
انکند کز حب خلقان انعکاس | تا از آن نورش نماند اقتباس

طور پنجم موضع حب خداست | جای تاثیرات نور مصطفاست
نیست آنجا دخل و تاثیر کس | کم بود در وی همه میل هوس
پس ششم کانجا ز تاثیر صفات | هر زمان میکشاید مشکلات
هست از اسمای صفات آنجا نسق | لحظه لحظه فیضهایش آید ز حق
اندرو اوصاف هر یک کارگر | وانماید هر دم تو زان خبر
هر نفس در قید وصف دیگرست | از سوی حق جاذبش دایم درست
اندران بازار هر ساعت بنو | هست سودایی و عاشق در گرو
نقشهای بوالعجب اندر وی پدید | هر دمی را بر خلاف هم کلید
زان سبب افتد اینها در غرور | کاندرو اوصاف باشد در مرور
هر صفت فی الحال در ملک وجود | رایتی افرازد از تو بهر سود
لاجرم پیوسته باشد اختلاف | انکند که هست عاشق را ایتلاف
زانکه آن خاصیت اندر جزو و کل | در ظهور آید چو اندر باغ گل
هر طرف کاندازد آن عاشق نظر | زان صفت سرگشته بیند بام و در
چون شود زان جام سرمستی گران | گردد از مستی بخود جامه دران
شرح آن نامد بگفت و گوی راست | گفت و گو زان فوق چون گردی هواست

طور هفتم منبع انوار ذات / از خدا هر دم روان دروی برات
هست آن بی واسطه رو مستنیر / عاشق بیخود ز ساقی باده گیر
لذت ذوقست بیرون از درون / نی درون پیداست عاشق نی برون
لیکن آن لذت نباشد بابدا / در بدی کی بودی در عالم فدا
پیش ازین آن حالها نبود جز به / نقل و عقل آمد دران کو ره بر
تا تو در اطوار دل یابی شناس / بشنو این از راه تمثیل و قیاس
گر کسی فهم خویش را کشا تمام / چون درختی فرض کن دل والسلام
هفت طور آمد تمام آن درخت / هست بعضی نرم زان بعضی سخت
اولش یکت گز نبار دوی / خویشتن را افکند در شد ولی
چون نباشد باد از آتش بود / وسوسه با نور اسلامش بود
پس دویم طور ار بدانی آن درخت / میشوی باز و ز آتش آن گریخت
شاخهای خورد کان هم ساز مان / میکند حرکت ز هر بادی همان
پس سیم آن شاخ بر بسته رتن / کاندر یابی یقین و گاه ظن
باد هم شد آید از آنسو هم / افکند در حرکت او در پیش و کم
پس چهارم شاخ چوبی آن چه به / کاندرو جنبش کند کاسی کدر

لیک باید باد تندی سهمناک / تا بجنباند ورا از روی خاک
پنجم از وی آن وصول المحکم است / حرکت اندر وی نه بیش و نه کم است
جاسی آب زلال آنست و بس / نیست در وی بجز آن گرد و دنس
پس ششم آن چشمهار خورده است / بافته بر هم ز هر سو در رقعه
هر دم از جای دگر آبش رسد / فیض هر ساعت ز هر بابش رسد
هفتمین آن چشمهای آب خور / صد هزاران سوز هر سو گشته در
آب را بی واسطه دایم کشان / بحر دایم فیض خود بر وی فشان
لیک آن آب ار بود لاحت صاف / هر درختی چون شود دیر انعطاف
در یکی سبز است در دیگر سفید / در یکی انگور و آن یک گشت بید
آن یکی گلهای رنگین بار دار / وان دگر بر شاخ چنار یا خار دار
آن عوارض آمد اینجا اختلاف / این سخن را نشمری کذب و گزاف
وقت رجعت آن عوارض هم است / زان یکی دوران انسی آن شدست
این چنین آمد اساس بس و الجلال / این جسد ام آزاد این از جلال
هر یکی را جانب مشرب کشد / قسمتی هر شخص از جائی فتاد
اصل اول مجموع را لیکن ز وی / میرسد ز آب دایم بی پی

یک نفس نبود دل از وی جدا | دل بود همراز با شه ای گدا
آب ذوق منقطع کرده ویی | مرده کرده بدارش باقی
هست از آن پیش او قدری رفیع | دل بود گنجینهٔ خاص او وسیع
پیش زین گفتن ز دل بود روا | در سلوک این درد را می‌جو دوا
آنچه بر لغزد ببینی پیش و کم | نیست جز حالات کشتی لاجرم
او رغیبی بودم در ذکر این | ور نه کی افتاد کس در فکر این
کوششی کن کجائی زود باش | عقل گرداری پی بیهوده باش
هست استعداد تا این دم چو هست | بشکن این بتها که خواهند شکست
خواجگی و کدخدائی ترک کن | ساز زاد راه خود ادراک کن
ذاکر اینجا حلقی بستی و بند | هر زمان در راه تو سنگی نهند
بر فشد از جذبهٔ آتش تاکی | نشنوی زنهار پندی ابلهی
سر چرا اندر نهفت یکلخی | جمع کردی سوز در دیو آیخی
صورت و معنیت چون تجرید یافت | می‌توانی سوی او انگشت تافت
ور نه با چندین تعلق پیش و پس | راه رفتن نیست جز میل و هوس
اولا قطع تعلق بایدت | وانگهی در راه رفتن بایدت

چون رسید راحت بقصد بالیقین | بعد از آن چندان خبر بشنو ازین
آن زمان که بهر تدبیر معاش | جانبی باشد تعلق کوته باش
تا نیاری یک دل ناکرده بت | چون بمقصودی رسی نبود شکست
آن تعلق را نباشد در درون | هیچ تاثیری که گردی زان زبون
در پی گردت بجز به کل | وا بیار و بید زبستان تر گل

فصل دوم در مراتب فنا و حقیقت آن نیز حسد بد

چون رسید عاشق بنزدیک وصال | سوز دلش آنجا اشتهابت حال
شعله برقی جان لطف او درد یکنان | ساز دلش بکوی آشکار و نهان
ذات او باقیست اما گم شود | این سخن کی باور مردم شود
چون کشاید یار برقع از جمال | عاشق اینجا فانیست از ذوق حال
در فنا هم هست چندین مرتبه | زان فنا در عالم است این و ده
بعد از آن در هر مقام او یکیست | وان فنا در هر دمی نخی دواست
لیکن اندر عرف ارباب نجات | در اثر در فعل و نعت اسم و ذات
هر یکی را هست خوش نامیتی | می فزاید هر یکی زاخوش نعمتی
سیکدازه و از اثر آثار مرد | فعل او افعال یار است کرد

در تجلیهای او ثانی نیست   هستش فرق تا یکی دیگر بی است
هست خاصیات بسیاری و لیک   فاش کردن کسته مردان نیک
در میان فیض اسما و صفات   هست در ترتیب آن بس مشکلات
لیک گر باشد صحیحت را طلب   نیست مشکل پیش تو آن مطلب
هر تجلی را فنای حاصل است   زانکه هر جا کس بچیزی واصل است
پس فنا در چار آمد منحصر   آنکه عشاق اند او را مشتهر
چون گروه از اسما و صفات   مشکل هم حل گشت اینجا مشکلات
آنکه گفت اسم و مسمی را یکی   خواست از اسم و مسمی بی شکی
پیش ایشان نیز باشد چار هم   زانکه بر اوصاف اسما زد رقم
ورنه خاصیات اسما بیکر اند   این گروه اند حقایق بنگرند
پیش اهل عرف از فعل و اثر   هست خاصیات قربی یکدگر
یک فنا اینجا و دیگر در صفات   پس در اسما دیگری اینجا بذات
اول اندر آثار و افعالش بود   تا بود در ذوق و در حالش شهود
در تجلی دان صفات او مدام   تا کند همه نامهای را تمام
آنکه اسمای نماید جلوه ها   پاره وانجمه اسیران شیوه

پس بذات خویش شان واصل کند   خود بخود او حل هر مشکل کند
خار آمد هم تجلیهای خاص   آنکه از هستی بدان یابی خلاص
حضرات اسما چنین را اگر   چار رکنی اصل اشیا را نگر
چون تنزل هم چهار آمد جدا   میکشد بازت تجلی آن کجا
حاملان عرش را این شد اصول   نفس را اندر مراتب هم حصول
او ستاد آن ملک آمد جدا   زین چنین آمد ز اول این ندا
منتظر هر چار شد اکثر امور   این عدد شد حامی نزد یک و دور
مندرج آمد جو اندر چار ده   روشن است این شکلهای چار ده
عشره کامل این بود در جزو کل   این عدد ممتاز شد از عز و ذل
گر بود نسبتی تجلی را جدا   ز افتابست این همه فوزی بها
جمله را از ذات او دان پیش و کم   هست یک سلطان امر و حشم
فیض ذات او دست هم در ذات او   نیستی ز ترتیب جز مرآت او
ز ره او روشن تر است از آفتاب   لیک هر یک راست نوعی از حجاب
این تعجب از حجب ظاهر شود   هر کسی را پرده سازتر شود
گر شود آن حجب در پیش کار   چونکه او معروف و عارف بر قرار

نیز شد دریای خاطر موج موج / در حقایق می درآید فوج فوج
هست اسرار عجب ناگفتنی / در درون ذریت آن ناسفتنی
اصل آن احوال ناید در حدیث / هم نه درشاید شدن زین مستغیث
هر مقامی را بود یک مستی / وان بود وانه درگردون مستی
سینه او جام مستیها ازوست / راز تا کر میشود پیدا ازوست
مستی کلی بود وقت وصول / با سعادی کان بود اصل الاصول
وقت فانی گشتی وقت فنا / این سخن کی داند الا آشنا
زانکه در وقت فنا مستی است / نیستی دارند اندر مست است
آن فنا را هیچ میدانی که چیست / فانی مطلق درین درگاه کیست
با تو گویم آنچه آید در کلام / کار کن گر ذوق این خواهی تمام
آنچه انسان شد بکرانان بود / وانکی در خانه آتش جهان گو بود
سر وحدت با سویت نور تام / هر یکی گر سید ازان نوعی کلام
در تنزل او فنا و اندر شدست / تا کند با نقطه نسبت درست
تحقیق انصیری محبت داشت آن / اهتمام از ارادت داشت آن
بر مراتب کرد چندی عبور / یا لبی شد آشنا اندر مرور

مندرج شد نور و ظلمت چون بهم / نور چون پنهان در ظلمت قدم
علوی و سفلی بهم آمیخته / صورت و معنی ازان شد ریخته
نور چون ظلمت و جان چون بدن / هر یکی کامد بجای خویشتن
وقت رجعت حاصل اینها یکی / ماند دو سو و گرنی خود بی شکی
نور و ظلمت جملگی استار شد / وان حقیقت در پس دیوار شد
بندها افتاد بر آتش گران / او شده مشغول در کاری این وان
آن حقیقت منگشد سوی جبال / هست جنبش سبب در اتصال
نور همراه است با آن نور یار / زین سبب فانی شود در وقت کار
هر یکی از اعوان حادث آن زمان / گوشه افتاد و ضایع بیکران
چون تن را کشور جان برید / عالم ویران و سلطان ناپدید
آن محبت میشود واصل بحق / گم نگردد لیک از و بنود رمق
میشود هستی موهوم از نفس / محو ناپیدا و صد دم از نفس
مثل قطره گشته اندر بحر گم / او صل الله و تعالی کل کم
بعد ازان چون حق از آن بدنش ساز / باز ازان ذوق و شادی نیاز
چون وجودی خورد می بی اشتباه / بوده فانی جملگی در وقت کار

هر یک از گمگشتگان در گوشه
باز از تو نیشان بود و توشه

میدهد آن نور سر غائی همه
میکند خویشش باز او قائی همه

هر یکی را میدهد از کنج خاص
جوهری لایق باهل اختصاص

پس در آن دم هر یکی باشد بود
باز از تو بجسته از اول وجود

آن وجودی خاص موهوب از او
عطف دل جوئی محبوب از او

کاملانی واصلانی اهل راز
بسته توحید این چنین باشند باز

این سعادت هر کرا آمد نصیب
اوست دلبر را از این عالم حبیب

هر کسی را کاین چنین منزل بود
کار بعضی خود قوی مشکل بود

مرجع خلقان دیگر هر کسی
دور افتاده ز یک دیگر بسی

اصل یا زاست او صافی جمال
دیگر از مرکز و مرجع جلال

از محبت حاصلا این در کشاد
بر شریعت پس اساس آن نهاد

هر کرا باشد زیادت پیروی
حب صوری دارد او هم معنوی

هر کسی دارد بقدر اتباع
در درون خانهٔ دل اتساع

منزل هر یک بقدر بندگیست
رفعت عشاق در افکندگیست

گشت مهتر هر که او افکنده شد
وانکه مرد این دم بکلی زنده شد

هر چه بعد از مرگ عرفی هست پیش
بعد مرگ اختیاری دان تو پیش

هر که مرد اینجا و اندر آخرت
مطلع شد پیش او بر آخرت

از سعادت بگذشت و زنجات هم
گر دو دل خالی ز هر آفات هم

بارها بگذشت چون باد از فلک
استعاذتها از او جسته ملک

میکند در یک نفس هفت آسمان
میرود بی خویشتن در لامکان

گاه در افعال و گاهی در صفات
گاه در اسمات فانی گاه ذات

چون شود در نسبت فعلی فنا
اوست با افعال دیگر آشنا

هر چه واقع گردد ار به ور نکوست
میرسد او را که گوید فعل اوست

چون شود از فعلهای خویش صاف
فعل حق را فعل خود بیند خلاف

بس شود اندر توکل استوار
گر دلی تسلیم چند پیش کار

گر چه آن حالت بمیدارد مدام
میکشد چون جذبه هر سوئی زمام

عجز آمد لازم انسان همی
گر چه اینجا مظهر شیش و کی

۸ ورنه تحقیق و یقین در کل حال
جبلکی را آمد آن البته مآل

فاعل مطلق علی الاطلاق اوست
امر و باعث هم باستحقاق اوست

فعل خلقان پردهٔ افعال او
دولت آنکس که رستد این حال او

میرسد آنرا که این حال وی است / گر کند علم که وقت حالی است
خلق را معزول داند ز اختیار / جمله از حق داند اینجا کار و بار
بر عوام این لقمه شد لیکن حرام / تا فنا از کی بود بحثی تمام
هست بهر بند ابواب فساد / خانه را از اختیاری اعتماد
آنکه این حالت نگنجد در بیان / گو زبان یا گوش محرم در میان
اهل ظاهر را نظر بسته اند / رشته تحقیق شان بگسسته اند
گر بسر مویی بلغزد از طریق / میکند موجی جهالت شان غریق
نیست راه جز صراط مستقیم / کور مانده دور از اندوه و بیم
اهل معنی کز فنا پرورده اند / در ره تحقیق خونها خورده اند
علی چون خاک اندر رمیده / از نشیب و از فراز آگهند
مذهب ایشان بود نوعی دگر / نیست مانع هیچ شان در رهگذر
حال شان اندر بنای کعب و کوی / گر بپرس این ذوق داری جست و جوی
سر توحید از بیان نهان تر است / گفت و گوش اندر بیان نابجاست
میشود گوش و زبانی ما خجل / هم که آنها از زبان و گوش دل
چون شود الفقر این سر اتمام / هست بالاتر ازین نوعی مقام

میرسد آنجا تجلی صفات / عاشق از اوصاف خود یابد نجات
هر چه او از وی کم کند در وصف دوست / جمله اوصاف را بیند نکوست
هر صفت کان عکس اندازد ورا / بر غرور و بر طرب سازد ورا
گر علیمی باشد او در وقت هوش / آید از هستی آن حالت بجوش
همچنان بیند که علم کاینات / جملگی از علم او دارد ثبات
ور ز قدرت فیض بیند ناگهان / بیند او مقصود در خود هر دو جهان
ور تجلی باشد از اسمای معنی / افکند سر گوشه انواع وی
آفتاب علم الاسما ز وی / کی توان پی برد از آن گفت کی
میشود مرآت اسما آن فقیر / گشت هر اسمی مر او را دستگیر
هست در هر منزلش نامی دگر / ساقیش هر دم دهد جامی دگر
هر یکی از اهل تقرب را یقین / هست نامی خاص ثابت همچنین
قطبیت اینها را تو عبدالله دان / از حقش بی واسطه آگاه دان
دیگرانرا واسطه او دان و بس / پیش از او نبود درین درگاه کس
مصطفی میخواست از خود چون بکل / قلبها در کرد او بودی سبیل
در حریم دوست داری ره بیافت / زان قلنا قام عبدالله یافت

گر کنم افشای آن معنی تمام / محتبس شب پا زنند بعضی از عوام
پیش ازین اظهار نتوان کرد راز / تا نه تحقیق را از نیت باز
از جهالت پیش ارباب نیاز / خویش را دانند کز اهل راز
باطل اندر صورت حق آورند / پس مقید شبه مطلق آورند
حق آن احوال را خود کی توان / از هزاران ذره کردن عیان
سر شرعست این حقیقتها و بس / در ریاضت کوش شو بنود این هوس
بعد از آن العقد چون عاشق رسید / نیست شو از ذوق ذات ناپدید
گم شود اندر تجلیهای ذات / یابد از کثرت در آن وحدت نجات
در وصال دوستش تمکین بود / ای خوشا آنکس که این حالت بود
محو بر فی ناطقی در یک زمان / سازدش مفلس که تا یابد امان
گم شود چون قطره در بحر محیط / نی مرکب ماند از وی نی بسیط
زود باز آرند او را از مقام / تا ازو گیرند فیض خاص و عام
گرد او رانند و اگر نه روز و شب / او بود در فیض رحمت زآب
عالم گشته نور او چون آفتاب / روشنی زو دیده معمور و خراب
نیک گر باشی کسی را اعتقاد / روزی حق داد او را بر گشاد

خانه او پیش او باید ضیا / راه خود را هم بجو بگشا نیا
نیست اندر فیض بخل این قوم را / با خدا بگذار جهل و نور را
این گروه از حق بکلی رسته اند / رشته خوف و رجا بگسسته اند
غیر حق کس را نمیخوانند هیچ / وایه جنت او نمیدانند هیچ
باشد اندر یک نفسشان صد هزار / با وصال یار بیچون کار و بار
خرده با هیچ کسشان کار نی / در هوی پیشند غیر از یار نی
غنج چون پس بر روی دریا فرا / جمله اندر کار خود بی اختیار
هر نفسشان موج سوی افکند / ذوقشان در هایهو پی افکند
صد هزاران جان فدا این ره شد نثار / کس ازین دریا نیاید بر کنار
کو خبر کو مخبره کو مستمع / کو کسی پیدا که باشد مطلع
گر نه ما گشته چنین غرقه ایم / جمله در دریای وحدت غرقه ایم
با همه نزدیک و دور افتاده ایم / وز طمع اندر غم و در افتاده ایم
دست و پای میزنیم در روز و شب / خویش را دانیم از اهل طلب
نیز و بیکسی ما را افتقار / پرورشش اینست دایم بی حساب
نیست آخر غیر حیرانی رهی / باشد آن جان مطلق که کهی

کم شدن یکبارگی اندر وصال / این بود اندر وصال دوست حال
ذوق آنرا در نیابد هیچکس / تا بود یکین درمیان دوست بس
خویش را باید بکلی در سپرد / وانگهی در زندگی باید بمرد
گم شو اندر بحر همچون قطره / تا نماند هیچ از تو ذره
انگهی در ضمن آن باشد وصال / این چنین آمد تقاضای جمال
با دو جان وصلی نباشد بردوام / تا بماند کم دو و عاشق تمام

حکایت شبلی

نعره زد یکروز شبلی والبی / بود در خلوت زیارتش کسی
سوی او آورد تا که شبلی روی / گفت کز شبلی خبر دیگر مجوی
زانکه او یکبارگه گم شد در وصال / فیض ذات ساخته او را ببال
مرد او رحمت بباد و بش از خدا / باد از غفران لطف او جدا
یعنی از حالش مبادا آگهی / باد محو شیوه شاهنشهی
باد دایم غرقه بحر وصال / دور باد از وی تنزل کل حال
لذت و ذوق و فنا باینده باد / اصل انسانی بجانان زنده باد
کشته آن سند کم شیخ و مرید / این سعادت باد دایم بر مزید

عاشق اندر بحر وحدت باد غرق / آنچنان کو را نماند هیچ فرق
باد الهی وصل جمع الجموع / در تشهد باز رسته از رکوع
لذت فانی شدن در وصل دوست / من چه گویم اندر آن کین حال اوست
آه زان حالت هزاران آه آه / تا چرا کرده بعاشق بست راه
روی بنمودن نهان کردن چراست / وان همه الطاف با خاک از کجاست
این همه گنج از چه شد اینجا نهان / وقف او بهر چه شد اینجا نهان
این قبولیت ورا از بهر چیست / مظهر و ماوای لطف و قهر کیست
نیست غیر از حیرت اینجا هیچ راه / این چه وادی دراز است آه آه
این عنایت از کجا همراه شد / دل چرا محرم سرای شاه شد
یار عاشق پروری دلجوی ها / این نظرها بین که دارد سوی ما
روز پنهان شیوها دارد بسی / لیکن او را در نیابد هر کسی
عاشقی باید بغم بگداخته / خویشتن را در قضا این ساخته
مستمندی فانی آشفته / گرد غیر از باطن خود رفته
سالها خون خورده اندر راه عشق / خاک وش افتاده بر درگاه عشق
از نزار خویشتن بگذشته / دایم اندر خون دل آغشته

غم خوری محنت کشی در اشتیاق / مفلسی بی خویشی در دردی فراق
محو در بارگاهی دو پستی / مدتی پیموده راه دو پستی
واصل از خود بکلی منقطع / تا شود از شیوه هایش مطلع
هر محبوبی نداند جز حبیب / زانکه او دارد ازین معنی نصیب
آشنا داند حدیث آشنا / کی گدا بیند آئین غنا
نیست با بیگانه این سر در میان / زانکه ناید این سوز اندر بیان
هر که دارد ذوق این اندر نخست / بایدش کلی ز خود دستی بشست
پرده ناموس را باید درید / طور و خواری و ذلت را گزید
نام و ننگ خویش را در پا فکند / عز و جاه و سیم با صحرا فکند
خواهش خود از میان برداشتن / رایت دیوانگی افراشتن
پا نهادن بر سر خود مردوار / جان خود ایثار کردن وقت کار
گم شدن از خویشتن یکبارگی / رو نهادن در ره آوارگی
محو فانی گشتن اندر وصل دوست / آنچنان کز خود نداند آنکه اوست

حکایت بایزید

رفت شخصی سوی سلطان بایزید / بر سر سجاده اش بنشسته دید

باز می نشناختش آنکس مگر / زانکه از سلطان نبودی جز خبر
گفت سلطان نیست اینجا هیچکس / بایزیدی بود وقتی رفت و بس
گم شده است او روزگاری است دراز / کس نخواهد دیگر او را یافت باز
آن حقیقت بود جذبی در ورود / یافت اندر بایزیدیت ظهور
پرده های بست تا شد چشم کار / در پس این پرده صاحب اقتدار
بایزیدیت کنون گم گشته است / گفت و گوبیش گر دو دم گم گشته است
دوست چون ایثار کرد الطاف را / ساخت اندر شور رطب و جاف را
گنج اجمالی خود را در گشاد / پس خفا را هست انعام داد
ظلمت آبادی که بد پر نور ساخت / عالم تفصیل را معمور ساخت
هر طرف آشوب و غوغایی فکند / در سر هر ذره غوغایی فکند
عالمی را پرده در در کوشش کرد / بحر معنی را چنین در جوش کرد
جای ناپیدا گردانی و حیرانی است / کین همه آبادانی و ویرانی است
این چنین گم گشته اینجا کیستم / دوست یا خود این منم یا کیستم
این همه ناپیدایی و گم بودن است / از یقین دور از توهم بودن است
گر منم این بس کجایم کو مرا / محو گشتن چیست [illegible] کو مرا

در همه یارست این هستی زچیست	نیست بر فهمم که این هستی چه چیست
مدتی شد تا درین اندیشه ام	مثل شیر گم شده در بیشه ام
بیشه پر از اثر گم شیر او	هر طرف افتاده زود و دیر او
این چه حالست این چه ذوقی ماجراست	درمیان عشق و دل چه ماجراست
عالمی بر یاد او عاشق شده محو	نیستش پیدا زمانی هیچ نحو
اوست آن یار و یارست آن او	عقده وصل است جانی جان او
وا یاد او وصل در پیش خلق	نیست الا صورت در زیر دلق
این سخنها نیست اندر حد درک	میشود ویران ازین سر حد درک
عقل جز منقول نتواند نمود	قفل این در فهم نتواند گشود
سر وحدت برترست از عقل طور	هست حاجت اندر اخبار و نقل
بسته توحیدی وصال یار او	بست در فهم سخن هر سوی راه
راه وصل در همه ارض و سما	جذبه آمد با سلوک و رهنما
کار میکن را بسیر روز و شب	در ریاضت باش ای اهل طلب
خون دل میخور بکنج اندر نشین	وحدت و دیداری محنت گزین
نفی باغ کن ماری پسر باش	هر شبی نخویشتن در شکر باش

بر خدا و خلق کن بس اعتراض	ربط دل بر خویشتن میدان فرایض
ربط با شیخت بود پیوستگی	تا رها زانت از هر بستگی
صورت و معنی آنرا کن اسیر	آنکه ایمن باشی از خطر خطیر
گر کنی پیوسته با آن بحر جوی	ز نمای قسیمتی زان جوی جوی
چون فتد در موج آن دریای ژرف	هر کسی را بر شود زان موج ژرف
بان بکوشش در ارادت پاک شو	پیش شیخ از اعتقاد خاک شو
هر چه زان این اعتقاد افزایدت	سوی آن رفتن بجدی بایدت
رکن اعظم اعتقادی تست پیر	گر سری این کار داری ای فقیر
زود تر ده اعتقادت را صفا	تا بود پیوندت از دل بی جفا
زانکه ره زن می بود اینجا بسی	منع خواهد کردنت هر ناکسی
اندرین تنگی زند ابلیس راه	تا بگیرد بر تو از تلبیس راه
آید اندر باطنت یک املی	غافلی تاریک جان گمرهی
میدهد تعلیم او را از درون	تا دهد آن خیر را کیدم پیکون
مهربانی ماکند ظاهر بسی	گوید از من کو ترا اشفق کسی
هست این ام همیج دقتی این بس	میشود محتاج و حاجتمند کس

خواد کردی درمیان قوم خویش / کار دنیایت دگر شد دین بیش
خویش می‌دو را شیخ امت را / غیر ازین ره نیست جائی جز پناه
در پی اسباب و کار خویش باش / وایا خویشتن قراری خویش باش
تا نیفتی با کمان در دام جهل / خویش با نابوده کردن هست سهل
بعد ازان نقصان شیخ آرد به پیش / کین همه دانند میلی سوی خویش
هر یکی دام حیل گسترده اند / حاصلا زانکه از ره برده اند
تشنگی زنهار زنهار این حدیث / شورشی کن از خدا اندوستنیست
ضرب لاحول بدان به بخت زن / آتشش افروز دروی سخت زن
درمیان خلق اینها نه غول / تا کجا یابند شغل خویش گول
مدتی این بد از تو سال ماه / سوی تو هرگز نبودش یک نگاه
زانکه خاطر بودش از کار تو جمع / بود روشن چون تراو جبل شمع
این زمان شد مصلحت اندیش تو / مهربان یاری در آمد پیش تو
باش تو بیگانه زین کار خود / بدترین خلق او دان پیش خود
تربیت کن اعتقادی خویش را / تا بیابی خود مراد خویش را
جون شود طفلی ارادت مرد کار / هر چه می‌جویی بیابی صد هزار

خویش را بینی بصدری عشق آز / با وصال یار خود در اهتزاز
عالمی یابی بطفل خویشتن / کاینات را تو گشته جان و تن
گرد تو افلاک دایم در طواف / خویش را بشناس تا کی الگزاف
نقد این گنجینه غافل مشو / اصل اشیا چون توئی باطل مشو
زبدهٔ آفاق و انفس چون توئی / در درون خانه و بیرون توئی
باز جو در خویشتن مقصود خویش / سر هوای بشری معبود خویش
سوی مقصد از تو نزدیکست راه / کی جدایی تو ز مقصد آه آه
از ره دل رو که نزدیکی بوی / جمله اینجا یکه برونده پی
هر که رفت از جانب دل دور دید / زود تر از کس بمنزل در رسید
او بود میدان صراط مستقیم / اندرین ره می‌توان رستن ز بیم
راه دل راهیست تا دلدار راست / این بود راهی که پایانش خداست

حکایت درویش نرحیب

گفت درویشی که بودم نرحیب / شد دری بگشاده بر رویم ز غیب
خویش را دیدم بکنجی معتکف / جمله را لب تحیر پر ز کف
سوی جنت آن درم بگشاده بود / بر طرف رضوان ابی استاده بود

جملگی از روی تعظیم تمام / دستها بر سینه گفتندم سلام
بعد از آن گفتند ما را جمله سین / ادخلوها آمنین و خالدین
چون درون جنت اندر آمدیم / دوست می‌جستیم مضطر آمدیم
مست و حیران هر طرف دیوانه‌وار / اشک ریزان ز اشتیاق وصل یار
هر زمان پرسان که آن سلطان کو / موضع دیدار و طور و جات کو
گر تو ننمائی جمال خود به ما / این بهشت و دوزخ باشد مرا
هاتفی ناگه رسانید این خبر / کای شده‌ها از غفلت خود دربدر
سینه‌ات طور و دلت عرش خداست / تا نپنداری که یار از تو جداست
جانب دل کن نگه زین راه رو / گر لقا جوئی ز خود آگاه رو
سوی دل کشفا نظر بگماشتم / هستی خود از میان برداشتم
از سوی دل شد دری بگشوده‌ام / مقصد کل شد همه بنموده‌ام
محو و فانی گم شدم در بحر جود / دوست میداند که این حالت چه بود
نیست بالاتر از این حد سخن / گر تو این ذوق داری کار کن
ای الکشدا گنج پنهان بیخبر / خانه پر یار و تو جویان دربدر
یار با تو و تو هر سوئی دوان / بحر با تو تو بهر جوئی روان

قدر خود بشناس ای خالی فضول / ور ندانی هم ظلومی هم جهول
عرش و کرسی از تو جوید اهتمام / وارد افلاک از دل تو این قوام
بهر دل دارد جهانی اقتدار / عالمی را آمد از دل اعتبار
گر نبودی قصد دلداری ورا / کی شدی این سینها جاری ورا
دنیی و عقبی و ما هم فیها / جملگی آمد طفیلی قلب ما
این همه چون بحر و در مجلس صدف / دارد از دل آدمی چندین شرف
وین صدف را اندرو دارد عزیز / گر ندارد مثل و همتا هیچ چیز
دل بود گنجینه اسرار یار / بهر دل بد این چنینی کار و بار
این چنین دل در وجود تست لیک / ترسم آرند پیش نقد و در روب
هیچ ناگه نباشی زینهار / هست با تو در میان بسیار کار
جهد کن این خانه را آباد و پاک / دل ز هر خوف و خطر آزاد و باز
گر شود معمور ملک سینه‌ات / بهره گیرد عالم از اندیشه‌ات
خود ببینی آن زمان بشکل رب / کز تو آباد آن شهادت نیز غیب
زنده آفاق یابی خویش را / از تو بهره هم کم و هم بیش را
چون درآیی در اشتیاق اندر عروج / سعد گردد از قدمهایت بروج

ز اشتیاق پای بوس تو فلک	میکدازد چونکه در آبی نمک
جمله کرویان در انتظار	تا کی از سوی ایشان یک گذار
تا کنند از خاک نعلین تو تاج	درد دلشان باید از بویت علاج
تو چنین عالی بها آن جوهری	خویشتن را چرا اندک شمری
از پی میل و هوایت باز کرد	محرم خلوت سرای راز کرد
تا بکی باشی بغفلت در گرو	زود تر اندر پی مقصود رو
بر زمین تن جمله پنهانی خود	این زمان بشناس اینجا جای خود
در خدا یابی سوا کافر مباش	چند پنهانی ز خود ظاهر مباش
خود پرستی را بکل در هم نورد	از پشیمانی آن پیش آر درد
در طریق حق پرستی شو مقیم	وان یکی دیو اکه رانده ز بیم
حق پرستی چیست با انجا کریست	از سوی خوف و طمع واجبیت
نفس او در تربیت داری مدام	تابع امر و نهی همچون غلام
هر چه یابی خوب تر آن میخوری	غالب خود روز و شب می پروری
جامهای نیک باید کسوتت	آنکه هر جا نماید کسوتت
بایدت لذت مجالس جای نیک	آنکه خود دانی تو دایم رای نیک

در نشست و خواستت صد احتیاط	تا تو بی باشی ز سکانی رباط
در هاله این شکنج و تاب تو	زاول شب تا سحر از این خواب تو
فکر چندین چاره کردن در معاش	این تکلفهای تو در نان و آش
دمبدم انچیست می آید ز میل	چون توان پیچید سر از حکم دل
چون هوای تو همه شد راستی	زین مرض کی باشدت رو بهی
گر نداری غفلت این آرام چیست	تیغ بر سر هات اندر وهم چیست
خنده و بازی و دشمن در قفا	از خجالت باشد آن بر خود جفا
از شکم در دو تا سینی اژدها	کی پسندد اندکی از اژدها
دل خوشی و سردی در آتش کجاست	در جهنم منزل دلکش کجاست
با همه تقصیر و جرم و تیرگی	قرب در رحمت بایدت ای خیرگی
هم درین عالم کن ای چاره اندیشه را	کاندرین دکان توان این پیشه را
بگسل از هم رشته بیگانگی	عقل گر منعت کند دیوانگی
عاقبل آن دیوانه را دان کز جهان	مثل وحشی باشد از مرد و زنان
عقل آن دیوانه دارد کو مدام	میزند بر هم طریق ننگ و نام
این چنین دیوانگی عاقل کند	فرع را با اصل خود واصل کند

حکایت

یک کسی را بای ماراچند روز — بود زین اندیشه اندر سینه سوز
دل بریده از خلق و در کنجی نشست — بس بروی خود در ناموس بست
نه اثر با اصحاب فخر زمان همه — یکجهت بگذشت خود زایشان همه
گاه در کهسار بودی که به دشت — شور و جذبه و دهشتش دایم بگشت
یافت تسکین آخر او در راه شد — تا ز عرفان باطنش آگاه شد
بعد چندی گاه روزی آن جوان — بود اندر گوشه تا که رسول
روی زیبای خود از برقع نمود — زانکه اندوه از دل محزون ربود
به صحابه بیشتر اندر رکاب — کرد آنحضرت بسوی من خطاب
پر پرستش فرمود از روی کرم — پاک کرد از روی دل گرد ستم
بعد از آن گفتا که یابت رتبه حال — شکر گفتم مست گشتم زان سوال
بازشان پرسید آنکه در نهی — شاه عالم را چه ارباب بلی
کزکی آن شخص است اینجا آشنا — این شرفهاش از کجا آمد بجا
گفت آنحضرت که او دیرینه — در نقطها بجد بیگانگی
آن زمان کو بود در حجره نشست — روز و شب با عابدی مرجا بگشت

گاهی دید آن و گاهی می شنید — آشنایی زان زمان زد شد پدید
ای شده غفلت بلای راه تو — روز و شب گشته رقیب جاه تو
وایت امری بتدبیر معاش — که زجاه گویدت که نان آش
گاه ترساند ز فقر و احتیاج — می نهد بر فرق تو از جاه تاج
افکند از بهر حب مهتری — در میان خلق سرها داوری
کس ندارد سود از اشغال او — نیست در بابت هیچ اتفاق او
دارد ایمن هر کسی را از خطر — تا تو را آید مرگ ناگه بی خبر
عقل آن باشد که از آن است یاد — دایم [illegible] وقات احوال معاد
سوی مرجع سینه بیدار و نظر — نیست غافل یکدم از خوف خطر
ای ز سر تا پا همه افسرده‌ای — نیستی غمگین از این دل مرده‌ای
آتش عشق و محبت بر فروز — ما فات خویش را یکی بسوز
وایا این سود باد ار خرید — تا شود افسرده کیمیا نا پدید
آتش عشاق بر افروخته — دیده‌شان از غیر دلبر دوخته
سوز و دردی اشتیاق بار دل — باده عشاق را تیمار دل
نیست خوشتر تشنگان را هیچ حال — ز اشتیاق آب آن بحر زلال

درد باید و التیام جان و دل | شوق باید روز و شب بریان دل
لذت و سوزی که از وی اهل درد | هم از ایشان پرس کاخرشان چه کرد
هان مشو مشغول و بگذر زین سه در | تا نگیری زانچه ره کی مانی به دور
اندرین آتش در آ پروانه وار | بگسل از خود بندها دیوانه وار
باز ره از نام و ننگ خاص و عام | خویشتن را ده ز محنتها خلاص
زانکه نگشاید ترا از عقل کار | اندرین کارش تو نامحرم شمار
از در دیوانگی یک ره درآی | بندها را جملگی از خود گشای
چون دران کار است بی دیگر یکی | دیگر از خلقت نباشد تنگی
می کنند از تو همه قطع طمع | وز تو در دلها نماند وجع
این قدر گویند کو ضایع بماند | بخت و دولت از در خویشتن براند
با صلاح خلق نبود عشق را | مصلحت اینجا همه عین خطاست
پس ضرورت بهر دفع کف و کوی | رسم ناموس افکن در آب جوی
جاهلان دیوانه خوانندت همه | وز خود بیگانه خوانندت همه
این چنین دیوانه شو گر عاقلی | کانچنانی نیست در عاقلی
جذبه هم اینکاری میفرمایدت | راه آسان این بود گر بایدت

هر کرا در خانه این مهمان بود | اینچنین مهمانش به از جان بود
گر عزیزش داری از من کن قبول | وآنچه فرماید مشو هرگز ملول
پیش او ایثار کن هر چه که هست | خانهٔ عقل کن ز غفلت در شکست
کس نیکرده به راه عشق امل | تا نگیرد کار دنیا جمله سهل
راه آسان این بود در راه باش | عمر رفت ای بیخبر آگاه باش
این زمان داری غنیمت دان که هست | زانکه خواهد رفت این فرصت ز دست
آن نفس فریاد آتا مرتهون | بر نجات کس نباشد ره نمون
این زمان دستی زن اندر کار هین | چند باشی از گروه کاهلین
چند باشی غافل از انجام خویش | پس کن از اندیشه‌های خام خویش
جذبه‌ای خود اندر کاری نمای | عقل را آنجا که خواری نمای
جذبه را اول بسی باید مدد | تا نماید اندکی از کار خود
کم کسی را جذبه گیرد ناگهان | در ربود آن نادر آید در جهان
وآن چنان کس هم نباشد مرد کار | در سلوکش نبود از شورش قرار
هست اندر ملک او تن خان شاه | دیگری را کم تواند برد راه
این گروه اینجا بود اهل نظر | وآن نظر هم هست از ایشان بیخبر

رهنما باشد مر ایشان زاهدین / ظاهر ویران و باطن بی یقین

دایم ایشان با خدا دارند راز / گر غضب دارند گاهی احتراز

نیست شان آزرده بهر بندهٔ آن / قوت آمیز با کس گر زیان

تربیت دارند اینها از نظر / لیک از ارشادشان نبود خبر

ابلهان زین شمردن محجوب است / زانکه مر دیوانه مجذوب نیست

در جهان این قوم نوعی دیگر است / گر تفوق از خلایق برترند

هر یکی از سالکان را جذبه است / کاندر اول شان از یک قربت است

گر نه آن جذبه نبودی ره رو / این همه فیض و فتوحی معنوی

جذبه را آمد پس شرط نخست / تا شود آتش پس یکباره درست

پس تو هم خود را بده در جزو کل / تا بروید باطنت صد نوع گل

در ره عشق و محبت مست شو / این اساسی عالمت که پست شو

غیر از آن دلبر مدان چیزی دگر / جز از و از کس مجو جایی دگر

در محبت گر تو مردی صادقی / کار و بار نبود تو جز عاشقی

به شوی در عشق مطلق تا بدید / پس یکی گرده مرادت با مرید

عاشق و معشوق اندر یک لباس / آمده تنها و کم گشته شناس

حکایت مجنون

گفت مجنون را یکی گاهی خبر / گو که بو بکر است افضل یا عمر

گفت من از عشق لیلی یک نفس / نیستم پروا ندانم فضل کس

آنچنانم محو لیلی روز و شب / کاین تسلا را ندانم از طرب

مدتی بشد تا که مجنون هم گشت / رو حدیثی در میان مردم است

ای پسر عشق مطلق و اصل است / گشته ناپیدا و عشق حاصل است

وین عجب تر زانکه لیلی نیز هم / دارد اندر عشق مطلق یک حرم

نیست ما را از حرم دار الشهود / و اندران خلوت پس اکرام شهود

لیلی و مجنون در آن خلوت بهم / هر دو یک عشق اند از عشرت بهم

این منم یا عشق یا لیلی است این / نام یا صحبت یا لیلی است این

چیست این حالت که من گم گشته‌ام / خسته و آشوب مردم گشته‌ام

می ندانم خویش را از عشق باز / بلکه عشق است این همه ناز و نیاز

در نیابد سر این افهام کس / صید شهبازان کجا دارد مگس

سر عشق از دانش ما برتر است / کین کلام از داستان دیگر است

عاشق بیچاره محرم نیست آه / نیست کس را در حریم عشق راه

این عجب کاری و مشکل حالتی | جان و دل ناچیز و در دل حالتی
نازکی بسیار دارد عشق یار | کس نمی یابد درین میدان کنار
این چه دریاییست پر موج و حباب | هر حباب از حیرت اندر اضطراب
وادی بس دور و ما حیران درو | در غنای عشق سرگردان درو
گاه هشیاریم و که مستی خراب | گاه اندر راحت و که در عذاب
گاه فانی و گهی باقی شده | گه حریفیم و گهی ساقی شده
گاه بخشیم جرعه جان میدهیم | گاه هم باده بیاران میدهیم
گاه با عشقیم همسر آمده | گاه بی سر و بی پای بی سر آمده
محو عشقیم و ز خود و ز اسلام نی | در تسلیم از ما نشان و نام نی
هستی موهوم را در باخته | وز وجود خویش پرداخته
گاه خون از دیده ریزان ز اشتیاق | گشته سرگردان در اقلیم فراق
خواری و زاری است ما را شوق یار | جان و دل را رخته بی انتظار
آفت و خونریزی طالبان کوی یار | باشد از منبع و عطای روی یار
گر همی لطف است گه بخشیده | هست ما را از همه اوصاف همه
گر نوازش گر گدازش حاصل است | هر زمان عاشق بجز وی واصل است

گاه عاشق میشود خود در حجاب | گاه او صافی وی آید هم نقاب
کبریایش بر تنع آید بر جمال | آن زمان دانی که گردی اهل حال
میرسد که فیض لطفش بیکران | می در آرد مفلسان را در امان
میکند با عاشقی خود جلوه | فانیش می سازد از یک شیوه
صحبت پنهان بود دارد همی | گاه در عاشق نباشد همدمی
گاه دیگر عاشقی شوریده حال | میشود در انتظارش پایمال
روز استغنا و عز و کبریا | نیستش هیچ التفاتی گوییا
این چه دردیست این که درمان نیست | وین چه راهیست این که پایان نیست
وادی بس دور و منزل ناپدید | یک نفس آرام در دل ناپدید
کی بود آرام چون وصل جمال | ذوق بخشیده بود هر دو وصال
چون از و دیدنت خود فانیی | هر زمان عاشق فنا از در آتی
گر نبود ما این چنین احسان وی | دفتری عاشق شدی گیرد ز طی
شورشی عشاق کم گشتی ز وی | جز جدا جهان رسیدی از همی
آه کین دو دست مرهم پشتتر | سوخت با طمنا و ظاهری شرر
سود هشیاران اندرین وادی همه | ساخته عشق را سری شاد همه

عاقبت مجموع بنهادند سر　　باز ماند از یکی زایشان خبر
جای حیرانی و تسلیم فناست　　زان فنا ما این فقیر اغناست

اصل دوم در مواصلت و این منقسم بسه فصل فصل اول در بیان مبدا

ایها العشاق یار ای شماست　　وا بیا در خانه مهمانی شماست
هر چه دارد با شما دارد درون　　هست در دوستی شما او را کنون
آنکی باشید از خوبی جنبه　　با شما دلدار وایم در نظر
از شما مقصود ایم دور نیست　　ای دریغا ملک دل معمور نیست
چندی باشید افسرده جبین　　وا بیا از جهل خود ترزده چنین
آتش عشقش چرا در جوش نیست　　عقل ازین حیرت چرا مدهوش نیست
این همه صبر و این چه آرام است این　　وین همه سوداهای بس خام است این
یار را اینجاست سری بس عجب　　در درون خویش آن سر را طلب
در بحر کاینات هوش دار　　حل جمله مشکلات هوش دار
عالمی در شور از بهر تو است　　گنج و تخت شاه از بهر تو است
تا نباشی غافل از خود یک نفس　　پاک داری خانه دل از هوس
زانکه دلبر نیست از ما هیچ دور　　هست با ما وا بیا اندر حضور

او بما نزدیکتر از جان بتن　　غرقه بحریم بی شد خشک این دهن
از چه ما را او بود بی پر و بال　　این چنین اندر تصرف ملک و مال
گنجها داریم اندر آستین　　گشته ام اینجا گدای ره نشین
بلبلان اندر چمن در های و هوی　　ما گرفتاری قفس در خاک کوی
این قفس را هر که اندر هم شکست　　رست او از عالمی تحقیق رست
چیست اصل مبدا ای سر معاد　　مشکلات خویش را از هم گشاد
یافت جای عشق از ساقی ما　　با خبر شد هم ز مشتاقی ما
آتش عشق با طلب برفروخت　　هرچه بود اندران آتش بسوخت
نیست آسان خویش را در باختن　　جان و دل را لایق او ساختن
لیک چون توفیق باشد با کسی　　نیست مشکل رفتن این ره بسی
قابلیت کاروانی میکند　　پیر کامل راه دانی میکند
پس شود سالک ز مبدا تا معاد　　کاردانی عاقلی اهل کشاد
اصل و فرع خویش را باید شناخت　　رایت توحید بر باید فراخت
تا کجا پیش ازین ما را مقام　　از چه آمد روز ما انسان بشام
از کجا ما تا کجا ما آمدیم　　بهر چه پر جهل غوغا آمدیم

باتو گویم این زمان آن سرگذشت   گر زما را آب بحر از سر گذشت
خاک را اول که او تشریف داد   بهر آنیش مدتی توقیف داد
تا برآرد او جسد را آنجا جمله   زان شدش پیدا بقدر آن حیله
صورت عاشق ز بعدی چلها   دیده در بر از صفات آن حلها
معنیش را بود چندین هم نزول   تا شد او را از دو واجی تن قبول
صد هزاران سال در سر منزلی   پیش یکدم داشت نیکو محملی
در پس تحقیق معارف میگرفت   علم مفتاح از معارف میگرفت
گشته سرمست از قدحهای الست   نیستی از هستی دلدار هست
بود از مستیش کف کرده دهن   سی هزاران سال الهی نعره زن
بعد از آن هم سی هزار دیگرش   پیش بندی بذکر خاص سرخوشش
سی هزاری دیگرش بد خالقی   ناله زارش ز فرد پیالقی
بجهت آن کنهای مستی زان دهن   این همه گل زان شکفت اندر چمن
جمله عشاق از آن مستی گرفت   در سر هر یک از آن مستی گرفت
این حقیقت را از آن مستی و جوشش   شد اناالحق نکره آمد بیهشش
آنکه چون در وجود آمد بدید   خویشتن را در جدا تنها بدید

آتشی در روی بقا و از اشتیاق   آمد اندر اضطرابی از فراق
بود او پیر دوره خوان وصال   کی تواند دور بودن از جمال
گر بود یک ذره اوصاف تو   کی شود ممتاز رطب و جاف تو
فیض رحمت چون بود باران زسیر   ملک باطن گرد و تا از وی سیر
تربیت سازی بود در جسد و گل   عزت آید تا از بعد ذل
هر چه زان بگذشته باشی تا کار   در عوض زان رسد از پیشی بار
هر چه اصلح باشدت آن میدهد   مژده بودی باز رجانت میدهد
این بود در سیئات ابدال از او   بجهت آن کوشد چنین هر حال از او
وانچه باقی باشد از اوصاف تو   میکند امروز در وی صاف تو
تربیت می باید این هم در میان   تا کمال یابم [illegible] بیان
چون شود بالغ بد از قیود   گردد آنکه گستری ملک وجود
پس باستقبال گیرد شاهی   پیش آرد هر طرف کرامی
مثل گرگی کو فتد اندر رمه   وان رمه گشته پریشان زو همه
او بمانده از تغلب خیره سر   خویش بیگانه از او اندر خطر
سلطنت گیرد در اقلیم وجود   هر طرف پیش آورد نوعی قیود

این بلا را کس نخواند از نخست — ور نه در اول بود بسیار سست
دفع منع او بود آسان بسی — گر بداند علتش اول کسی
میکند این شومی هستی بد — این بلا اسلوک راه در کار کرد
منکر فقر مشایخان کنند — خانهای دین همه ویران کنند
شیخ می باید که باشد مرد کار — با خبر از سالکان روزگار
چون طبیب صادقی در سر مریض — واقف از فعل طبیعی در مریض
شربت لایق دهد در خورد کس — دفع تسکین آرد اندر درد کس
تا نه پندی چند تا از صحبتی — کی روا داره از ایشان حرکتی
آه زین جهال قطاع طریق — مثل غولان ره زنان هر فریق
دام جهل خود نمایی روز و شب — بر سر راه نهاده در طلب
مقتدایشان جمع دنیایی دنی — ذکر فکر اندیشهایی خوردنی
کار زینکه فقرشان در سر نفاق — در و غیبت وجد ایشان طراق
اشرف اوقات وقتی خواب خورد — چیست گر گردند باشند اهل درد
وایها مال حرص بخل خویش — وز خورش آید بر همه مالان پیش
جاه دنیا غایت مقصودشان — جمع کردن مالها معبودشان

بندگان مخلص حرص امل — در پی دنیا همه صادق عمل
سال و مه بگشاده از تزویر دام — تا شود تحصیل اموال حرام
مصلحتها بسته بر هم مو طرف — تا در آید در همی شبه یکنفت
در گدایی گروه چشمها بدید — فقه کرده نام اینکاری پلید
نفی درویشان عالم میکنند — تا ز فضل و قدرشان نشان میکنند
تا کنند اثبات خود زین نفی عام — جاهلان چندین همه چند از عوام
نیستند ایشان ز خود آگاه هم — خویش را خوانند اهل الله هم
مرجع خلقان چو باشند این گروه — چون نسکر بز نه مردان زو بکوه
حق شده در صورت باطل پدید — حل شده بهای مشکل پدید
زینها زی کرده اند مال و جاه — در چنانک کی تواند بیهده
وین سلامت چون نماند بر کسی — کین همه جاهل بود در هر بسی
حق و باطل را نداند پس بهم — در بلا افتند از اینها لاجرم
حضرت حق طالبان را روز و شب — دور دار و شان ز قومی بوالعجب
زان گروه جاهلان ناپیکا — ای ولایت زمره مردان یکا
ای زهی سنگ سیه تا بی صفت — مشکل گر کانی ورنده ور صفت

پرده درویشی بپوشیده اند / در پی دنیا بجد کوشیده اند
خرقه و تسبیح شان زنار راه / جامها کرباس و کلاهشان سیاه
طاعت ایشان همه زرق و ریا / در معاصی اکثر آیند و شما
آه ازین کشمند کیها آه آه / آه ازین کردار اعمالی تباه
چون براندند بر وبال از روی کار / ای بیا مینی عزیزان کشته خوار
بگذر از دل زین همه مکر و حیل / خاص و مخلص را بیابد بر عمل
رو بجو و کن باز کرد از خود مال / تا در آرد او ترا اندر امان
هرچه خواهد او مبارک آن تو / را بس تحقیق و بی شک آن تو

حکایت

از هدایت زاستمای ره رو / منتشر تا کرد و امری معنوی
نوبت در حضرت شیخ این سوال / کردم و گفتم که ای صاحب کمال
چون عوام الناس بینا نیستند / مطلع بر حال معنی نیستند
گر کند ظاهر کسی اسرار غیب / گوید ایشان را نکار اما چه عیب
هست ایشان را برین حالت نظر / اندر ایشان میکند این حال اثر
چون کسی این نوع کاری یافتند / سوی انکیس حیلی بشتافتند

معتقد بسیار کرده در طریق / آید اندر جمع ما از هر فریق
شیخ گفتا او بیامرز چنین / هیچ کس کرده بر کویم تو بین
آنچه زان کردند ایشان اجتناب / در پی آن نیست ما را رفتن صواب
هرچه زان کردند منع اهل صف / هرکه جوید آن کند خود را تلف
دیگران نقصان که دایم خیره شد / باز باید گفت از دلها خبر
هر نفس باید سوی ناظر بدن / واز دانی خلق را حاضر بدن
در پی خلقان نمی باید فتاد / عام را و خاص را باید گشاد
از خدا غافل شدن از بهر خلق / تا چه دارند هر کسی در زیر دلق
چون کسی شان این چنین آرد بدرا / کم توان شان داشتن بر ره نگاه
کار را با حق همی باید گذاشت / ظاهر و باطن و دیگر نیک داشت
هرکه را او واز جای نصیب / می نماید هر روز امری غریب
معتقد می سازد ایشان را ضبط / میکند محکم به شیخیش رابطه
چون حسد آرد او کی رو شود / نیک او میخواهد شدن چون بد شود
در تبار وهم کسی او در بنا / بسته بادا و برکرده می خاص را
مصلحت دانی همی تحقیق آن / هرکسی را مصلحت زو تیس است

جون مرا اوست هر چاره مرا / کارساز او دان تو هر چیز را
هر کسی آن را که می باشد سزا / میدهد هم او عمل هم او جزا
هر کجا هستند خلقان جهان / در عمل هم آشکارا و نهان
هر یکی در رزق خود می‌جهند / قسمت روز ازل را می‌خورند
قرعه هر کس چنین آمد ز بخت / تو چه پنداری که آن از سوی تست
هر کسی از بهر کاری دیگراند / پرورش یابند جانکش پرورند
نیست اینجا هیچ تن را اختیار / کس چنین دریا نبیند جز کنار
هر یکی را اندرین حیث الزمان / شد مقدر منزلی ریب وطن
هر کرا خواهد سعادت میدهد / دیگری را هم شقاوت میدهد
یَحْکُمُ فی کُلِّ حالٍ ما یُرید / نیست اینجا زهره گفت و شنید
تحت اسم الرزاق خیر و شر وست / کی کسی را اعتراضی بر وست
هر چه خواهد آن کند با کیش نی / فکر یاری هیچ غمناکیش نی
مالک الملکی تُعِزُّ و من تشا / عزوه خواری ز و رسد صبح و عشا
دم فرو بند این چه جای گفت و گوست / اختیاری جمله در دست اوست
چیزهایی آرد از نابود وجود / باز پرسش هیچ کی از بهر بود

این همه راه دراز آورد ما / می بر پید این نهان از درد ما
هر چه میخواهد کند او بیگمان / می‌کشد اندر میانه این و آن
چون ظهور فضل از ما میکند / لطف و قهر آنها پیدا میکند
تا ببیند فضل و عدل خویش را / این بهانه آدمی درویش را
تا شود او پرده‌ای لطف و قهر / ظاهرا باشد سرای لطف و قهر
تا شود مقصود کل حاصل همه / ساخت او را در میان قابل همه
این همه شورست اینجا ز اضطراب این / این همه سودا به بازارست این
هر سر این حیرت اندر حیرت است / قدسیان از این تعجب غیرت است
ما کجا و این تمنا از کجا / خاک را این میل و سودا از کجا
این همه آشوب و زاری جهان / در هوای همه وه رونق جهان
این همه ابهام بی حد سر گرفت / وین همه پستی این عز و شرف
وین حباب باد پیدا آمده / وین همه اشخاص پیدا آمده
وین عجایب بین که هر یک زین حباب / در هوای آب پیدا گردان است
این همه سوز است این جا نهان ز ارتخت / شعله ز دو نان و ما نهان بسوخت
این کشنده چیست ما را سوی او / وین کشنده کیست ره با روی او

این دوای از کجا آمد پدید | قسمت ما از کجا اینجا رسید
این طلب این میل این شوق از کجاست | این همه آشوب و شمه از چه خاست
غلغل اندر کاینات از چه فتاد | زیر خاک این لقمه‌ها را که نهاد
این تفاوت چیست اینجا در میان | این معانی را که میگوید بیان
نیست غیر از عجز و حیرت هیچ راه | کاندر و گنجد همه کس آه آه
هر چه باشند خواستش آن میکند | خلق را در کار حیران میکند
گر گدا از در فراز و حاکم است | هر گرا او کار پا ز و حاکم است
نیست یاری غیر از و مقصود جان | در خطا و در خطا معبود جان
هر کجا خواهد کسی را کو بدار | غیر از و چیزی نمی آید بکار
غیر از و چیزی و گر هر کس که خواست | همنشین دولت و در آتش فرو است
گر ز حسینیان گر ز طاعت می کشد | ور بخشم و در صحبت می کشد
ز و مشو قانع بچیزی زینهار | که بمانی در مذلت زیر بار
غیر از و نه خواستن وز تمنیت | باندن اندر حجب بی نیستیت
چون همه این نقشها بر تو نگار | ز و نشاید در نهان و آشکار

حکایت

عارفی اندر خرابات اوفتاد | با خدا اندر مناجات اوفتاد
دید جمعی خوبرویان سر طرف | جملگی بسته قبا بسته صف
گفت این خیل بیابی و نقش و نگار | تا فیادی چند آید در شمار
بهر ایشان این چنین داوی معاش | تا شود دیوان احکام تو فاش
گر نجات و نعیم تو تمام | باز گردند از تو در یوم القیام
ای زهی دون همتیهای عیان | آنچه تو کردی بد ایشان در جهان
از تو هم در پیش تو داوی کنیم | نیست چرا اینجا که فریادی کنیم
صد هزاران نقشهای بو العجب | هست یک نقاش اینها را سبب
در پس هر پرده فاعل تو یی | گر عمل از ما ولی حاصل تو یی
مشعل تو از ما اشتواره ظهور | در درون شمع و برون افتاده نور
گر کنی ور چشم ما را آتش هم | تو بجو کمیدان خود و یکرنگ هم
آنچه تو کردی در اول از تو | مستحقانیم ما بر خوان تو
هر چه مانده بعد از آن از ان ما | گر بد و گر نیک بر دیوان ما
چون نخواهد ماند ما را هیچ هیچ | زین الوان نقش هیچ پیچ
عاقبت موجی زند بحر کرم | مفلسان را آورد بیرون ز غم

خلق را بر هیچ آن دریافته — تا بر اسپانید از خوف و خطر
جمله را بر وعده انعام او — چشم هر یک بر عطای عام او
چون از و دارند این خلقان طمع — آخر از ایشان چه نفع باشد شنیع
کی ز خوانی خویشتن او ناامید — بار نا کرده اند او جهدی کشید
گر تو رو داری بدان آن روی اوست — آن کشش میدان یقین کز روی اوست
او ترا چون اول اینجا دوست داشت — در زمین باطنت تخم نکاشت
آمد آنگه آن محبت در ظهور — بود سوی مرکزی خویشش عبور
پرتو آن عکس نزد انداخته — ملک باطن را منور ساخته
از تو میل سوی او بی اختیار — میشود ظاهر بود آن از آن
گر ز تو آن وعده آمد پدید — از سوی یکنظر سویت رسید
دوست در تو خویشتن را بازجوی — تا کند هر آیت اینجا بازجوی
او بجز ناظر تواند هم استمام — خویشتن را طالب پنهان دام
تو که باشی در میان جز همین — کی کند بی دست حرکت آستین
چون محرک دست را حرکت دهد — آستین کی خویش را شرکت دهد
جمله افعال او ماننده دست — هر یکی ما آستین برگشت

گر طلب کار دگر ترکیب است از او — گر سر کار است و گر ترکیب است از او
چون طلبهای همی از سوی اوست — زین سبب هر جای گفت و گوی اوست
عاقبت خواهد بدن محمود ما — میشود حاصل یقین مقصود ما
زانکه گر حاصل نبودی این چرا — در میان افکنده اینجا ماجرا
داد اینجا عاشقان را وصلها — وز طلب درها بدیشان بر گشاد
چون خود او انداخت در دلها طلب — گر کند رو باشد امری بس عجب
از کجا باشد نباشد هیچ رد — زانکه اینجا رهنما در دیم خود
او چنین بر در دو در بگشودها — ره ز معنی نا مسور بنمودها
گر قبولیت نبودی از نخست — آمدن اینجا که چه کار تست
تو کجا و دعوی این دوستی — گر نه در اول قبول اوستی
جهد کن مردانه باش اینجا بیا — قابلیت داری ز اقرانت بیای
شاه بازی دست شاهی چون توئی — بهر صید معرفت اکنون توئی
در قفس تا چند باشی پای بند — از پیه و از بال خود بگشای بند
طایر ایوان لاهوتی توئی — عندلیب گلزار ناسوتی توئی
چون توئی سیمرغ قاف احترام — از پسی قاف خود بیرون خرام

یاد کن ز احوال اول یاد کن / وز دویی و غربت فریاد کن
راه وصل یار بر کس بسته نیست / ای دریغا عاشقی وارسته نیست
تا شود در بحر فیض ذات غرق / باشد او گر جمع و گر از اهل فرق
مست گردد او ز کاسات وصال / تا شود هستیش جمله پایمال
گوید این آیا منم یا او بست / از تحیر پای نشناسد ز دست

حکایت

بود درویشی عجب مستغرقی / بودش اندر طور وصلت رونقی
محو گشته دمبدم در وصل یار / منهمک در شیوه‌های آن نگار
بود در وقتی تنزل زان مقام / لاف سبحانیش ظاهر در کلام
مستی بودش ولی طاقت نداشت / رایت صوت اناالحق میفراشت
گر کسی دیگر فتادی در نیاز / می‌نکردیدی ز ننگش چوب باز
ور گدایی آمدی بهر جبه‌خواه / ور تواضع گشت مثل خاک راه
همتی میخواست از هر عام و خاص / بود با هر چیز نوعیش اختصاص
گفت شخصی مر ورا کای ناتمام / چیست هر ساعت بجایی مقام
گه کنی لاف اناالحق میزنی / گه ز تعظیم دم ز خلق تیر نی
باز از در تا گدایی می‌کنی / وز تذلل خودنمایی می‌کنی
گفت این تغییر پیدایی ز چیست / مردگی گاهی و گاهی زندگیست
آن زمان کاستم در آن دریای ژرف / می‌ندانم هیچ مظروفی ز ظرف
مثل قطره گم ز خود هم بیخبر / در جهان پیدا نه از من هیچ اثر
بار دیگر چون به ساحل اوفتم / وز دوئی اندر سلاسل اوفتم
مستی آن باده و ساقی مرا / وان خلاصیها ز مشتاقی مرا
شورشی از من پدیدار آورد / وان فغانهایم درین بار آورد
های و هویی گر شود ظاهر ز من / اندر ان ساعت نیم با خویشتن
گفتنیهای مرا گوینده اوست / در وجود این حالها آرنده اوست
این زمان کافتم بدین بیگانگی / باشدم با خویشتن همخانگی
گه به هم بهر طلب مر جای دست / وان حقیقت با همه دانم که هست
باز میخواهم که تا واصل شوم / غرقه دریای بی‌ساحل شوم
گر شوی آگه ز عالم بالیقین / اعتراضت کی بود دیگر چنین
بجز دم از ذوق آن تا کی و دی / سوی من هر کس نیارد زود پی
در خمارم از می دوشینه‌ام / وز تقاضای ذوقهای سینه‌ام

این منم آیا ندانم یا وی است — وین چه مستی کین خمارش در پی است
از کجایم چیستم این ذوق چیست — باز هستی آگهی این شور چیست
جستجویی دارم و بر کو نادیدم — میشوم محو و نمیدانم کیم
این چه ذوقست این کس از ذوق ذوق — گر شوم گرنه ندانم ذوق شوق
این چنین حالت که دیدند از جهان — لذتی و مستیش در وی نهان
حالت در پیش صاحب حال کم — در بیان خوانیم و قیل و قال کم
گشته پیر کی یابی عاشق تیز ذوق — او ندارد طول عرض و تحت و فوق
این چنین حال از زبانها گشته لال — لفظ و تقریرست اینجا پایمال
گفت و گوی خلق را از جزو و کل — بسته اند از حق این معنی سبل
ذوق وصلت می نگنجد در سخن — گر در آن راهیست باید کار کن
تو در اینجا آمدی بهر شناخت — لیک در شهر تو دیو او روی تاخت
مانده در تنگنای نام و ننگ — راه تو شد زین سبب تاریک و تنگ
روز و شب کار تو آیین معاش — در دولت ابلیس افکنده فرش
عمر رفت ای بیخبر از کار خود — تا کی سازی زیادت بار خود
هر زمانت کم شود یک جوهری — کو ندارد مثل و همتا دیگری

نقد عمرت رفت از دستت تمام — تو همان در بند دنیایی مدام
گر شود کم درهمی گردی ملول — عمر کردی ضایع ای مرد بی قبول
آنکه آن را نیست از جایی عوض — چون ز تضییعش نیفتی در مرض
آنچه رفت از دستت این دم حسرتست — زانکه کس را عاده دوباره نیست
هر چه ماندستت آن غنیمت دان همی — همدمی در راه به از خود گزین
زانکه از همدم بود تاثیرها — در وجود از وی بود تغییرها
نیست بدتر هیچ زحمت با بشر — از جلیس سوء پس یابی شر
می برد شیطان ترا از ره به زور — همنشین با تست دایم در حضور
آن بلا جویی رود از پیش تو — محترم گردد نکو اندیش تو
گر بخوانی جمله قرآن درست — همدمی بد سبحان یابد شکست
میکند حرص امل بر تو زور — میشوی در غفلت از اهل ار
مصلحت اندیش دانا میشود — نفس تو از وی توانا میشود
هر چه در دین باشدت نقصان همه — همنشین گوید که مسکین آن همه
ای همه آفاق تو از هستی‌ها — میکشندت سوی شر چون کدها
بر تو از طور تو اینها هیچ دور — کی کمال شان کمال باشد بدور

مرکزی در مقام خویشتن — چون شش لنگ از تنگی نام خویشتن
گر تو خواهی تا روی راهی دگر — جمله گویندت که هست او بیخبر
گر ز اعتقال بدی بودی جدا — در جهانت میشودت رهنما
نشنوی زنهار این ابنا زرا — دور دار از خویش این بیگانه را
میشود شیطان در ایشان اوستاد — خود چو تو اندیشه و راهی گشاد
تا ز سنت راه این قومی ببین — بود چون تأثیرها در همنشین
تو ز بهر کار دیگر آمدی — از همه چون تاج بر سر آمدی
یاد کن از خود چرانی باخبر — منزل دیگر بدت زین پیشتر
مانده در گلخن نفس و هوس — روز و شب با دیو شیطان همنفس
یاد کن از جای اول یاد کن — وز غم و دوری خود فریاد کن
هیچکس نگرفته است آن جای تو — گر بمانی دایم اینجا وای تو
جذبه را بین آشنایی تازه کن — ترک رسم و اسم و این آوازه کن
تا نماید جذبه راست پیش پیر — پیر گردد اندرین ره دستگیر
مستعدی کار عبارت او کند — لایق دیدار یارت او کند
زاد راه استاد و مرد همرهم — میکند از دوست آگاهت

پرده را اندر ترا تا وقت کار — تا شوی شایسته وصل نگار
وانگهی او پرده را یکسو نهد — آینه پیش تو رو با رو نهد
تا به پستی اندر آینه جمال — محرم خاصت کند اندر وصال
باخبر باش و از آن شه یاد کن — جان و دل از ذکر و فکر شغل کن
چند مانی اندرین گلخن خراب — زود تر رو را ازین کدورت بتاب

حکایت

پادشاهی بود بس عالی تبار — شد برون یک روز بر عزم شکار
شد پراکنده بهر سو لشکرش — محرمانش دور رفته از برش
او یکی از نوکران خاص داشت — کو بسلطان هم بسی اخلاص داشت
گشت سرگردان و در کوهی بماند — در خرابی شهر از اندوهی بماند
مرکبش ضایع شد و آنچه داشت — چند روزی ماند در صحرا و دشت
کسوت آلات او را درد برد — جام او را صاف رفت و درد ماند
بود یکچندی خراب و ناتوان — خویش را افکند اندر کاروان
سوی شهری آمد و در گلخنی — گرسنه خفت با بالان تنی
در دو گلخن تاب او را چند گاه — تربیت کرده و بیرونش هم ز راه

ساختش داماد خود تا روز و شب / هیزم می‌چید و این بودش طرب
از کسان شه یکی بشناختش / در غم و بار دل انداختش
بر و پیش شه خبر کان نوجوان / در فلان شهر است هر سویی دوان
میکند چون نجاست روز و شب / گشته آتش این شغل بر وی بی سبب
شاه گفتا گر بدی یادش زما / کی بدی این بعد پیدا وش زما
کرد است از ما فراموش این زمان / تا فلک مالیده است گوشش این زمان
گرچه اکنون نیست او را یاد ما / کی فراموشی بود او را ز ما
باز جو نیمیش هر سویی که هست / بس بر آتیش ز هر کویی که هست
گفت پیکی را که رو تو پیش او / هر چه بینی نیز در درون ریش او
کار و بارش را همه بر باد ده / گر ز ما یادش نیاید یاد ده
از منش بر گوی بسیاری سلام / آتشی در وی زن و سوزش تمام
گو کسی نگرفته است انجای تو / شاه دارد همچنان سودای تو
از فراموشی و غفلت گر چنین / مانده حیران و بس مضطر چنین
گو پریشانی و دوری تا بکی / در غریبی و صبوری تا بکی
چون بیادش آید آن احوال پیش / باز جوید آنکه او ماوای خویش

گو گر او پیش فلان کس گو بشهر / از سوی ما مظهری لطف و قهر
منتری شهر ولایت جو کم است / زود نی هر کس بران بقعه بدست
تا کند او دور از تو ماسوی / حاجتت را جمله گرداند روا
زاد و راه و کسوتت سازد تمام / هر چه فرماید تو هم آن کن مدام
چون شوی شایسته او پیش آیدت / سوی ما گیرد ز با جوییش آیدت
رفت پیک و یافت اندر گلخنش / پر کدورت هم سیه و با دو تنش
گفت کای درمانده از سلطان جدا / شاه بودی وین زمان گشته گدا
شه سلامت میرساند چیستی / باز جو خود را که تا تو کیستی
گفت با او جملگی پیغامها / باز کرد از یاد وحشتش و اهما
یاد داد اوش منزل جای نخست / ساختش در ریزه چیدن سست
کرد او هم جوششش از یاد شاه / باز کرد از غفلت خود زود راه
رفت پیش آنکس خود را سپرد / چونکه وقت آمد ورا آن پیش برد
ای شده از منزل اصلی جدا / گشته سرگردان بهر در چون گدا
مانده در گلخن با موس و نام / مثل مرغی نیم جان در زیر دام
در پی سرآرزو گشته روان / پیر شد عمری تو و حرصت جوان

یک زمان از حال اول یاد کن / بر امید آن روشش دل شاد کن
آتشی از جذبه اندر خویش زن / در سرای نفس آتش پیش زن
انقلابی ده تو این احوال را / دور ساز از خویشتن اهمال را
پس بسوی مرشدی شو زود زود / هر چه او گوید ترا باید شنود
مرشدی اندر شریعت پاک رو / دامنش گیر و براهش خاک شو
عالم در زیر و بالا ناسپر راه / گر بود نایب ز سوی پادشاه
احتیاطی کن نخستین تا کهی / مثل کوران از ضلالت در چهی
چون بشیخی کاملی واصل شوی / در مقام دیگری حاصل شوی
چند کاست او چو غمخواری کند / خوش خوش خشت شایسته یاری کند
هر چه مانع باشد او راست کند / پیشش آن وله از نا کاست کند
چون ترا آن حوصله آید پدید / پس خزاین را ببخشد کلید
ای ز غفلت مانده در ابتلا / ساخته صد گونه بهر خود بلا
چند پس کروان روی در طرف / مانده از دلبر خود بر طرف
ای فراموشیت آخر تا بکی / دور افتادی نمی مانی ز وی
یار با تو و امیا اندر حضور / تو چنین سرگشته و غافل ز دور

وایبا او یاد می آرد ز تو / فیض رحمت بر همه بارد ز تو
وحش و طیر و آسمان هم زمین / از تو برخوردار و تو غافل چنین
تو شدی در فیض اینها واسطه / وز تو سوی حق کشیده رابطه
روز و شب از سوی تو ناظر ولی / تو ز غفلت اوفتاده تنبلی
در نیابی آن تو از دلبستگی / نیست اندر خاطرت وارستگی
آن نظرها را نمیدانی تو هم / پس کجا داری ز حجب او علم
هر پشیمانی که گر کاست بود / یا غم سوزی که نا کاست بود
آن ز نوری آن نظر باشد بیاب / آن زمانت گر که باشد حجاب
میهمانی باشد آن از ملک غیب / نیک دارش تا نگوید از تو عیب
حرمتش هر چه داری دوستر / تا بخانه آیدت باری دگر
گر تو راضی شود زود آید او / چون نشود خشنود آید او
یا مر الضیف مگر نشنیده / یا مگر از گفته او رنجیده
چیست گویش گفتش از خود بر آی / خان و مان خویش از آن شب نمای
آتشی در مال و جاه خویشتن / راه عقل مصلحت اندیش زن
الوداعی اهل هستی خود بگوی / دست از ناموس و از ننگ شوی

از میان قوم و خلق خود تمام / گر سوی پس داری برون آ والسلام

بشکل مردان و قناعت کوش تیغ / وایما از شرف او بپیچش تو

گر چنین فرمایدت آن میهمان / هر چه او گوید همان میکن همان

گر به پیر این راه داری راهرو / بگذر از غفلت ز خود آگاه رو

امر و نهی پیر را مستمع شو / پس مستعدی خلوت داور شو

سنت داری شایع پیش گیر / گوشه از بیگانه و از خویش گیر

باش مستحضر که یارت حاضر است / غفلتت تاکی که جانان ناظر است

یار در راه است التفاتی سوی تو / تو کجایی چیست گفت و گوی تو

گر نمی بینی بکر بیگانه / ور نبیند اسپنی بکر دیوانه

بت اندر پیشت گویا چو گور / یا در ایمانی تو زوجی از ستور

حکایت خطاب کردن حق تعالی

حق تعالی میکند هر دم خطاب / سوی هر یک زین گروه اهل خواب

گوید ای بنده بسویت ناظرم / گر نبیندانی که پیشت حاضرم

مست در ایمان تو میدان خلل / فکر کاری خویش کن تاکی حیل

ور نمی دانی که بینم روز و شب / هر ترا این قصه باشد بس عجب

کین چنینم ناظر دانی تو خوار / وان نظرها را ندانی اعتبار

در بر و پیشت تو آن را مستحق / شرم دار از من که کارت نوبتی

ای بغفلت کرده ضایع عمر خویش / باز نادانسته از بیگانه خویش

داده بر باد هوس عمر شریف / بی خبر از ذوق و حالات لطیف

او بتو ناظر تو سوی ملک و مال / اندرین آشفته در عالم کمال

جمع دنیا ساخته مقصود خویش / خواجگی و مهتری مقصود خویش

کار دنیا بهترت از امر دین / حرص گشته مر ترا نعم القرین

هر کرا بینی همه اهل هوس / جمله پیشه کرده از غش حج نکس

سعی و امانت در سر کار زن / در برون این ناقصات را وزن

در درون و در برون خانه این / خویش و پیوندت چنین کار این

ملک تو تا گشته این وقت چنین / از کجا آید ترا امید این چنین

در مسجد در عبادت او نشستی / ظن انکاری سعادت او نشستی

با ظن بیهوده آیی در نماز / باشدت با هر یکی در نوع راز

میدهد هر یک بسوی دولت / هر یکی را حکم و دیگر در دولت

تو ندانی تا کجایی چیست کار / ای زنی خویش بند کیسه بر آ

اندرین جا چون کمالی بایدت / یا بسی ذوق و حالی باشدت
جای چند اکنون ای مرد اسیر / تا ترا باشد درین عزم دستگیر
کز ویت احوال بیگه دور کر / بگذراند اوت از خوف و خطر
دشمنان بسیار و راه خوفناک / بی دلیل راه وان کردی هلاک
کی توانی خود این ره بر گذشت / یا ز طور خویشتن برتر گذشت
بایدت در ره دلیل پهلوان / تا ز وی دشمن شود هر سو دوان
چون کسی باشد شود دشمن خجل / هر یکی یک سو روند از کرد ول
تا نگوئی کین جماعت نیستند / هر زمانه از شجاعت نیستند
چون ز بهر رونق رسم معاش / هست هر جا حرفه را اهل تلاش
تا نگردد شاق امری بر عوام / در جهت اهل صناعت را اتمام
کی ولایت را ببندد در حسب / چون ازان دارند شهر و منصب
کم نشد چون کل کزو دیوار کن / کم نخواهد شد مشایخ کار کن
گر ترا نشناسی ز جهل خود علم / این جماعت را مکن نفی تمام
گر سوسن اری همی جور رفته شو / کی بود آرام آئین طلب
یا مکن دعوی چو لیسی او / یا میان بر بند اندر جستجو

عاقبت یابی چو باشی در طلب / یافتن این قوم را بنود عجب
زانکه ایشان مثل ما اند رجهان / نیستند از دیده مردم نهان
مثل تو پیوسته اندر خواب و خور / هست شان شرکت بتو در رنج و درد
لیک در معنی بنوعی دیگر اند / کی بدیشان هر کروهی ره برند
چون چنین گفت آن گزینی کاینات / چون شمایم من بظاهر در جهات
گرچه در روحی از شما گشتم جدا / نیست لیس الاعنا یابت هذا
اولیا ایم چنین گر کیسی / هستند این قوم پنهان و لیسی
صورت دارند همچون دیگران / در صفا اند اینها جز دیگران
تا نباشد مر ترا اندر طریق / اتبع چیزی بجو در دیار عجب
کی شود از ملک و معنی بهره مند / بر نمی خیزد ز دست و پات بند
اعتقاد اولین تقلید کن / صدق خود را سر طرف تجدید کن
گر کند اهلیت اندر پا کزند / یا کنند زانی تو از انکار بند
نفی آنکه پس زده ول به واز ازان / خاطرت باز آر زان هم ازان
چون کشاید بر تو کیرد اعتراض / میکند باطل ترا صد افتراض
شاید جانی شود و استکی / باطنت باید ز سر عمر زیستکی

جمله را باشد برین قوم اعتقاد   لیک در تخصیص ما نهایت شاد
مطلقا این قوم را وانهاده است   منکرند آن را ولی کان شخص کیست
هر کرا مردم بدو آرند پی   هر کی گویند قابل نیست وی
احتیاطا اینجا که هست نیک   مطلقا آن کار بد باشد ولیک
وز پی آن رد و تسکین از عناد   حق تعالی بهر تو شاید گشاد
از خدا میخواه راه مستقیم   تا خلاصی یابی از اندوه و بیم
از همه آن به که اندر غیب کس   باز یابد او سر یا عیب کس
آید از جایی اشارت مر ترا   آن بود خجسته بشارت مر ترا
تا کجایی این چنین غافل شده   دوست با تو رازداری دل شده
تو چه میجویی بهر پیر گران   چون گدایان گرد کوی دیگران
گنج اندر خانه و تو در بدر   در طلب از بهر آن یک حبه زر
در دکان مسکنتی ای بی نوا   هست در دست دوا از هر سوئی دوا
لیک درمانی نمیجویی چه سود   چیست در دست نیکوئی چه سود
درد خود گو تا به درمانی رسی   جان بده شاید بجانانی رسی
تا ترا باشد درین ره جان عزیز   حاصلت ناید زره هیچ چیز

از سر هستی تمامی در گذر   تا زیارت لذت باشد مگر
ذوق وصلت مایه هستی بود   آنچنان رفعت پس از پستی بود
باز هستی بهر آن آید بکار   تا شود محو و نماید روی یار
مقتبس شد بهر این جانی دگر   گر بکار آید وجود چند در

حکایت

چونکه موسی یافت از هستی خلاص   شد درآ در جمره خاصان خواص
هر که میدید روی او حیران شدی   خانه هستیش همه ویران شدی
گر گذشتی دیده هر بیننده را   حاصل این بودی ز روی چیده را
بود این خاصیت اندر روی او   از تجلیهای حق سوی او
خواهری بد مر کلیم الله را   بود سالک جملگی راه را
چون برادر را بدید او کور گشت   زین تعجب شهر پر از شور گشت
در فغان افتاد و گفتا ای کلیم   هست تو بر حال مسکینان علیم
یک دعا کن تا بیابم چشم خویش   روشنایی آیدش مانند پیش
کرد موسی چون دعاش آن زنان   چشم او شد روشن و خوش همچنان
داشت موسی بر جمال خود نقاب   تا نگردد هیچ چشم زو خراب

خواهم از حق باری دگر زاری گرفت بهر دیدارش بسی خواری گرفت
در دل گردی وگفتی رخ نمای پیش من باری دگر رو واگشای
مو بمویش گشتمی زینسان که باز کور گردی و شود قصه دراز
او همی گفتی که صد چشمم فدا باد آن لذت میاد از من جدا
بهر آن زاری همی کردم ترا دست میگفتم که بگشای از دعا
تا بیابم چشم و ایثارش کنم در پی کار رخ یارش کنم
در جهالت نور او یابم همه زان چنین در شوق بشتابم همه
بوی او می آیدم چون در دماغ همچنین روزم در محبت زان چراغ
چیست پیدایی که باشد در غمش باد ایثاری وی آن پیش آمدش
صد هزاران جان فدای آن جمال کاندرو باشد شعاعی زان جمال
جان برای آن بود تا وقت کار بر جمال او کند عاشق نثار
کشتگان تیغ او در هیچ چیز آرزو نبود بجز جان عزیز
تا کند ایثار باری دیگرش لذت یابند باز از نو برش
هستی و گر زو همه علت بود آلت تحصیل آن دولت بود
آن گدایی عجز را ایستاده بر خود از غفلت دری بگشاده

همچو پروانه زپیش تا با بسوز بس زنو شمع محبت بر فروز
تن در آتش نه گذار از پیه کی تا بکی باشی درین آل و دیکی
چون در آیی اوفتد آتش بکل غرق هستی جز بپایی زوال
چون بسوزد مرترا آن حال بر زآتشت باشد وجود نو دگر
اندران آتش بود میدان وصال آن وصال کان نگنجد در مقال
خوش وصال کاندرو واصل گشت حالتی در پیش جان آن گشت
این سخن در عقل کس چون جا کند کآتش در سوز لذتها کند
آتشین پروانه بجان و تن دیده در آتش مقام خویشتن
آتش او را اگر در آتش همچو خو چند گوییم کین ندارد وجد و عید
وازچه فهم این سخن باد ریاس پاک شاییم را بتمثیل و قیاس
چون نیاید وصف آن در کف کوی آب دریا کی گنجد در سبوی
حاصل او با خویشتن ایم در وصال خاکیان از ذوق آن در وجد و حال
ما بهانه او بجز و جز و ناز گرده ظاهر این حقیقت از مجاز
عالم افتاده ازو در جوششی ذره ها را در هوایش شورشی
از بری خود و سر طرف بگشاده لیک سر در پیش از گوی دگر

یکطرف معشوق و جایی عاشقی / جانب عقد او دگر سو احمقی
هر کجا نامی برآورده دگر / هر نفس جایی ز خود داده خبر
عالمی افکنده در غوغای خویش / هر سری پر کرده پر غوغای خویش
در میان این همه در عز و ناز / کی کند با هر کسی افشای راز

حکایت بازیگر

دیدم اندر پرده یک بازیگری / مردمانرا در غلط از رهبری
ساخته نقشها چون آدمی / کس بدان پرده نبودی کان مردمی
حرکت آن جمله بد در دست او / رشته زان هر یکی بر دست او
هر که زان رشته نبودش آگهی / می فتاد اندر غلط از ابلهی
خیره ماندی کسی زین کار و بار / کز کجا دارند اینها اختیار
هر یکی سوی دگر چون میدوند / که چرا استاده گاهی میروند
از یکی استاده اینها در خروش / لیکیا در پرده دارد روی پوش
عالمی را کرده پر از های و هوی / هر یکی سوی دگر در جست و جوی
مست از دستش ز جام این همه / میدهد از خود چو جام این همه
آنکه بدمستان کند زو در خمار / ساقی اینها همه است آن نگار

او فکند اندر سر ما این غرور / ورنه ما بودیم ازین اندیشه دور
حیرت او از کجا ما از کجا / ورنه افتادیم از خوف و رجا
خاکیان پس گران بار در گلیم / جان کنی چندی چه سرایی پدیم
گر نبودی میل او روی درخت / کی شدی اشکستها ما درست
عاشقان را زان فکنده در طمع / خود دوا فرموده ما را این وجع
لاجرم از عاشقی اندر جهان / گفت و گو شد آشکارا و نهان
بیدلان چستند راه او شده دوا / حاجت هر کس از او باشد روا
مستمندی او همیشه یاد دست / عاشق مسکین جدا از وی کیست
جان عاشق دایما باده پرست / ور ترا اینجا نظر بر بو پرست
تو ندانی هیچ از و جز ظاهری / تا نبینی پیشه ور را با ساحری
آن نگاری را ببین ساقی اوست / عالمی پر شور و مشتاق اوست
باده او ده مر ورا جامی مدام / کس نداند حال ایشان را تمام
مست و حیران هست او زان جام می / کی ورا پروای خلقانست کی
گر نبودی در تن او دل وای او / بودی خار از روی جان هوای او
میدر اندر کسوت صبرم سپرد / گر ز خلقان این چنین پنهان شود

با تو گویم کین همه حکمت چه بود / کاندرین خاکی کسان گردان نمود
مجمع لطفی چنین از آتشش / در چنین افتادگی او خودکشش
مستعد بحث خلافت باشش کرد / کنج پنهان از وجودش فاش کرد
محرم خلوت چو باشد آدمی / ساخت او را لایق اندر همدمی
گر ز رای جاهلش راه ورش / دل ز هیبت شد از وی ابکمش
بر برش از نحن اقرب تا جدا / وز معی ربی وز اعمه اجبا
کسوت قل یا عبادی در برش / گشته لا خوف علیهم رهبرش
بسته از انا عرضنا بار او / منبسط از رزق شد ادرار او
ره روی لنهدینا السبیل / تا زمین مستعد نعم الوکیل
راز دار خلوت قالوا بلی / جانش از نسبت کم عرق فنات
پهلوان جاهدوا فینا و بیت / از سنریهم رتبهم و رهی بیت
این همه الطاف با این خاک کرد / آگهش از سر خود غمناک کرد
بود ها در پیش شان بسیار است / صد هزاران ظلمت و انوار است
این همه سرپوش هستی بر نهاد / از فراموشی بر ایشان در گشاد
آگهی بسپرد و شان اندر جهان / منزل حالات شان کرد او نهان

شور شان افکند اندر کاینات / تا کند اظهار اسما و صفات
مشت خاکی را همه تشریف داد / نقشش اندر نظر توقیف داد
ساختش شایسته اسرار خویش / پیش او بگشاد آنکه باز خویش
خواست آنکه تا کند تحقیق حال / از تحیر گشت آنجا پایمال
ز اضطرابی خویش غمناک آمد او / در فغان ما عرفناک آمد او
نی توان داد از آن حالت خبر / نی توان تا سرش نی پی او گذر
حاصل اینجا در نیستی مانده اند / بر سپهر یکدله حیرتی مانده اند
هست از یکسو صواب آنسو وبال / دایم ایشان در میان هر دو حال
هر یکی سوی دگر شان میکشند / زان ازین خانه بدرشان میکشند
گر بعزو پای ایشان از طریق / می فتد از شر خود در منجنیق
در بود در حیرشان جای قرار / زین سبب شان پیش یار است اعتبار
ور ده شد آرزو ها پیشتر / هر که ز انسان رفت ماند اندر جه
هر که ره آمد اینجا راه جسته / ای سعادت آنکه آنجا یافته
این دو و هیبت آنکه پر از و نهاد است / میرود هر کس سوی کان باز خواست
این همه رو پوشها و پرده هاست / در میانه بس بهانه کرده است

واندرین پس پرده‌ها استاده بین | نقشهای بوالعجب بنهاده بین
آرزوها را که در راه افکند | تا بجانش را که در چاه افکند
میل هر سویی که اندر دل فکند | هر گروهی را که خود در گل فکند
هر یکی را در جهی کوته باز شد | عاشقان از عیش و عشرت ساز شد
صد هزاران اندرین راه دراز | هر یکی این در شود ناگاه باز
عاقلان خون جگر بایست خورد | تا شناسایی نیفتد ارباب درد
نیست آسان یافتن مقصود را | واندرین از راه دیدن سود را
گر به نزدیکستان او به یکی | بر همه پس نیست آن در باز نیک
صد هزاران خلق کاندر عالم‌اند | واصلان اندر میان آن کمند
خلق را آورد تا نزدیک کار | لیکن رهشان نیست از انتظار
تا کند ایثار فضل و عدل داد | مستحقان را کند از لطف شاد
تا کجایی یک زمان اندیشه کن | ذکر و فکر راه خود پیشه کن
غیر از او از هیچکس چیزی مجوی | راز خود را با کسی جز او مگوی

حکایت موسی

گفت موسی من ندارم هیچکس | ای الهی به ز تو فریادرس
از تو خواهم هر چه خواهم بیش و کم | نیستم محروم تر از تو در حرم
لیک در بعضی امور شرمسار | گر ز تو چون جویم از تو در وقت کار
چون توانم هر چه خواهی خواستن | وز طلبها خویش را آراستن
حق تعالی کرد سوی او خطاب | گر به خود را میکشی اندر حجاب
چون نداری جز جناب من مقر | زین خیالات غلط اندر گذر
هر چه میخواهی ازین در کن طلب | بر کس این در نیست بسته روز و شب
از تو می‌آید مرا خوش احتیاج | درد خود را از تو یابی کن علاج
هست از من جود از سایل سؤال | از در من سائلت آید حلال
بهر سایل خوان خود گسترده‌ام | واندران نعمت بسی پرورده‌ام
هر که از آن عشره دادم قسمتی | افکنم او را بجز من حاجتی
در دلش افتد تقاضای طلب | من بوم اندر تقاضایش سبب
آن تقاضا کرد او را اندر دعا | ایمنی باشد روان از سوی ما
او طلب پیش آورد ما لطف و جود | تا بیابد قسمت خود را بزود
از چه غافل مانده‌ای ای بیخبر | حاجتی می‌جو که بگشادست در
تا کجایی گر طلبکار آمدی | گر تقاضاهاش در کار آمدی

چون دیت می‌آورد اندر طلب / گر بمقصودی رسی نبود عجب
وعده‌ها کرد دیت او روزی ترا / کآورد او هر روز در سوزی ترا
وعده‌ها خود را کند آخر وفا / دوست کی دارد روا بر تو جفا
گر بجد هستی تو اندر جود طلب / پیک شد ایلچی اوئیت از غضب
هر کاری پیک شاید مر ترا / روز و شب در ره دواند مر ترا
اینکه کاری دار و او غافل مشو / حق شناسی کن چنین باطل مشو
خوان انعامش چنین افکنده است / وآن زنجیر بند او جوینده است
کی عبث خواند کسی را سوی خود / چون بخواند هم نماید روی خود
یار دارد وایها بر خود نظر / خویش را از حیله دارد در ستر
مهر این بودش در اعیان ظهور / تا کند با خویشش فوقی از حضور
هر چه باشد در ظهور او سبب / لاجرم دارد بدان نوعی طرب
از همه باشد اعز آیینه‌اش / دوستر از جملگی گنجینه‌اش
ای زخود غافل بمانده روز و شب / وز ظهور بس کمالات سبب
آینه داری جمالی وی تویی / مظهر نام کمال وی تویی
اشتمام کائنات از بود تست / در فلک هم گفت و گو نی سود تست

ای زسودای تو در بازار شور / خوب رویان گرشیت چشمان تو کور
ای دری الجباء عالم تو را / یاز بیکرده ز تو هر خاطره
ای ز تو دینی و عقبی محترم / غافلی تا کی ز پیشت هم چه جرم
ای گرفتار غم فرزند خویش / او فتاده هیچ تی در بند خویش
آشنا شو ترک کن بیگانگی / عقل کرداری کن دیوانگی
تو چنین نزدیک و بس دوری کنی / در میان دعوی مستوری کنی
کاز زنی ظاهر نمایی بر ترا است / این لبس در سینه و چشم تر است
نیست این ره کار هر تر دامنی / پاک رسته باید از مادر سفی
عاشقی باید زخود بگذشته / خاک و خون در کوی غم آغشته
عقل را در دست و پا آورده / مبتلای در جفا خود کرده
زانکه اینجا نیست رعنا را مقام / مستمندی باید اندر غم تمام
ای تبا آلوده کان بوالهوس / گشته سرگردان نفسی چون مگس
خویشتن را سالک ره کرده / در غرور افتاده روز و شب مدام
چون خری بر بسته او عجیب بار / گشته بر پالان شیطان سوار
هست اندر دست شیطانش زمام / او برد فرمان بر شیطان مدام

کار او تلبیس و تزویر و دروغ / شمع او را زان سبب نبود فروغ
ای گرفتار آمده اندر ریا / دور مانده لاجرم از ضیا
خلق عالم را گرفتم بنده است / بر تلبیس قوم دگر جوینده است
زین تکاپوی و تعظم گر چه سود / کی کسی را این طرف راه گشود
خویش را فرعون وقت انگاشته گیر / تا چو قارون گنجها بسرشته گیر
یا چو قیانوس اندر سپه دری / یا چو شداد آمدی امین در مهتری
عاقبت جز لعنت و تدبیر چیست / آن زمان جاه تو جز تشویر چیست
این خلایق دور بودن بهتر است / بار خود را ناکشودن بهتر است
زانکه این دون ستنبان روزگار / نیست شان دل جز زنگ و غبار
آن که در تنها که با ایشان بود / مختلف اوقات در دو شان بود
از زبان و چشم و دست این گروه / ظلمت و کدورت بسیار و کوه
یکزمان با این جماعت همدمی / میشود بسیار سالک را کمی
هر یکی زین قوم طراری دو صد / ملک صنعت در دقایق کس نهند
دور بودن زین گروه پرجفا / می‌نشاید مرد را صدق و صفا
از هزاران تا یکی شان در خورست / ذوق ایشان غیر خواب و خورد نیست

هر یکی مجموعهٔ دیوان بوند / عزمشان معموری دیوان بوند
در میان شان گر بود یک لایقی / در نیابد از همنشینان فایقی
گر کنی با او تنزل بیش و کم / تا زمانی مرد را اندوه و هم
نیست بهتر هیچ چیزی بر طریق / زین تنزل تا شود پیدا رفیق
یکزمان با حال او بر دوختن / در طریق عشق گرم او ساختن
حسن بر پیش او کردن بیان / وز جمال و لطف او گفتن عیان
بهترست از خلوت و ذکر مدام / آنکه سازی تمامی را اتمام
زانکه ذکر از بهر خود کاری کنی / مانع از راه خود باز افکنی
آن ز بهر یار اخلاص این بود / امتثال امر او خاص این بود
جهد کن بیگانه را کن آشنا / بهترست این ز تسبیح و ثنا
هست شغل این ز کار انبیا / آبروشان این بود هم کبریا
بلدانی این بود در راه دین / ره نمودن از گمان سوی یقین
ناقصان را ره نمودن سوی یار / این بود مردی بود کردن نیک کار
با وجود آن زمان نشنیده دل / پای اینها را برون کردن ز گل
تا نکن تقصیر هیچ اندر مدد / شاید این یار از میان کاری شود

از کمال حسن او هر ذره‌ای / عاشقی دیگر شود پیدا اگر
عاشقان چند انکه در صف بیشتر / بحر عشق از موج در کف بیشتر
شورشی در باز شور عاشقان / میشود هر دم فزون ولاتقیان
شمع چندانی که اندر خانه بیش / عشق بر خویشتن پروانه بیش
دوستان را بیشها اهل بلیه / اوفکند این قوم را در ولوله
دوستانی تر زیاد تو بایدت / چشم کار از ابر عبادت بایدت
باز باید جست هر دل خسته را / بر کشاده در باید بسته را
گرم باید ساختن عشاق را / کردن آسان امرهای شاق را
هست باید بود و دادن جام هم / بر حسیبان کردن انعام هم
از پی ایشان مکن جز بن جهار / بر خوششان داد از الطاف یار
هست ما را جانب او بازگشت / ای خوشش آن کام رو از خود بازگشت
بیخود و سرمست رو سویش نهاد / روز بلا بر روی ال در بکشاد
انکه از تحقیق سایل کو مدام / در بلای دوست باشد شادکام
جور را در دوست اندر جون مقیم / باشد اندر کوی محنت مستقیم
از پی تیمارش همه لذت کند / در جفا جور خود عشرت کند

مستمندی باید اینجا عشقوری / مبتلایی بی‌کسی جان پروری
ناتوانی بیدل زحمت کشی / دور گشته از وجودش سرخوشی
تا شود از استقامت بر بلا / بر دل آیینه اش ظاهر جلا
اندر آن آیینه بیند روی یار / محو ذوق او شود بی انتظار
چون بهوش آید شود شوقش فزون / او فتاده از تعجب در جنون
ذکر رویش بر زبان هر صبح و شام / باشدش از نام او آرام تام
از جمالش بس که دارد اضطراب / هر چه پرسی نام او گوید جواب

حکایت ذوالنون

دید ذوالنون یک سیاهی را بدشت / تن برهنه بود اندر پیه گشت
در هوا کرده سیه چون اشتران / محو حسن یار حیران اندران
هر طرف میگشت و میگفت حبیب / گشته وحشی از کسان همچون غریب
رفت ذوالنون پیش او گفتا ای جوان / از کجایی این چنین سر در وان
۶۰ گفت ما آیم من از پیش حبیب / نیستم یک لحظه بی پیش حبیب
تا کجا خواهی شدن کشا بکوی / گفت هم سوی حبیبم هست روی
۸ گفت نامت چیست گفتا نام من / شد حبیب و این بود آرام من

گفت هر کو نامه باشد پشه است — چیست در اکثر امور اندیشه است
پشه‌ام گفتا چه باد اندیشه نیز — من بمیدانم بجز این هیچ چیز
گفت ذالنون تا بکی گویی چه عجب — چیست مقصودت ازین قیل ای حبیب
گفت تا آیم که اندر وصل یار — فانی مطلق شوم در وقت کار
چون نماند هیچ چیز از بود من — اندرین سودا بود آن سود من
هر که آمد اندرین ارض الغرور — جمله را از سوی او بود این عبور
آنچنانی ملک لاهوتی بود — ساکنان شهر ناسوتی بوند
بار ایشان از نقود و گنج او — میکشد در راه هر یک رنج او
بازگشت این همه هم سوی اوست — در پس هر کوی گفت و گوی اوست
این همه خلق آلت و اسباب ماست — جانب درگاه او محراب ماست
بارهایی تعبیه داریم ما — زین سبب پیوسته غمخواریم ما
از سوی او این سفر بربسته‌ایم — روز و ره از بهای شب دل خسته‌ایم
از حریم خاص بیرون آمدیم — این همه ده را بگو چون آمدیم
این چه راست این چه داو بنهاد این — این چه عزم که گشادیات این
از کجا ما تا کجا افتاده‌ایم — بر خود این در ما جرا بگشاده‌ایم

آن فراغت‌ها که باشد بازگو — دوست را بوده‌ایم روزی از کو
زین غم ما آن حضور از دست رفت — خانه ابلیس لات بت رفت
پرده‌ها افتاده اندر پیش کار — محتجب شد زیر پرده آن نگار
ما بماندیم اندرین ظلمت سرا — روز و شب با بخت خود در ماجرا
او بماند و یک دو ما مشتاق او — صد هزاران دشمنان بگرفته راه
همچنین نزدیک دور افتاده‌ایم — در فراموشی دری بگشاده‌ایم
این فراموشی ما از کدورت است — این کدورت‌ها ز بعد فرقت است
لاجرم فرقت کدورت میشود — در جدایی این ضرورت میشود
در تنزل این حجب ما را رسید — ماه ما در ابر از آن شد ناپدید
بود در هر منزلی نوعی حجاب — زین سبب این ملک‌ها شد خراب
هر مقامی را ظهوری هست خاص — هر یکی زان یافت نوعی اختصاص
همچو نقادی که از آب نخست — در نشان تابی مصری آرد درست
بعد از آن قندست و انگاشی شکر — وان چه ماند نقلهای تیره‌تر
ساز از وی همگوارش نیک باد — هر چه سوزد جملگی هیچست درد
انبیا همچو جان‌ها و اولیا — همچو قندی بیز نفع و بر ضیا

شکر کن زین سوسنان اندر میان / چون گوارش جمع عاصیان
وانچه شیرینی نباشد اندر آن / آن بود تحقیق اصل کافران
گرچه اصل آن همی از شکر است / از کدورت لیک چیزی دیگر است
از ریاضت پاک گردد عاقبت / در جهان امروز یا در آخرت
گرچه بد شیرینی ایمان بکس / از کدورت گر بود با او و بس
در ترقی قابل تربت شود / مستعد دفع هر علت شود
لیک اینسان تر بود او در نگار / یکزمان اینجا دهد واحد هزار
این جهان توبه و خلوت بود / وان جهان دوزخ و فرقت بود
هست اندر راه هر یک محنتی / قسمت آمد شادی و هر رحمتی
موصل شادی بود البته غم / هست با هر نوش نیشش لاجرم
گر نباشد جوششی هر خام کی / پختگی یابد بر آتش خام کی
هر که از نصیب اول قهر بود / زین پس از لطفش هزاران بهر بود
محنت اول کشد سوی سرور / بعد غم شادی همی باشد ضرور
پیش از استحقاق رنج و غم خوری / از پس آفات کلی بگذری

حکایت بادشاه عاقل

بود شاهی عاقل و دانا بسی / با فرح بد در زمانش هر کسی
سوی زندان می‌شدی هر چند گاه / بس نهان کردی در آن زمره نگاه
حالشان معلوم کردی نیک و بد / عدلها کردی بر ایشان بیعدد
گر کسی گفتی شها این خوب نیست / شب سوی زندان ز تو مرغوب نیست
او چنین گفتی که این لطف عجیب / هر یکی با زمره دارد نصیب
لطف و نعمت را بسی استاده اند / در غضب این طایفه افتاده اند
گر ازین مرده نباشم باخبر / میکند آن دشمنی من ضرر
لطف و قهر خویش او آدم چو دوست / هر گدایی را که می‌بینم نکوست
بلک فرمانم بر ایشان جاریست / در میان شان حکم و الهام ساریست
طور ایشان هست نزدم دوست‌تر / چون در ایشان قهر بس باشد اثر
یکشبی القصه خواب دید شاه / عیش را آن شب برو شد بسته راه
شد روان او سوی زندان نیم شب / دید جمعی مستمندان نیم شب
هر یکی در ناله و بانگ و زاریی / هر یکی با خویش در غمخواریی
آن یکی که گاه آهی داشتی / سوی حق از ناله راهی داشتی
آه او اندر دلش تاثیر کرد / وز فغانش حالش تغییر کرد

رفت پیش او و گفتا چیست حال / گز فغانت آمد اندر دل ملال
گفت هست احوال من دور و دراز / محرم کو تا کنم افشای راز
بوده‌ام اندر ملک خود من کسی / وصف لطف شاه هم آنجا بسی
عاشق خود گشتم آنجا بی خبر / سوی او کردم توجه از خطر
چون بسی ره آمدم از رنج و غم / زحمت راه و غریبی دیستم
آمدم نیکو وقت پیش شاه / جای آنجا نبودم عذر خواه
مجلسی استاده دیدم صف صف / از غلو من ماندم بر یک طرف
فرجه پیدا چو شد آنجا بگاه / خواستم تا خود درآیم پیش شاه
آن جماعت را براندند از خطر / در میان من هم فتادم در حضر
این دم اینها را بزندان کرده‌اند / عیش ایشان را پریشان کرده‌اند
میکشانم در میان این گروه / مانده‌ام در زیر این بار چو کوه
ناله من میکند تأثیر از آن / حال می‌باید بجد تغییر از آن
ناله کز جان بود بر جان رسد / درد ها را عاقبت درمان رسد
شاه گفتا ای غریب جور کش / گشته ناخوش گشته امید خوش
تو بدان اول که آن سلطان منم / شهر ویران نام آبادان منم

بعد از آنت یک بشارت میدهم / بر لبی ذوق امارت میدهم
چون نخستین دم تو افتادی بقهر / مستحق گشته تو تن دادن بقهر
بعد این قهر و غضب لطف و ذوق / پیشه میکرده در اندوه و شوق
هست سلطان مرکب از دو وصف / کان بنای پادشاهی گشت وصف
هر کسی را هست زین هر دو نصیب / خواه شهری باشد آن خواهی غریب
هر که او دل عیش و عشرت را گزید / بعد از آنش محنت باید کشید
وانکه در محنت فتاد از ابتدا / دارد از انعام و لطف او ابتدا
گر دو از زندان برون آن خسته را / تا توانی بی کسی دل بسته را
گفت ترخان کشتی خوش این سخن / کردم اندر دست تو سر نگین
حکم تو باد و چو حکم من روان / هر چه دل میخواهدت میکن چنان
هر که افتاد این زمان اندر غمی / کرد پیدا ازیش خود را محرمی
همچو گرد خستیار اندر طریق / کرد او در بحر وا یابی غریق
سالکی واقف ز راه ره زکند / عارفی واصل برسته از خطر
ظاهر و باطن بدو تسلیم کرد / تا ورا او ره بسوی تعلیم کرد
چندگاه آنجا ریاضت چون کشید / آنگهش صبح سعادت بر دمید

ساخت ایمن دل ز محنتهای راه — محرم خاص شد اندر بارگاه
دوست آنرا خود حمایت میکند — جان فدا زانکس رعایت میکند
خود شده شایستهٔ دیدار دوست — دیگرانرا میکند هم یار دوست
پیش از استحقاق آلام عذاب — هرکه شد بر آتش هجران کباب
میشود بهره وری ز الطاف باز — یار را خوش خوش شود از ازل
کار بساز عاشقان آمد بلا — زابتدا آمد برات ابتلا
نعمت خاص این بود عشاق را — سوز و درد آید دو مشتاق را
قدر این نعمت بداند هر کسی — قیمت در کی تواند هر خسی
عاشقی باید چو مجنون گرم رو — تا کند در جور لیلی جان گرو
از بلای یار خود عشرت کند — شکرها از بهر آن نعمت کند
عاشقانرا جور و محنت روز و شب — از سوی دلدار خود باشد طرب
در رهش چندانکه زحمت بیشتر — از سویها ذوق و دولت بیشتر
تا نباشی همچو پروانه روان — اندران آتش نیاید این کار روان
ای که در آتش اگر خواهی خوشی — خویش را در خام سوز بیکشش
جان و دل را ساز بریان و کباب — تا شود آباد این کار خراب

لذت اندر محنت آمد هوش دار — خویش را از آرزو با گوش دار
هرچه خواهی در رهش غیر از الم — حاصل ناید ازان جز بیش و کم
گنج در ویرانه ذوق اندر بلاست — عاشقانرا اندرین ره عطاست
نعمت اندر بلا پس العجب — میرسد عشاق را روز و شب
گر ندارد با تو دلبر هیچ کار — هست مستغنی ز جورت زینهار
باز دارد گر ترا از رهگذر — با تو ذوق میکند ای بیخبر
شاد شو گر راست گوئی از ستم — شکر کن تا آن نگردد بر تو کم
التفات دوستان باشد بخت — تا نه پنداری که از دوری قست
سوی خود ره میگشاید مر ترا — در بلاهای فنا اید مر ترا
ذوق عشرت کن که یادت میکند — ز امتحان خویش شادت میکند
سالکان را هم ز راه تجربه — هست بر قدر ریاضت مرتبه
دیر تر شد هر کرا کشف حجاب — پای او محکم ترست اندر رکاب
انبساطش هم بود از جنبشش — هم از و بیگانه را نفع از خویش
تا ز سختیها نگردی ملول — کاندران عشاق را باشد حصول
در ره عشق ار درنگی قدرتست — ماهران در بند سنگی قدمست

تو از آن تاخیر خاطر بد مکن — در طریق عشق خود را رد مکن

مصلحتها اندرین دارد حبیب — بیشتر می‌خواندت در ره نصیب

در رهش می‌پرور اندر تو ترا — سوی حق زیشان کشاند مر ترا

دوست میدارد ترا ای بی‌خبر — هست در تاخیر او چیزی دگر

آن بوصف اندر نمی‌آید خموش — نی زبان محرم بود آنجا نه گوش

مصلحتها است اندر انتظار — خود بدانی چون برآید وقت کار

حکایت مردی تاجر

بود مردی تاجری اندر سفر — کرد در شهری بوقت او گذر

داشت بسیاری نقود و مالها — بودش از تحصیل آن بس حالها

دید آنجا یک جوانی با جمال — صورت و معنیش در حد کمال

از بزرگان رئیس شهر بود — بی‌نظیر و خوبروی دهر بود

شد مقید خاطرش در بار او — در بلا افتاد از دیدار او

دل ز دستش رفت و پا در گل بماند — قصه او این چنین مشکل بماند

فکرها میکرد هر نوعی که بود — عاقبت زاندیشه‌اش راهی گشود

جمله دوکانها که بد در شهر او — آن زمان بخرید قاصد بهر او

پس بهر دوکان غلام خود نشاند — زر بسی در راه عشق او فشاند

در میانه خود بدوکانی نشست — تا که آن صیدش فتد روزی بدست

جمله درهای دوکان باز کرد — او بجود و حلواگری آغاز کرد

روز و شب در بند سودای نگار — چشم بر ره دایم اندر انتظار

تا کشش اقبال دولت در رسید — یارش از سوی محبت در رسید

زر بداد وش گفت حلوایی بده — خوبتر هر چیز از جایی بده

او ستانید آن زر و با دیگران — داد و بستد داشت بی‌زان دیگران

انتظارش گو همی دادی بسی — واقف آن سر نمی‌شد هر کسی

مصلحتها داشت در تاخیر او — ور نه سر تا پاش بد تشویر او

زین تغافل آن پسر شد در غضب — زر ستاند و رفت شد و بو العجب

گفت کاذب بوده اندر این اهل شهر — نیست ابله‌تر ازین این دم بشهر

این همه تحسین و تعریفش غلط — هر چه می‌گفتند توصیفش غلط

او برفت و عاشق اندر اضطراب — کین زمان آباد شد شهر خراب

بعد از آن آراست انواع طبق — بهر عذر او همی کرد این نسق

آشنایی خواست زین بیگانگی — یافت با محبوب خود همخانگی

رفت دلبر محبوب خود شد آشنا / دید بعد از مفلسی نوعی غنا
هرچه بودش از دکان و از غلام / کرد ایثاری جمال و خشام
گفت کو غارت کنید اموال من / چون چنین کوئی کشید احوال من
بعوض دیبها همه روئی نگار / آن بدیدم این نمی آید بکار
گر ترا در راه تا حشری فتاد / در محبت بود بهره از دیاد
گفت و خیزی طالبا ز او راست / زان باستغنا لوای بر فراشت
اولا از زیر برقع رخ نمود / شیوه کرد و از اسیری دل ربود
آتشش زد در درون و در برون / او فکندش در ره مرز خاک و خون
انگهی بر کشید برقع بر جمال / ساخت عاشق را در آن غم با ملال
در میان آن غم و رنجش گذاشت / و اندران سوز و کد از او برداشت
پس بدو گفته بنوعی التفات / مردم از نسیان بود آدمی
میکند در صورت از الواح درست / لیک دایم از ره معنی بدوست
آزمایش باشد اندر کارش / تا شود افزون بیان نور ارش
چون مربی اوست اندر کل حال / از جمالش فیض بخشد یا جلال
هرچه باشد آن صلاح کار تو / بکند اندر خود تا کند آن یار تو

نیست با عقلی کسی این کار درست / هرکسی را داد لوا آن چیزی که خواست
باید دل با غم خون کن جگر / کار دل اینجا و آید با خطر
این ز راه خود برستاند این / وادی بر درد و هجرانست این
نیست اینجا هیچ رعنا را مقام / اندرین ره هیچ وی باید تمام
تا کسی ننهد بفرق خود قدم / کو زند از کار و بار عشق دم
زاد این ره چون ز خود بگذشتن است / زاد بی جانست و اول مردنست
تا نگوئی از نسیم باز این / سر بسر این کار سرباز نیست این
رسم لطف است با سر باختن / دوستان را سر زمان نواختن
طور راه با دوستان از روی عتاب / در جهانشان داشتن دایم خراب
محنت و رنج و الم شان بار برگ / سر زمان شان از مراه خویش مرگ
دشمنان در عیش و اندر عشرت اند / در تکلف عشوی و در غفلت اند
ای بلطف و قهر اندر تربیت / عاشقان را کار داد و مشیت
سوخته بر دو اشکار او فتاد کار / در اشعه جمال شمع یار
تا شود یک عاشقی در فتح باب / سالها پیش افکنده اندر عذاب
تا رسانی قوت آدم را بوی / دفتر معصومیش کردی تو طی

در میان اسباب اگر نبود سببی | تا نماند نقش با زینت کسی
آدمی بیچاره رزق خود گرفت | تهمت تو انگار بر روی بد گرفت
حاجتی او را به تهمت منفعل | ور کند کاری بیش گردد خجل
نوح را اندر جستن اندر دعا | آنکه بر روی گرفتی آن خطا
گفتیش تبلیغ کن احکام را | منکر او گرودی مشتی عام را
آتشکی داور اندر بلای | تا کند شرمندگی از او رهای
سنگها در راه او می افکنی | تا بنالد آتشش در روی زنی
تا رسد یک نان با یوسف صبور | می برد کیسه زنش وقت فرود
گرچه قصد دوزخش میکنند | مردمان از وی بدوزخش میکنند
این یکی را تن دو نیمه می کنند | وان یکی را بر طبق سر افکند
چون خلیل است اندرین ره با غریق | می نشاندم در او منجنیق
میدهد عیدیش قربان پسر | تا نماند هیچش اندر ره گذر
یوسف یعقوب در چه مانده | از غمش یعقوب در زار مانده
چین یوسف از وفش اندر خیال | تا شود در هجر و فرقت پایمال
گویدش گر بیکنی یاد پسر | رامت فی الحال من از پیش در

بر دلش در وقت سوزش گذران | از زبان وز دلش تکبیر آن
یوسف از غربت در بندگی | وز عزیزش با زنان شرمندگی
خواری و زندان و تنها ماندنی | چند سال از بند بر جا ماندنی
میکند از تیه سرگردان کلیم | میدهد فرعون را نان زنعیم
گوسفند و گرگ باران بیم شب | موسی آنجا در میان آتش طلب
تا کند اظهار از مریم مسیح | هر کسی بر وی بدو ظن قبیح
داده پستش شرمندگی با انفعال | پیش زان کاگه شود پیشش ز حال
در پی عیسی فکنده کافران | تا کشند او را مثال دیگران
این همه انعام و افضال تو بود | لطف تو از قهر در نامی کشود
چون شود واقف کسی اسرار تو | راست با عقل نیاید کار تو
دوستانت از بهر و رانی در بلا | در تنعم گشته اعدا را صلا
هر بلایی مشتمل بر نعمت است | مندرج در هر مشقت دولت است
کی شود هرگز میسر دولتی | تا کشیده در ره تو زحمتی
نعمت او بوی به از درد و بلا | دوستانت اندران کردی صلا
ملک عشقت را دو منزل و بلاست | چند شان زین بلا دار الشفاست

تا نیابی پرورش اندر ستم / کی شوی محرم تو اندر حرم
شهر عشقش را بلا شد سد بند / شد وجود عاشقان آنجا سپند
تن تو اندر محنت و رنج و الم / عیش و عشرت کن اگر آید ستم
جور میکش تا نمانی در میان / تا بیابی این معانی را بیان
دست را از حیله‌ای کوتاه کن / پر ز درد و داغ غم را ره کن
چون بکل بیداد آید انقطاع / یابی از بعد درین ره ارتفاع
بگذری چون از اضافت وز نسب / آن زمان مطلوب یابی در طلب
می نماند صحبت مفلس شوی / مستعد صدر آن مجلس شوی
پس شوی با یار خود بار آشنا / دیگرت نی رنج ماند نی عنا
خود بخود آن دوست دلدارت شود / همنشین و همصحبت و یارت شود
نکتهٔ پیر معیشت آن زمان / عاشقا زاری درآرد در امان

حکایت آمدن برادران یوسف پیش

چون بیوسف آمدند اخوان باز / تازه شد اندر نهانی جان باز
بهر ایشان پنج خوان پر نعم / پیش آوردند نزدیک حرم
گفت یوسف هر دو کس یک خوان خورند / این چنین امروز آش و نان خورند

هر دو کس یک خوان و بر داشتند / ابن یامین را همه بگذاشتند
ماند او تنها و در گریه فتاد / بر زمین از ناتوانی سر نهاد
زیر برقع بینهٔ یوسف دیده داشت / یار خود را در نظر بی پرده داشت
گریه اوش و ز فراق یار سوز / یار را هم در بر و صد بار سوز
گفت یوسف گر چه میگریی چنین / شد دل من هم ز تو اندوهگین
گفت اینها چون بهم گشتند شاد / آمد از تنهاییم چیزی بیاد
داشتم من یک برادر پیش ازین / گرگ خوردش من بماندم در دریغ
کردی او زین پیش هم با هم / بر پسر یکجا بخوردیمی نعم
گفت یوسف من برادر باشمت / هر کجا باشی تو همره باشمت
ابن یامین گفت ای سلطان دین / لطف کردی را نشاید همچنین
این که اخوت را نه بینم نیستی / گر شدت زین گریه ایچ ام الغنی
سوختی با من برادر در رهی / هر کجا بینم رسیدی مشکلی
من کجا و سوز تو بر من کجا / این اخوت نیست بر شاهی روا
از کجا بر من چنین قبولیت گر من / پادشه بینم انیس خویشتن
چون ندارم طاقتی قرب شهی / گر کنم باور بود از ابلهی

گفت یوسف کین قبول و ناقبول / چون بپرسیدم چرا ای بلهول
دارمت اینجا به پیش خود نگاه / پس کنم در حکم تو ملک و سپاه
زان برادر سر چه می بودت طمع / من کجا آیم بجان آه و فزع
با تو دارم من بسی سر نهان / کاندران حیران شوند اهل جهان
خواهمت اینجای دادن شهرتی / پرورشت دادن بعزت دولتی
من چه گویم خود به پیش آن زمان / فاش نتوان کرد اسرار نهان
انگشش آورد پیش خویشتن / تا نهد مرهم بریش خویشتن
ساختش با خود شریک اندر طعام / قصد هم این بودش از اول تمام
تا نه پنداری که لیله سوی تو / نیست ناظر دایما در روی تو
هست اسرار عجب ناگفتنی / کی بود این در بیان سفتنی
گر تو رو داری بسوی آن نگار / با تو ناظر دارد او لیل النهار
انتظاری گر کشی در وصل دوست / منتظر اندر حقیقت دان که اوست
تا در آید وقت هنگام وصال / یار بنماید بعاشق آن جمال
هر که عاشق نیست بر روی حبیب / نیستش کو باز وصل او نصیب
هست درمان بهر دردی هر علیل / هیچکس نی درد او درمان کند

زیر برقع یار کرد ار جمال / رخ نماید چون در آید وقت حال
انتظاری عاشقان در رو شید / عاقبتشان ناکند در زیر بید
نوبت اقبال و دولت در رسید / در پی تا خیز و فرصت در رسید
راه میرو جان همی کن روز و شب / کاخر آید نوبت عیش و طرب
بر پسر خود مجو مردان قدم / بگذر از ملک وجود از عدم
سیر کن اقلیم اسما و صفات / از وجود خود بیاب آنجا نجات
الحق در لامکان پرواز کن / خود بر اندازی ز ریشه آغاز کن
هر چه داری جمله را آنجا بسوز / آنکه از تو باز شمعی بر فروز
ای شده محجوب اسم و رسم خویش / مانده اندر ریب و تذبیر خویش
وا بیا مشغول این و آن شده / وز فریب نفس بی سامان شده
روز و شب افتاده اندر فکرها / تا شود کار معیشت بسته ها
کار دینی را مرتب ساخته / کار دین را گفت و گو انداخته
در پی یک دقیقه از معاش / رفته و تحقیق کرده نکته هاش
غافل از ارکان دین خود تمام / گشته قانع از مسلمانی بنام
ای کجا توحید عرفان از کجا / مؤمنستان کو و ایمان آنجا

راه بسیارست زیشان تا بکار　　غافلی چند اند خام و نابکار
جمله با کافر شریک اند در حجاب　　بلکه ایشان راست برتر زان حجاب
آه زین ایمان دونی ناتمام　　یافته این رسم را از باب و مام
طاعتی رسمی تقلیدی ترا　　کی گشاید راه توحیدی ترا
این عبادت نیست محض عادتست　　زان مجو درمان که اصل علتست
کی سبب اندر خلاصی این بود　　چون گرفتاری بلی را زین بود
آن رهاند مر ترا از بار غم　　گر زویت در ره دین باشد قدم
طاعتی او انقیاد حکم اوست　　انقیادت گر بود طاعت نکوست
هست در هر عضو نوعی امتثال　　گر نباشد آن از آنست انفعال
از تو تا مقصود چندین حجاب　　جمله را از طاعتست انقلاب
طاعت تو انقلاب صورتست　　نی همین تقلید در رسم و عادتست
انقیاد معنوی چون جان بود　　وحشیان از بن سبب فرمان بود
گر بود در روح و در پیشه دلت　　انقیادی حل شود هر مشکلت
هر یکی راست نوعی کار و بار　　تو چه دانی تا نبینی برکنار
آن بود طاعت که آبادت کند　　دیدنی نورش بشادت کند

با شدت آن امر استاد طریق　　نی چو خاصیات در رسم رفیق
در عبادت چون بمعبودت نظر　　نیست آن عادت بود ای بیخبر
آن عبادت تا نیاز و فاقتست　　کی بود آن بندگیها حاجتست
گر ندارد بازت امروز از گناه　　کی شود فردات آنجا عذرخواه
تو بدین سعی از طمع داری طواف　　در جنان فردا ز بی دعوی و لاف
گر نبینی نور هر طاعت کنون　　چون شود بر رحمت آنجا رهنمون
کوری اینجائی تو ای بخیل　　هست بر کوری فردای دلیل
ای بمانده در پی رسم و هوا　　وز که در تنهای خود جنس و فنا
ای هوس اساخته معبود خود　　وز جهالت مانده مشغول خود
در پی مر آرزوی روز و شب　　از پی اخلاص تام اندر طلب
خویش را وابسته با این حب بست　　خواسته کار درستی با شکست
از سر خود درگذر مردانه وار　　از پی اخلاص کن در راه کار
نیست این میدان تزویری و زرق　　از قدم بگذار خود را تا بفرق
پیش او حیله نیاید در حساب　　دل بسوز و سینه خود کن کباب
کین نه آن وادیست کانجا بفضول　　صد وبالی روشن باشد حصول

پیر و می‌سوزد درون مای غلام / زانکه مستغنیست از ما او تمام

نزد او اینها ندارد اعتبار / هرچه خواهد آن کند در وقت کار

صد هزاران عالم اندر یکزمان / بهر یک دل افکنند اندر غمان

حکایت عزیزی آگاه

آن عزیزی کو ز حق آگاه بود / در سفر با دو پسر همراه بود

خوش همی رفتند آن دو با پدر / ناگه آمد از کمین دزدان بدر

جمله را بستند دزدان دست و پا / هر یکی ماندند از سختی بجا

هر پسر را مهترانی ره‌زنان / یک بیک ببرید سرها از تنان

او نشسته در توکل مستقیم / هیچ خاطر نی درو امید و بیم

چون دو پسر را بکشتند آن سقط / تا ورا هم سر ببرد آن رهط

آن پسر گفت ای پدر این چیست این / غایت سختی و بی‌رحمیست این

می‌نسوزد این دل تو هیچ بار / زاری کن پیش حق دست بر آر

گر به شد بر ما بلای این ز من / بر دلش تیری دعا ناگاه زن

گفت اگر حق نیست ناظر سوی ما / می‌نماند حال گفت و گوی ما

هر چه هم کنم او در حسبه / وانمایم قصه پیش خرد شه

حاضرست او واقفست از حال ما / نیست حاجت آهها و نالها

می‌کند او خود بما این ماجرا / چون کنم من سالت چون و چرا

قهر خود را در میان انداخت او / دزد و ره‌زن را بهانه ساخت او

چون پدر این گفت ره‌زن آه زد / بر دلش تیر دعا ناگاه زد

آمد و در دست و پایش اوفتاد / زانفعال خویشتن رو بر ره نهاد

توبه کرد و گشت مسکین و براه / وز ندامت کرد کارش را براه

گفت آن درویش کای دانای راز / چون کسی داند حقیقات تو باز

زیر قهر بانکی در پیش من / اشکنی چندین نمک بر ریش من

تا کنی بیگانه را آشنا / مفلسی را آوری اندر غنا

صد هزاران اندرین بحر عمیق / بهر آن یک در شدند اندر غریق

تا بر آید کار یک صاحب غرض / افکند چندین کس از در مرض

معتدی کرد او از اهل ثواب / خان و مانها را کند چندین خراب

از برای پشه بکشد پیل را / سیر سازد شیر چون زو پیل را

تا کند سیراب وحشی را بابر / خلق را سازد ز باران جامه تر

بهر مور لنگ تخت بارگاه / از سلیمان را برد از جایگاه

بر خلیل خویشتن از کافری | میکشاید از غضبها و فری
تا دعای بلعم افتد کارگر | موسی خود را نشاند در خطر
تا کند نا امید از درگهش | میکند فرعون را سامان رهش
چون ابلیس بیند از نیکی بری | روزکی دارد روا بیش خواری
بت پرستی را در آرد در نیاز | تا جوابی او دهد هم خویشتن باز
بهر کوری ناگزیتی کاینات | میکند در بند وحی و معجزات
ای باستغنا لوا افراشته | خلق عالم را بحیرت داشته
کبریایت رایتی عزت زده | بارگاه قدرتت کنتی زده
نیست کس را از چه و از چون مجال | عقل و دانش هست اینجا پایمال
دست از خود شوی و پا در راه نه | سنگها بر فکر سنگ تاه نه
رخ بدو کن و بگردان از همه | دل ببر مانند مردان از همه
گر کنی از جملگی قطع طمع | پایه و پیوس کرده دست در سر فرع
این همه اسباب بر هم بسته را | تا کند خوش بکرمان خسته را
دولت در ماندگی و بیکسی | نا امید زانکه تو جایی رسی
آخرت شرمندگی و سوز و آه | تا کی بگشایدت یکسوی راه

با تو آن بوده که شاید از جمال | مونست خود کرده اندر کل حال
لیک تا سوی تو باشد التجا | هیبتت از سوی وا بینا رجا
مصطفی را از همه اعوان نخست | زان برید او تا کند کارش درست
موی پس مرتا ترا ای منفعل | بیکسی ماند و از خود خجل
او بود آنجا که در ماند کسی | اول است و آخر او را وانده کسی
نیست جز او هیچ جا چیزی دگر | آن همه دانند که هست اهل نظر
هان مشو نومید از لطف و جمال | کان نخواهد ماندت شوریده حال
گر فتادی چند روزی در طرف | عاقبت باز آردت در صدف
بر دلت تیر زند صیدت کند | دست گیرد و از لوالایدت کند
پرده پرده از رخش جمع و تمام | تا تو خورشید ببینی بی پیغام
ای همه ستر و حجاب اندر طریق | زان شدت پیدا که در خوبی غریق
از تصرفهای محسری و بلا | این اضافات ترا شد کربلا
هست با مرزین تعلق کردنی | کان بکرده دور از تو بدنی
این همه چون بندهای این و آن | مرترا افکند در باری گران
قطع کن امروز سربندی که هست | پس برآ از خویش پیوندی که هست

خوش خوش از خود دور کن ننگ و نام / از تقید چنگل بیرون خرام
خیمه عز خویش در اطلاق زن / خیمه بالاتر ز سهل و شاق زن
مونس شاه منتهی در روز و شب / شاه با تو ذات پیدا اندر طرب
بلبل گلزار اولی تویی / طوطی شکرخوری ترضی تویی
لو سمای لامکانی هوش دار / آمده زان آشیان هش دار
شاهبازی صید آن آهو تویی / پیشوای کافه این صف تویی
یکزمان پرواز کن بشکن قفس / در هوای دوستی آی یک نفس
در پس قاف قوی سیمرغ آه / مانده در سوی نیابد هیچ راه
برترست از عرش اعلا یت مقام / چیست این افسردگیت ای نیم خام
طمطراق قرب تست از فلک / گشته حیرانی کمالات ملک
وقت سیران و ترشیمای تو / ایستا نها بر شود سیمای تو
خازن رضوان ز بویت مشکبوی / در هوای تو ملایک کو بکوی
قدسیان از همت همت طلب / وز وصولت مانده کروبی عجب
ای شده مجموعه اجزای کل / از تو اندر شور کعبه جبه و جل
تا زنی گنجینهای خاص خاص / بال و پر در یار دایم اختصاص

تا نباشی غافل از خود یکزمان / گر تو اندر کاینات آمد امان
خویش را بشناس کار خود بکن / امتثال امر باری خود بکن
قیمت خود را بدان ای بی‌خبر / گر تو بهتر نیست در عالم گهر
دیده آفاق و انفس حق تویی / در صدف در خوش مکنون تویی
یار را محرم تر از تو کو کسی / ای دریغا غافلت بینم بسی
هان مکن بر این سخنها اعتراض / رو اینها را ندانی افتراض
کان حقیقت در همه دارد ظهور / لیک بعضی مانده اند اینجای دور
قوم دیگر از همه پیش آمدند / سابقانند آنکه با خویش آمدند
در میان مجلس و در پیش خلق / دو قبا دارند پنهان زیر دلق
با خلایق شان زبان در گفت و گوی / بر درون زان جمله بیزار جستجوی
مطلع شان کس نگردد از جلال / تا چه سان شان هست با دلبر وصال
دم بدم از هر دو عالم بگذرند / پرده های نور و ظلمت بر درند
در حریم خاص و بابند راه / حالها دارند از دیدار شاه
این سعادت گر چه باشد یکزمان / باز شان آرند زان حالت نهان
لیک در معنی بود چندین هزار / ای زهی عمر دراز و لطف یار

چند سرّ زان سال در معنی بگو — نیست در صورت زمان شبه او

سرّ این از کشف وجدان مطلب — تا نمانی از تحیر در عجب

زانکه این حیرت بود در راه تو — مانی از انکار خود در فرقت جاه

سر برآری تا که از جیب نفاق — دام خود بر خویش گردانی چو شقاق

حکایت شیخ تاج الدین

شیخ تاج الدین حسن در بصره بود — کز وجودش عالم در بهره بود

وعظ می فرمود روزی از قضا — در سخن اندر کمال مرتضی

شاه مردان آفتاب شرع و دین — مظهر نام ولایت بالیقین

یعنی روزی بر سر سجاده بود — کز توجه یک دری بگشاده بود

دید مرغی بس سفید و بس عظیم — کامد از بالا و شد او را ندیم

دست زد در پای آن مرغ گزین — کرد پرواز و ربودش از زمین

برد چندین روز ره آن شاه را — تا گشاید بر گروهی راه را

دید آنجا از جهودان مجتبی — در تعصبشان گشاده منتهی

در میانشان واعظ در گفت و گوی — می دمید از جملگی در گفت و گوی

گفت وی خویش قوم دیگران — بر سر منبر همی گفت او در آن

مرتضی آمد نشست آنجایگاه — بسته شد بر واعظ بیچاره راه

رعب شاهش ساخت آنجا پایمال — از تحیر گشت ره بان گنگ و لال

بر سر منبر زمانی چند بود — سعی میکرد و وعظش بند بود

گفت اینجا مومنی گویا که هست — کز کمال او شدم من زیر دست

شاه گفتا آن منم ای بو الفضول — از من امروز در مجلس ملول

کز کمالات محمد خوانده — این تعصب چیست کز دل رانده

هیبت شه لرزه بر وی فکند — وان کمالات آتشش در نی فکند

گفت از جهل و تعصب بوده ام — روز و شب در بغض و در حب بوده ام

این زمان آگاه گشتم من ز خواب — با من از ایمان و از دین کن خطاب

حضرت شه عرض کرد ایمان ورا — برد زنگ و جهل از جان ورا

او چو مومن شد بیکبار آن گروه — جمله بیرون آمدند از زیر کوه

آن همه مومن شدند آن جایگاه — ماند یک دو روز آنجا نیز شاه

داد شان تعلیمها در راه دین — تا شدند آن زمره از اهل الیقین

تا کی زان حال آمد شاه باز — بود آن سجاده و جای نماز

در همان لحظه که وی بنشسته بود — وز حواس آن رشته ها بگسسته بود

چندگاه چون برآمد آن گروه / آمدند از روی عجز و از شکوه
جمله بوسیدند دستهای شاه / شکرها گفتند بهر اشتباه
یافتند آن قوم دینی احمدی / بود شان گویا که دولت سرمدی
این سخن در وعظ خود میگفت شیخ / در نعت شاه رای تیغ شیخ
بر در مسجد یکی را بد گذر / زاعتراض افتاد آنجا در خطر
با سبو میرفت آنکس سوی آب / داشت از اندیشه بسیار اضطراب
خواست تا غسلی کند کاو دیده بود / زان سخن تشکیکش اندر سینه بود
شد برهنه آمد اندر زیر آب / چون برآمد دید حالی خود خراب
دید خود را دختری ژولیده موی / شد سیاهش ز انفعال خوب روی
عالم دیگر بدان عالم ورا / پای و سر بگرفت آن دم غم ورا
تن برهنه رفت و در کنجی نشست / حیرت از هر سوی راه وی ببست
تا کسی آمد یکی آنجا ز دور / محض ظلمت گشته بی هیچ جو
زنده پوشید در وی پیرزال / برد سوی کلبه‌اش بنگر تو حال
بود در صحرا ده‌نشین یک پسر / با دهقانی کرد و آنجا بسر کرد
داد دختر را بوی آن شاد کرد / آن شب او شد زن ز هر داد او

چند سال چون گذشت از کار او / سه پسر زاییده آن بد روزگار
زحمتش آمد چو نزدیک علاج / سوی آبش تا که افتاد احتیاج
آمد و آن کند خود را اندر آب / آمدش هنگام بیداری ز خواب
چون برآورد او ز زیر آب سر / بد همان مردی که بد او پیشتر
بود بر جا جامها را او ببین / او همان شاه و همان اندوه کین
جامه را پوشید و آمد سوی شهر / بالمثل ز احوال سابق پر ز قهر
بد همان روز و همان ساعت که وی / کرده بد او اعتقاد خویش طی
گرچه در معنی فتادش مهلتی / لیک در ظاهر نبد جز ساعتی
شیخ بد بالای منبر همچنان / مردمان گریان و منظر همچنان
آمد و نالان و پر اندوه و درد / با دل گرم و درون از غصه سرد
پای منبر بر زمین مالید روی / جمله مسجد شد از او برهای و هوی
قصه‌های خویش را تقریر کرد / در درونها سوز او تأثیر کرد
شیخ گفتا هر که او انکار کرد / این چنین خود را ز غم بیمار کرد
نیست از انکار جز بد طینتی / بر سر ره دور ماندن از ترقی
دوستی اولیا آمد نجات / زین سبب برخیز و از مشکلات

اولیا راست حال بوالعجب / نیستشان اوقات یکسان روز و شب
هر زمان در قید وصف دیگراند / هر دم از جای تمتع می‌برند
گاه با خود گاه دیگر می‌خوراند / گر یکی باشند گاهی هم صداند
گاه اینجا گاه در ملک دگر / هم مقیم خانه و هم در سفر
می‌توان دیدن بچشم اعتقاد / گر بود کس را ارادت بی‌کشاد
خلق را زیشان مدد در جمله جو / لیک ظاهرشان هم اینجا در مقر
معنی ایشان بهر جا کارساز / در حقیقت گاه گاهی در مجاز
گر بصورت کرده آن معنی ظهور / بر مسالک داده سالک را عبور
پیش نزدیکان خود امر سبب عام / دایم از معنی رسد شان اهتمام
صورتش شیخ است و در ماوای خوش / می‌نهد معنیش مهمان پیش
چند جا ظاهر شده در یک نفس / گشته هر درمانده را فریادرس
گاه در مغرب گهی در مشرق است / گاه تند و گاه دیگر مشفق است
گاه سیران کرده بالا ز عرش / که فکنده برتر از فردوس فرش
این روشها نیست در چشم کثیف / هست در جسم ولیکن جسم لطیف
گر ترقی کرد تن دل در ویست / این شرف با آب و با خاکی کیست

اکتسابی این سعادت لیک از اوست / گر بظاهر هست و گر نیک از اوست
شهر و ملک این ولایت این بود / سوی او یکشاد در بازین بود
بهر آن گشتند این ابدان شریف / کاندر ایشانست معنی لطیف
گر تو میخواهی ازین خوان نعمتی / ورثی باید ز رحمت عفتی خلعتی
زین حقیقت بایدت گر آگهی / یا بدان اهل سعادت همرهی
جوششی کن روزن دل بر گشای / وز میان ظلمت و کدرت بر آی
روشنائی تا بیفتد بر دلت / حل شود هر هیچ اینجا مشکلت
از ولایت روشنی در دل طلب / اعتقاد صاف دان آن را سبب
اعتقاد از صحبت افزاید ترا / پیر خوش خوش را و بنماید ترا
نیست از صحبت به اینجا هیچ کار / این بود آغاز کار وصل یار
گر می وقت و ولایت دمدم / سوز و از تو بینه اندوه و غم
گر بود صاحب ولایت همره تو / هر زمان افزاید آن تاثیر تو
آخرت بیرون کشد از زیر بار / صحبت پیر مکمل هوش دار
آنکه میگویند بعضی جاهلان / گر کمالست هم ز کاملان
کو نظر بر حال و کار من کند / زین که در تنها یک بارم بر آ

نیست پیش راه محبت چون درست — کی چنین تشکیک وارد در نخست
قابلیت گر بدی همراه او — کی بدین حالها دلخواه او
گه بکار کاه بر باید ولیک — آن رباید کان بود آزاد و نیک
انکه در گل خشک باشد مدتی — کی رباید مر ورا بی مهلتی
مشتعل که زآن او باید بود بت — که با خواهی اگر بر بود بت
آنچنان آزادی و کم پیستی — حاصل آید ای خوش آن همصحبتی
تا ان نکن تقصیر اندر همدمی — کاخر از هم صحبت شد محرمی
صحبت شیخت مانند چراغ — هر کسی بیند وره هم در دو داغ
خلق عالم مانده در تاریکیش — گشته اند از خویش غافل زین سبب
چون در آید اندر ان صحبت تمام — خویش را بیند مانند دود خام
از کمند رهنمای خود اگر شوند — زین سبب ناگاه اندر ره شوند
جمع کرد اندر از لقمه قه — در جهان صحبت نماند عده
مست صحبت مثل کشتی در گذر — می روند آن مردم از خود بی خبر
دم بدم بینی که تا ساحل رسید — بی سفینه کس بدان منزل رسید
گر نه در معنی بود هم پرورش — میخورد از بیخ هر شاخی خورش

لیک باید محکمی در رابطه — هر کسی را کی بود آن ضابطه
وانکه از معنی بود هم مستفیض — گاه گاهی کرد و آنکس هم مریض
دفع آن علت بجز صحبت دگر — نیست دارو ای یقین صاحب اثر
سالکان دارند آن درد و دوا — قول کاذب کی بود اینجا روا
تو ز صورت هم ز معنی بهره گیر — باش با ایم جزء لاینفک پیر
گر در ان بازار سودا نیست نیست — این سخن را اوردن جا نیست
آنکسی واقف ازین اسرار شد — کو ملازم بر جناب یار شد
وانکه او را این ثمر در سینه نیست — فکر او در وعظش از دو بینیست
این سخن کی داند الا آشنا — چون خبر باشد که را از اغنیا
آنکه دارد آتشی اندر جگر — ذکر سوزش در دلش دارد اثر
وانکه واقف نیست زین بحر الها — زین خبر شاید فشاند بالها
ز آشیان خویش پروازی کند — جان خود را قابل رازی کند
هر چه وارسته بود آن از خبر — چند آز اجلد این دم در خطر
حالتی پیش آیدش آنجا عجب — مست گردد زان سر و درد و زان طرب
هر چه بودش زان خبرها در کمان — جمله را یابد یقین گشته از ان

کی خبر باشد چو حال واقعی | نیست سستی چون شال واقعی
گرچه تحقیق امر علمی با بجاست | لیک یکسان با شهود بی‌کجاست

حکایت

آن یکی از دوستان اندر مرض | همتی می‌خواست از من بی‌غرض
گفتمش مردانه باش این اضطراب | ره مده در خود که بس کم وی جواب
وقت رفتن در سماتو نیک باش | چشم دار از وی نعیم و لطف فاش
دیگر از وی چون تو کی بودی بدو | بود تا این دم استمام بجد و
چند تکرار دوی آخر جسیع | چون تو در ایمان کمی گشتی شنیع
خود مشو عاجز که این ناخوب هست | عاجزی از چون تویی مرغوب نیست
گفت کاری این چنین باشد سخن | نیک تو دل را ز من ایمن بکن
ضعف اینسان ز همیشه لازم است | خاصه چون جان سوی رب عازم است
افتراق جان و تن امری قویست | مرسم کو جسته و وقتی رویدست
طمطراقی پادشاهی و جلال | هر کرا خواهی کند از ضعف لال
در سر بالین کسی که بدم | داشتن آن قوت از آن اندم شدم
می‌نمیدانم ز حالش هیچ چیز | مرسم جان دادن و زان پیش تیز

لیک میدانستم از روی خبر | کین چنین حالت اندر ره گذر
این زمان آنها بایدیدیم | از پی محبوب دل ابهبریدیم
کی بود علمی چو عین در نظر | حال‌ها را بی ظهور اندر محل
در محل خویش هر یک را بداد | تا شود یاره و گریزان جمله شاد
گرچه بد آراسته اندر بهشت | خانهٔ علمی او آنجا درست
داشت از آرایش آن لذتی | بود با خود مرور را خوش عشرتی
یک بساط دیگری گسترد باز | وان حقیقت را کشید اندر مجاز
در عناصر صنعتی ترکیب کرد | عالمی را آدمی ترتیب کرد
هرچه زانش بود آنجا دو ناز | جمله را اینجا کشید آن دلنواز
شد پراکنده درین خرم سرا | جانبی صلح است و جانبی ماجرا
شورشی افتاده اندر کاینات | هر طرف رو کرد چندین مشکلات
ذره‌ها اندر هوایش روز و شب | بی‌سر و پا با قفا اندر طلب
اینجا ز راست و سود و از کجاست | وعده امروز و فردا از کجاست
این همه شوق و پریشانی و درد | در میانهٔ ناشنی ظاهر کو کرد
شورش و افغان‌ها در خانهٔ حبیب | وین همه سرها در پیچ اینجا نصیب

این حریفان را که جای صاف داد   مست را حیرت که اندر لاف داد
پیر مجلس جرعه چون خم سبو کشود   وز صراحی ذوق صهبا مار خود
کیست اینجا عالم را انتظام   هر چه چیزست اندرین جا ناتمام
آه کاینجا عاشقان را جان و دل   سوخت از غم همچنان ایشان خجل
هر یکی در فکر کاری مانده   بجمه او در رنج و باری مانده
این چه جایست این که عاشق بی‌کفن   خود ندارد بر خلایق دسترس
یکزمان در خوف و که اندر رجاست   وز تحیر ره نمیداند کجاست
چشمه را بین کو جوید تشنگی   از طلب خویشتن جوید غرقی
جای حیرانی و عجب است آه آه   کو برای عشق کس گم شود راه
گر که از دوری نوازد رای دوست   کی کسی را قوت اندر کف و پوست
بر مراد ما نخواهد بود کار   با طلب در جستجو آدمی بیار
چون طلب آمد روان در کر جناب   لن ترانی آید آنجا هم جواب
بگذر از مقصود خویش و از طلب   راه میرو همچو مردان روز و شب
واصل مقصود گردی ناگهی   آب حیوانت بر آید از چهی
چون تو باشی ناظر رویش مدام   عاقبت خورشید بینی بی غمام

لیک باش اندر سلوکت بی‌غرض   هر عمل را زو مجو اصلا عوض
تا نگردد پیشه راهی تو مراد   زودتر باشد دری بر تو گشاد
کی بود پیش وی آن اختصاص   تا نیابی از خودی خود خلاص
این بود معنی اخلاص ای فقیر   باش مخلص تا درون یابی منیر
عاقبت خواهد ترا بر دوختن   پرده‌ها را بر طرف انداختن
آن زمان لیکن که او را خواست است   نی موافق با زمانی خواه ماست
عاشق مهجور را در یک نفس   کم کنندش کس نبیند فریادرس
جسم و کل او بسوزد بی زبان   تا نیابد در کدازی خود امان
این چه نقشست این که اندر دو تکار   عاشقان را میکشد از دود شمع وار
این چه غیرت کاندر آن احوال کی   میدهد عشاق را از خود خلاص
نیست کرد اندر وجود وی جمله را   سوی اینجا چون که آرد جمله را
این چه حال این چه حال این چه حال   کاقتضای سوختن دارد وصال
میکشد عشاق را او سوی خود   کم کندشان بس نه پیدا بودی
غیرتش بین این چنین کرد اقتضا   نیست آنم بر دوی او در رضا
با جمال خود وی آمد عشقباز   لیک از تو ساخت آن آلات ساز

مظهری واز تو واردان ظهور ، خویش را تا چند میداری بدور
از همه نزدیکتر اینجا توئی ، اندرین صف مرد با برجا توئی
امر او را گر وصی خود ترم دار ، در پی فرمان وی دل گرم دار
هرچه فرمودت اگر توان کنی ، راه را بر خویشتن آسان کنی
گر بود فرمانی او را جان تو ، عالم بالکل بود فرمان تو
چون کنی کاری که او فرمایدت ، سیه هم هرچه از وی بایدت
گر شدی اندر ارادت پایمال ، یافت انکارت ارادت را کمال
چون ز قول او نه پیچانی تو سر ، یار هم بر قول تو دارد نظر

حکایت

پیر خرقان گفت کین دم چند سال ، شد که تا در عشق او دیم پایمال
هرچه او میخواست سی سال تمام ، آنچنان کردم ز روی اهتمام
این زمان سی سال دیگر شد از آن ، کانچه من خواهم کند او همچنان
مدتی بودم چو در فرمان او ، این زمان من گشته ام جانان او
از کجا بود این همه ناز و نیاز ، از پی عاشق شد درینجا حسن باز
چیست این دولت که هستی خاک آب ، دور کردند ز پیش خود حجاب

محرم پرده سرای او شود ، همچو ذره در هوای او شود
باز گونه میشود این کار باز ، ناز بر می خیزد و آید نیاز
انکه معشوق ز عاشق میشود ، یار و جفت خویش موافق میشود
چشمکان را خود مداوی میکند ، مرهم بر ریش پیدا میکند
عشق را باشد خواص بس عجب ، گز سوی شوقست و گه سوی طرب
یک طرف نازست و دیگر سو نیاز ، از پی عاشق شد درینجا جسم باز
هست هر یکجند که بر عکس کار ، میشود معشوق و عاشق در شمار
گرچه عاشق هم همان در بند گشت ، غرقه بحر غمی و شرمنده گشت
لیک معشوقش لباس عاشقی ، کرده اندر بر بپیم صادقی
عاشق ار خواهد بمعشوق اتصال ، دایما بکشاد معشوقه جمال
تا ملاقات میسرشان شود ، مملکت عشاق آبادان شود
مدتی چون عاشق دل سوخته ، بود اندر آتش افروخته
هستی او سوخت آنجا در فراق ، بس که بد در شعلهای اشتیاق
چون کثافت رفت باند اینجا لطیف ، گشت خاسر ز صفات تشریف
شد ز نام اختیار از دست او ، نیست شد یکبارگی در هست او

چون نماندش هیچ ارادت بیش و کم | بود او گم گشت در آن بود هم
ربط او با خواهش حق شد درست | شد ارادت باز با جای نخست
هرچه باشد خواهش او لاجرم | این همان باشد که خواهد یار هم
خواهش عاشق نباشد زان جدا | زانکه آن خواهد که میخواهد خدا
زان همی گوید که هر چیزی که خواست | خواستم او کرد و آنرا خویشتن
این همه در ضمن فرمان بر درست | نفس خود در راه فرمان کن درست
هرچه باشد خواهش تحقیق یار | آن شود ظاهر بدل در وقت کار
میشود بر لوح محفوظ اطلاع | یافت چون شرب کسی را اتساع
آه کین دولت بهر کس یار نیست | از هزاران جز یکی را بار نیست
آنکه او را این سعادت رهبرست | در نیاید در کوی او خاکی درست
گر براندش گر خوانند هم | ذوق عشق او نگردد هیچ کم
باز کی گردد ازین ره هیچ حال | بسته است احرام آن حجی جلال

حکایت

چون سگ اصحاب کهف از ره تنی | شد بدان قوم بر از دولت رفیق
دور میکردند او را کین ره | تا نیارد کس سوی شان سو کی

آن سگ آنجا آمد اندر گفت و گوی | گفت ایشانرا شنیدم زگوی
کاخر از وی میگریزند این زمان | دارم من هر روز و هر شب در فغان
شعله هر روز تان در سینه هست | درد و غم آتش در سینه هست
مدتی من جسته ام در ره رفیق | این زمان بر من مگیرید این طریق
عشق هر دم هر زبانی بر زند | آتشش اندر جان جانی در زند
عشق را بنمود نظر بر خوب و زشت | بد بهر زشت آنجا یکی با خوش سرشت
هر زبان سویی گشاید یکدری | هرچه باشد سازد آنرا مظهری
چون شرف در هرچه هست از کرده است | شد شرف آنجا که عشقش اندر وقت است
عشق اینجا رونماید چون کسی | جای آن دارد که دل گردد خون بسی
گر سگ آمد چنین حالت بدید | در پی آن شیر مردان چون دوید
در درون او کی آن آتش فروخت | کان تنعمها بکر سنگی فروخت
هست اینجا رمز گفت و شنید | گر بجز حیرت دگر راهی بدید
یخرج الحی من المیت بشنو | گفت او را انگر آگاه شو
آن سگ را داده چندین شرف | کرده او را از کدورت بر طرف
داده او را شد ملحق بیاران نجا | در هوای صحبتش مردان کار

در وصف عشاق رای داده ایش … جانب مقصود در بگشاده ایش

عمر او هر جا که پرتو افکند … پس سوی خویشش بعد او فکند

گر چنینی باشد آن گروه شریف … در کثیف است آن شود از وی لطیف

هر گدایی کو ز همتش بهره یافت … او زمام از شاهی عالم بتافت

ای زهی صاحب سعادت مقبلی … کز غمش دارد بر از شادی دلی

باشد از عشقش دو سر همه سودای او … ذاکری دلبر و سر تا پای او

وایا اندر فراقش سوخته … آتش از اشتیاق افروخته

هر چه بودش در ره او باخته … با غم جان سوز اندر ساخته

تن بمحنت در نهاده روز و شب … در بلا و رنج او بیش صد طرب

ای دریغا تو نه واقف زکار … هست در یک رنج صحبت صد هزار

نعمت او در بلا آید لباس … در بلا تا آی اگر داری شناس

ای بمانده در پی طلبان خویش … بوده دایم در پی غولان خویش

کرده ضایع اکثری اوقات را … تا بر آرد کار حیوانات را

با بهایم خوی کرده همدمی … ز نفس زین همدمان در صد کی

غایت مقصود تو اندر معاش … فکر بار جامه است و نان و آش

نان جو مردان اجتهادی پیشه کن … در معادی خویشتن اندیشه کن

روز و شب نفس تو شاهی میکند … در وجود تو الهی میکند

بندگان تو شدند اعضای تو … تابع او گشته سر تا پای تو

نفس بر تو خواجه تو دیر غلام … این چنین افتاده دایم بدلام

گر نه بگریزی تو از وی چندگاه … عاقبت از مکر او افتی بچاه

تا نریزی زار زود چون برگ گل … اندر آن باغت نروید هیچ گل

بگذر اینجا از تمناهای خام … آنگهی اینجا نشین می نوش جام

تا ز تو باقی است هستی از هوا … کی توانی دم زدن با اهل خفا

حکایت

رفت ابراهیم ادهم نوبتی … پیش شیخی تا بدارد صحبتی

بود زان زاویه یکدم گذشت … تا بداند آنکه دستوریش هست

رفت درویشی درون خانقاه … گفت کاین ادهم است اینجا نگاه

گفت پیرش بعد ازین یک قفا … بین جفا اندیشش از اهل صفا

آنچه گوید شیخ بس او را خبر … تا به بینم کو کجا دارد همه

رفت درویشی زدش یک ضربتی … ز امتحان میداد او در مشربی

گفتش ابراهیم کای مرد خدا / گشته‌ام در بیت ذا نهان جدا

آنچه میجوئی زمن در بلخ ماند / وان بزرگیها و نام تلخ ماند

رفت پس شیخ و گفت از روی جیز / باز گفت احوال او را پیش

شیخ گفتا بایدش در دل است / راه دادن پیش خویشش مشکل است

نیست وقتی داد دل بایدش سوز / زانکه در باطن آن کارش هنوز

تا نگردی با بلخ او چنین‌ها / حکمتش بود این شدن درویش‌ها

تا نگردی از تعلق بیش و کم / چون نگردی محرم تو او دار حرم

هرچه داری دور ساز از روی نخست / باید اندر طریقت پشت دست

تا ترا دل هر طرف مایل بود / یافتن مقصود را مشکل بود

آنچه دل راست با آن تعلق / تا ترا زان پیشه ازین طاق

کامد از آن خانه گنجد بی شکی / دوستی او و غیرش هم یکی

کی توان در وی رسیدن اینچنین / دل ترا از هرچه خواهد دور کن

سوی او آن دم توانی برد راه / گر تجرد گردد دل عذرخواه

این مخبتهای بسم روز و شب / بسته بر معنی تو را طلب

تا ز ناخوش اوقات طلبی بگذری / جانب آن نازنین کی ره بری

١

این تعلقها پسر راست گرفت / تو چنین وامانده در جات گرفت

از دلت باشد چو هر سو نبی رهی / کی ز ره افتد روشنائی که گهی

در پسه هر راه چندین غفلت است / هر یکی زان اصل چندین علت است

دل بر از هرچه باشد غیر دوست / زانکه آنجا خاصه منزلگاه اوست

در حریم خاص هر کس چون رود / در دو جا آید دل از آن غم خون رود

بیسند شاهی به ذر خورد گداست / هر فضولی را کجا آنجای هاست

تو که آن محرم پسر از روز و شب / گرد باشی جای حیوانات عجب

گر طمع داری بدان لب وصال / با چنین فکر زهی فکر محال

پای در گل مانده چون ره میروی / بسته زین غرقاب کی بیرون روی

وبت آلوده وقتی در هوس / مانده اندر دام شیطانی هوس

راه خود را کرده بر خویش تنگ / لعل با جوهر را ندانستی ز سنگ

یار را یک ره ندانستی دریغ / آفتابت مانده اندر زیر میغ

ما که گنجی و از خود بیخبر / گشته ز افلاس و گدایی دربدر

بگسل این پیوند و بند خویش را / مالش ده نفس کافرکیش را

مثل طوطی مانده اندر قفس / نیست پر بر وار خویشت دسترس

این قفس بشکن و پرواز کن | پس شکر خوردن ز تو آغاز کن
دست و پایی زن چو بوته از زر رفت | اینک آمد مرگ و عمرت بر رفت
سعی خود کن آنچه او بدهد خوش است | داغ دوزخ هم آنچه او بنهد خوش است
از تو سعی است و از او دانی هدا | تو که تابند خواهی یافت او
لیس للانسان الا ما سعی | باد بر کس بود پر قدری دعا
گرچه از جف القلم خونست دل | کان یکی کاپیستاد و آن مخجل
لیک میدانیم ایجاز عمل | تا چه دارد هر یکی نقد ازل
بهر آن اظهار فرمود اعلموا | تا کنی در پی سعی خود این دم غلوا
راه بی تشویش آمد در شرع | در حقیقت این بود هم اصل و فرع
هر که زین ره رفت او مقصود یافت | آن وفایی وعده معهود یافت
راه میرو تا در آید وقت مرگ | خویشتن بینی تو جرم با ساز و برگ
چون شوی آماده زاد و راه تو | بر فرح گردد دل آگاه تو
وقت مردن دیگران در اضطراب | منتظر تو تا کی آید خطاب
چون خطاب ارجعی آید بگوش | جان دهی از ذوق و خوش گردی خموش
عارفان این حال را گشته زبان | درد عالم هیچ نبیند امان

حکایت

آن یکی روزی غلامی میخرید | کرد با او در نهان گفت و شنید
اولش گفتا چه نامم گفت من | آنچه خوانی بعد از آنم خویشتن
گفت کارت چیست گفتا بنده‌ام | هرچه فرمایی بود اندیشه‌ام
گفت کارم روز باشد یا که شب | در شبم اینکار رها باشد تعب
از تو دارم التماس آنگه من | روز باشم با تو شب با خویشتن
خواجه بخرید و سخن گردش قبول | تا نگردد خاطر بنده ملول
روز تا شب کار کردی آن غلام | شب گرفتی سوی گورستان مقام
خواجه یکشب در پی او شد روان | گوشه بنشست زان ره نهان
دید کامد در مناجات آن غلام | از سر سوز و نیاز بس تمام
گفت الهی واقفی از سر ما | مطلع بر جمله کار و بار ما
غافلان از دولت دنیا طلب | عاقلان در راه دین اندر طرب
بر در تو هر یکی در جوشش است | ز اشتیاق مطلبش در کوشش است
هر کسی از تو بمقصودی رسید | بر در تو ناامیدی کس ندید
عاشقان مفلس دل بسته را | چیست تدبیر این گروه خسته را

کین جماعت را بجز تو در جهان / نیست مطلوب آشکارا و نهان
نا امید از در که خود مامکن / چون تو خود خواندی کنون رد مکن
روی بنما که اشتیاق از حد گذشت / ساز مقبولم که وقت ره گذشت
مفلسی بنشسته بر خاک درم / یک نظر کن گر همه رسواترم
چون سگان تا کی نوازا خود نواز / کار این مشتی پریشان زار ساز
خواجه این بشنید در سیمی فتاد / آمد و در دست و پای او فتاد
گفت تو خواجه شدی و من غلام / مال خود هم ملک کردم تمام
بنده سوی آسمان آورد روی / گفت بشکستی تو این بازار من
تا بدین اسرار ما پوشیده بود / کس بنزد واقف ازین گفت و شنود
این زمان شد فاش اسرار نهان / زندگی زین پس نخواهم در جهان
بین که دورت خانه‌ام بیرون به / نیستم صبر و قرار اکنون به
بی حجاب نفس و تن خواهم وصال / این بگفت و بچو مرغ افشاند بال
جان بداد و باز رست از بار دل / شد برون باشش ازین کهنه گل
عاشقان را او نی جان پیش دوست / خوشتر از جان چون دیده بود اوست
جان فشانی پیش خورشید جمال / ذره را بر سید وقت وصال

جان چکار آید ازین جسته نکوی / کان زمانش بر فشانی رو بروی
صد هزاران جان فدای آن زمان / کاورد او یغلباز ادبان
دینی و عقبی این بودی وجود / ست وقف موسم وصل شهود
تا نبازی اندرین ره جان و تن / کی تو یابی لذت از خویشتن
این ره رندان جان بازست این / همت سر خود بر انداز است این
نی ره رعنایی و خود داشتن / وز تعظم رایت افراشتن
صد هزاران عاشقان لعل کا / دوده جان را بر امید وصل یار
اولا اینجا قدم بر فرق خویش / می نهد هر کس که گیرد راه پیش
اندرین دریا چو خواصان قدم / باید اندیشه ساختن بی پیچ و خم
گر بدست آید بهای از لطف دوست / ور نیابد در طلب مردن نکوست
اندرین ره گر بمیری ناگهان / تا رسیده باشی و فرزی نهان
چون تو او را بوده باشی در طلب / بهر او عمر گذشتی بیخ و تعب
در دوم آخر کند وصل ترا / پرده ها بر دارد او از دل ترا
چون تو او را بوده باشی روز و شب / مدت بنشسته بر راه طلب
کی امید ... را کند او نا روا / خستگان را خود شود او خود دوا

رنج کس با او کجا ضایع شود | عاقبت آب بجو شایع شود
در دو میکش را و میر دکان نگار | چاره سازی تو شود در وقت کار
جان و تن او به پای کار کن | بگذر از خود و دل فدای یار کن
تا چو پروانه نباشی گرم رو | همچنان در هستی خویشی گرو
با جمال یار کن جان نازنین | عز بنه کاینات سر افرازتی
زانکه غواص درین بحر عمیق | بی گذشتن از خودی نبود طریق
یا بساحل آوری در شریف | یا نهنگت در رباید بس شریف
در درون آن نهنگ آنکه صدف | هر یکی را بر دگر چندین شرف
این همه بحرست این همه غرقاب این | وز دل ماهی همه محراب این
این چه دریاییست پر در و صدف | هر یکی را بر دگر چندین شرف
آن ورشاسی درین دریا بود | در پی آن این همه غوغا بود
آن نهنگ تند بگشاده دهان | تا کجا غواص آگیره نهان
نیست اینجا غیر خاموشی رهی | نیست چون نهایت قعر دریا آگهی
مست آن دریا پر از غرقاب و موج | عارفان بر موج ریزان فوج فوج
هر که واصل گشت او باروی آب | غرق شد والله اعلم بالصواب

مثل قطره کم شد او باری دگر | شد حباب آب جویان در بدر
همچنان در مرگ و اندر زندگی | کاو پیدا نیست گران کنندگی
جنبش آن بحر هر دم گونه ایست | جنگی بر وحدتش نمونه ایست
هر طرف زان بحر برخیزد حباب | آب جویان جمله با هم در خطاب
جمله از تشنگی خالی درون | اشتیاقی آتشان هر دم فزون
این همه نقش عجب بر روی کار | گشت زان نقاشی اینجا آشکار
رنگهای مختلف کرد و ظهور | در بطون آنا زبی رنگیست دور
رنگ و بی رنگی همه از رنگ دوست | وین همه لعل نکو در سنگ اوست
در حق وحدت چو بی رنگی بود | یک نشن گر وحدت ار تنگی بود
صنعت الله او کند هر جا ظهور | احسنت بین تو که تا یابی حضور
در سواد الوجه فی الدارین دو | شد عیان از آن حسین عین دو
یافت دیگر بگشتی ال انتظام | نیست بالاتر ازین یک مقام
چند زین بر رنگ مر آشوب تو | هر زمان اینجا نه رفت در تو
خانه را چون در نه از محکمی | لاجرم افزونیت آید کمی
خانه تحقیق را در بسته به | وز کدورتها دلت وارسته به

تا نبینی غیر او چیزی دگر — در درون خانه و بیرون در
دایما باشی بوی اندر خطاب — خلق عالم پیش تو بود حجاب

حکایت

گفت سهل تستری شد چند سال — تا منم با خلق اندر قیل و قال
هر کسی را نیست از من این گمان — کین تخاطب باشدم با مردمان
با خدایم دایما گفت و گوی — گرچه در ظاهر بخلقم روبروی
این چه حالست این که عاشق با حبیب — در خطاب اما سخن گو با رقیب
مستمندی زار با او در نیاز — در حقیقت ناظر از سوی مجاز
عاشق و معشوق با هم در رموز — همدمان آشفته زان شیوه نیز
مستمع هم او و گویا نیز او — مقصد و مطلوب و جوینده او
نکته او را در بن تفصیل بین — این همه آلات را تعطیل بین
بسط و نشر اوست اندر جزو و کل — جوشش طامات را بین در سبل
این همه آشوب و این شور از چیست — این همه غوغا ز بهر جستن کیست
این همه آمد همه اینجا در بساط — و ز چه شد یکشاه راه این بساط
اینجا حیران سر زلف کنید — وین همه سایل بکر گجسته چه نید

در پس آن کو شهیدان تا کی — جان همی شد از آرزوی روی کی
بازشان پیدا کردن چند روز — داشتن شان در مقام درد و سوز
در فراق بعد شان جان سوختن — هر نفس آتش دگر افروختن
لایق دیدار خود شان ساختن — تا کی شان از علم افسر اختن
آمدن از پرده با ایشان برون — ساختن دلشان ز سبب جلوه خون
از شعاع وصل شان گداختن — بود ایشان برطرف انداختن
کردن از افنای ایشان در نهان — با جمال خویشتن ذوق ناگهان
بازشان احیا کردن نو دگر — از تجلی لطف و بس خوبتر
این تنزل غایت انعام اوست — بر که ایمان نشر و فضل عام اوست
تا شود پیدا مظاهر در میان — عشقبازد با جمال خود عیان
باز عاشق را درین غم افکند — وز غم و بعدش بماتم افکند
تا کشد بار گرانبار فراق — باز سوز و هستیش در اشتیاق
محرمیت بیشتر پیدا کند — خویش را در عاشقی رسوا کند
باشدش این ذوق سر باری دگر — از وصال بیشتر بس خوبتر
سیر سالک این بود ای مرد خاص — زود پیدا کن تو هم این اختصاص

نیست وصلش را چو حد و غایتی — هر زمان عاشق فزا از درایتی
راه را چند آنکه می‌آیی تو پیش — ذوق وصلت بر تو آید بیش بیش
وصل را هر بار نوعی لذت است — حسن او را چون بسی خاصیت است
در نیابد هر کسی سری جمال — نازکی بسیار دارد و جمال
تا شکر اندر دهن ناید ترا — ذوق شیرینی که بگشاید ترا
وصف شکر کی کند شیرین مذاق — گر زبانی جویی خود را اتفاق
هر چه از وی بشنوی در آن خبر — عقل باشد حاکمی آن بی هنر
عقل جز معقول نتواند گرفت — برتر از معقول کی داند گرفت
عقل اینجا عاجز آمد چون کنم — جای آن دارد که دل را خون کنم
هر چه عقل اندر نیابد بیش از آن — تو مکن آن قصه را بر دل گران
عجز پیش آور توقف کن در آن — طبع را آرام ده با کل بر آن
هر چه آن در نیابی بیش و کم — نیست لازم کان بود بی اصل هم
قصه عشق از جهانی دیگر است — کاین نه تسلیم تو و ما برتر است
برتر است این از طریق گفت و گوی — عقل در چوگان عشق افتد چو گوی
صعوه عقل از کجا و صید باز — هر گدا این کی شود از اهل راز

عقل را اینجا ز حیرت ره گم است — قصه او در میان مردم است
هر کسی واقف نگردد زان دو در — خاص بازاری بود ذوق حضور
عشق از تحقیق دم میزند — هر کجا حسنی که زد خوش میزند
گر بر آرد سر ز جیب پیرزن — سازد وحشش سواد جادوی کهن
گاه بر دارد [illegible] خطر — تا فتد از شهر آن کس در خطر
با دلی پاک گاه رسوایی کند — در دلش هر سوی یغمایی کند
پادشه را افکند در بندگی — با غلام باشدش افکندگی
گاه بر لیلی وسیله بر توی — پای مجنون را فکنده در کوی
حسن خود اظهار کرده با کسی — بهر پیرهای خاص بنموده رهی
هر جا که گفته از سوی و می — مفلس را او فکنده از غمی
جانب نازست و دیگر سو نیاز — هر کسی اسیر از او کیفیت باز
دایم این سوداست در بازار او — رونق عالم بود ز اظهار او
یکی و عشقی از و آباد شد — عشق بنگر که چه را استاد شد
هر زمان جایی کند نشو و نما — مظهری می‌سازد و از ما شما
در میان آید بهانه صد هزار — تا کند اظهار خود هر جای او

بست بر هم نقشهای بوالعجب / تا شود اندر میان پیدا سبب

حکایت

دید شیطان را یکی از اهل دل / بر سر راه نشسته بس خجل

گفت حالت چیست گفتا آه آه / چون بود احوال مردود تباه

حالی دور اوفتاده کان زمان زین پیش بس / قصه در مانده کان مضطر بس

مدتی من کار و باری داشتم / در تخیل اعتباری داشتم

سجده کردم مر ورا چندین هزار / عاقبت در راه من افکند خار

سجده‌ام فرمود بهر دیگری / غیر او دیدم نه بپذیرم سری

بهر آن یک سجده این کارم فتاد / داغ خذلان بر جبینم حق نهاد

رو سیاهم کرد و در لعنت نشین / حال خود چون این بدیدم دور کر

گفتمش کای طالبی روی سیاه / چون نگشتی از تضرع عذرخواه

سجده می‌بایست کردن بعد از آن / خاک آدم را بصد سوز و فغان

شاید افتادی نیاز از تو قبول / در گذشتی ادب آخر ای فضول

گفت صد بار این چنین کردم چه سود / کین زمان افتاده‌ام اندر قیود

کردمی هم سجده از فرمان نخست / چون زدی بد کی نشود کارم درست

این بهانه در میان انداخت او / جان من در قصه خود بگداخت او

نیستم تدبیر چون او میکند / چون توانم کرد چون او میکند

غیر عجزم نیست چون سرمایه‌ای / گر بجز حیرت دگر سرمایه‌ای

گردنم او کرد محکم وقت کار / سرکشی آید ز من با صد هزار

مصلحت دانی علی الاجمال اوست / آن مغیر در همه احوال اوست

هست با تقدیر او تدبیر کم / تا نخواهد او بود تاثیر کم

دم فرو بند اینچ جای گفت و گوست / ذره آنجا مقام جست و جوست

کم شو اندر حکم او ای مرد خام / تا شود در کم شدن کارت تمام

تو درین عالم بگو تا کیستی / در صف ایشان بگو تا چیستی

علم تو در جنب علم او بدان / پای موری نیز [illegible] دو جهان

در بود چون پای موری در قیاس / کی رسد آنجا اگر لاف شناس

چون بود معذور جای مور لنگ / مطلع بر سر و کون ای تیز تنگ

مانده تو عاجزی در خویشتن / ره برون نتوان برد از ما و من

که هر یکی را ز جزئیات خود بیش / در نمی یابی ز رست بند بیش

حکمتی هر سه را او در پیش دکم / کی بیابی خویشتن منکن در ستم

خویشتن را هرچه خواهد آن کند / وانچه باشد حکمتش فرمان کند
چون پدید آید ز پشه چون آرزو / پیل را قربان کند در پیش او
طعمه خواهد از وجود ضعیف / سیر شد از بهر او شیر عفیف
تا رسد یک دردمندی را مراد / ای بسا آئین که او از سم گشاد

حکایت

نوبتی آتش ببغداد اوفتاد / راه غم بر آن جماعت حق گشاد
سوخت بسیاری درو خرد و بنا / بود مردم را ازان جمعیت فنا
بد مگر بهلول را میل کباب / کرد سوی حق تعالی یک خطاب
گفت دارم پاره خندی جگر / داد و قصابیم اندر ره گذر
آتشی بفرست تا بریان کنم / نفس کافر را ازو شادان کنم
شهر شد پر آه و پر سوز و خطر / برکشید او بر سر چوبی جگر
بر سر دود و آتش میدوید / عارف ناگاه از سوی رسید
دید او را آنچنان مشغول کار / نعره زد خواست از حق زینهار
گفت کای دانندهٔ هر سر و راز / کس چگونه یابد اسرار تو باز
تا جگر دیوانه را نیک کباب / ساختی بغداد را یکسر خراب

ای ترا بس نقشهای بوالعجب / هر یکی شادی رسانی صد تعب
عالم افکنده درتهای دهتوی / تا ترا جویند اسیر روبروی
آدم از اقلیم ابلیس خود فتاد / تا برآید تا کشش از وی مراد
سوز و درد عاشقان وی نگر / در سپهر کو ازو هیبی نگر
سنگ را بین سالها خون در جگر / تا عقیقی و لعل ازو آید بدر
صورت و معنی نشد تا مضمحل / ذوق وصل او ندیدند اهل دل
تا نشد اقلیم ظلمت خراب / کی شدند ارباب ورد و اهل خطا
این همه سرست اندرین آیین و کار / کس نمی یابد ازان چند و کنار
جز فنا القصه اندر ذات او / منتهی هدی چون توبی آیات او
کم شوی و باز بینید امشی / لاجرم بس خیل غوغا میشوی
باز آئی زان مقامات قوی / باطن پرجوش و ذوق معنوی
بحرها اندر درونت موج زن / هر ترا از تشنگی خشکین دهن
نی توانی زان خبر دادن تمام / نی توان خاموش زان لذت مدام
نی بیان معلوم علم تو محیط / نی نشانش مرکب نی بسیط
این همه دولت بود از بعد مرگ / ساز اندر راه مرگ خویش برگ

تا بکی زین زندگی بی‌حیرت ... آه زین جان بغفلت خیرت
مرده شو گیرد زروی جنت بیا ... تا شود با طالعی تو بخت یار
زاد آن ره چون که پیدا آیدت ... زود تر رفتن ز دنیا بایدت
زاد آن مرگی ضروری بعد از آن ... از پی ذوق و مسرت می‌توان
اشتیاق آخرت یکبارگی ... خواهد از دنیا رود آوارگی
عاشق سرمست بد در خانقاه ... گاه وصل بود که در شوق راد
آن یکی از اقربایش در گذشت ... جان خویشان زان مصیبت تیره گشت
آن غم او را هیچ تاثیری نکرد ... حال او زان قصه تغییری نکرد
همدمی گفتش نه در غم بسی ... می فتد در غیبتی تو هر کسی
گفت رست او از جهانی پر غوا ... دل چرا گیرم گرد او از این غم جدا
بود واجب بر وی این حکم قضا ... چون مرا نبود بر این حکمش رضا
کی درین احکام تغییری بود ... بار خاطر را چه تاثیری بود
شکر زان دارم که آخر تا بچند ... باشم اندر محنت آبادی نژند
زود تر خواهم که پروازی کنم ... بهر آن پرده سرا سازی کنم
بر فشانم دست از هستی تمام ... هم از آن ساقی ستانم خویش جام

از خطاب ارجعی هستی کنم ... با قیود خود زبر دستی کنم
این قفس را بشکنم یکبارگی ... تا نماند دیگرم بیچارگی
آنکه اندر خلوتم شب تا سحر ... از نیاز و سوز و باید گذشت
سرمها باید زدن بر سینه‌ام ... تا کشاید تا گمان گنجینه‌ام
تا ببینم نقد وقت خویش را ... مرهمی یابم درون ریش را
بعد مرگم آن همه آماده است ... جمله درها بر دلم بگشاده است
مرگ خود را چون نباشم در طلب ... چون بود دانم سبب اندر طلب
مرگ آمد عاشقان را کار ساز ... زان شود درها بوصل او دوباز
عاشق مهجور را اینجا نشد ... جانب مقصود کلی ره نبرد
پرده‌های ظاهری بود العجب ... رفع آنرا مرگ می‌باشد سبب
بعد از آن ماند حجاب معنوی ... اگمنی آنکه حجب باشد قوی
هان بکافی زودتر از خود بمیر ... منفعت در رافعه از مرگ گیر
جان خود بر کف دست آی بخیل ... زانکه بر جانان بود جانت سبیل
تا نبازی بیجه‌ده جان خود ... هم تو خود باشی همه نقصان خود
جان فدا کن جان فدا کن مرد وار ... تا نگردد مالغت زر و فتنکار

وقت یاری دوست آمد شیشه   الحذر یابی که ترا از دست شیشه
هر چه یابی بهر ایثار دست بین   بگذر از خود وقت دیدار بسین
چیز کی گر لاف یاری پیش و کم   جان فدا کن یا بنه در ره قدم

حکایت

حافظی میکرد تکراری کلام   هر شبی میخواند قرآن را تمام
ذکر هم میگفت و بود اندر سلوک   فارغ از تحسین و توبیخ ملوک
حال خود میداشت از مردم نهان   بود از هم صحبتی خلقان نهان
گاه اندر مدرسه تحصیل داشت   که ز فرط شوق خود تعجیل داشت
گاه اندر خانقه گشتی مقیم   گاه شد گردی و گه بودی سلیم
جذبه اش بر بند واری بد اشت   مرزبان رایت بسوی سیر داشت
آن یکی گفتش که امشب تا سحر   خوانده مجموع قرآن سر بسر
هیچ در معنی آن کردی نگاه   کی بود جایز چنین [illegible]
چون همی خوانی تو از الفاظ فاش   امشب از معنی آن غافل مباش
امشب آن حافظ بسی زحمت کشید   خواند تا یک جزو صحبتش رسید
زو رسید گفتا بدان همدم که دوش   بود در یکجزو تا روز خروش
پیش ازین قوت نبودم چون کنم   تا قرائت را بدان افزون کنم

گفتش امشب هم زیادت کار نیست   لفظ و معنی را بهم بسنده قرار
در بروح نبی امشب نظر   در تخیل باشش خیر البشر
رفت و باخود داشت صد ذوق هوس   فاتحه میخواند او تا ره درس
روز دیگر پس تمند و ناتوان   جزو او را ساخته همه سود آن
این جنین دیدم آن هم صحبتش   آتش زد سوختانه در قوتش
گفت اگر در دعوی خود صادقی   با هوس واری ازان که لایقی
با کلام دوست چون داری دلی   گر نه معنی دوست را ای مشکلی
امشب ار خوانی کلام او را نگر   خویش را با دوستان اندر نظر
رفت با درویش امشب با فراق   با دل پر سوز و دردی اشتیاق
آتش اندر دلش افروخته   شوق محبوبش بکلی سوخته
روز دیگر شد بدان جا ره کم   از میان مردمان یکباره گم
چون بجستند آن عزیز خسته را   مستمندی در بلا پیوسته را
یافتندش بر مصلا داده جان   رسته از رد و قبول مردمان
عاریت بسپرده و امین شده   در وصال یار خود مسکین شده
کرده ایمان معنیی را درست   یافته ما این موافق را درست

جان چنین ایثار کردن خوش بود / روح را ایثار کردن خوش بود
جان فشانی در محبت را نگر / گر ترا در دید وصلت را نگر
چیست این افسردگی و خامیست / تا بکی این دوری و ناکامیست
مرد این ره کی بود افسرده / باید اینجا اول از خود مرده
آتش در خان و مان خود زده / تیغ نفی را به نیک و بد زده
روز و شب از شوق دلبر سوخته / بر بلا و جور یار آموخته
نیست این ره راه هر نازک دلی / صد بلا باشد چو در هر منزلی
کار رعنایان تن پرور نیست / عشق را سر خود نما درخور نیست
هر کرا بر خود بود اینجا نظر / مشرکی باشد ز شرکش بیخبر
خود پرستی از خدا جو دوری / کی رسد خود را ز خود هرگز بدر
در نگنجد ما و من با یار ما / کم شدن باشد یقین دان کار ما
هستی خود را اگر اندر دست دوست / باش از جام فنا سرمست دوست
زین قفس پرواز کن ای بازنده / راه خود بر خود مکن دور و دراز
در هوای چون طیران نمای / رایت عشق و محبت بر کشای
خیمه زن بالاتر از هفتم رواق / عرش و کرسی را مکن در ره اتفاق

شورش افکن در بهشت و در جنان / عین خود را باز جو یک رو عیان
صد هزاران سال بالاتر ز عرش / چتر عزت را بزن انداز فرش
شاه بازی دست شاهنشه توئی / محرم اسرار آن درگه توئی
زینت و فر اندرین خانه توئی / بادهٔ الحق بپیمانه توئی
مظهر اسما توئی ای بیخبر / خانهٔ تحقیق را هستی تو در
لایق بزم شهی تا خیر چیست / بسته آئینه نقص چیست
تا بکی در گلخن و زندان بدن / در پی این نفس نافرمان بدن
از محبت آتش در سینه زن / تیغها بر غفلت دیرینه زن
بس قفس بشکن بکلی یکدها بر طرف / آشنا شو تا بیابی صد شرف
هر چه داری در محبت کن فدا / تا بود یارت بدان شه ای گدا
گر کنی دعوی یاری عاشق باش / دایما از ذکر دلبر مست باش

حکایت عاشق دیوانه

بود مستی عاشق دیوانه / مشعل شوق یار را پروانه
بیشتر اوقات مستغرق بد او / مست و بیخود که ز شوق بد او
گر کسی پیشش بگفتی نام یار / یافتی تغییر او بی اختیار

آتشش در وی فتادی در نفس | ذکر حق پیشش نگفتی هیچ کس
در بدیدی نام او بس در ورق | جبهٔ صبرش شدی فی الحال شق
یکزمان بیخود بماندی آنچنان | مطلع گشتی ز حالش مردمان
تا نسوزد مر ترا ذکر حبیب | کی ترا باشد از آن ابر نصیب
محو کن از یاد و بر جان و جسم | پس برانداز اندرین ره رسم او
یاد او را شو ملازم چند گاه | تا بسوی او شود بگشاده راه
تا نگردی و ملازم اسم را | چون خوری از خوان وصلش قسم را
همچو دیوانه باید شد براه | تا کند روزی بتو دلبر نگاه
اولا با اسم باید شد قرین | این بود عشاق را حبل المتین
خویش را باید فکندن چند گل | محو باید ساختن در حب و حل
تا چو پروانه نباشی گرم رو | وانکه در پیشه دکیهای گرو
بر جمال دوست جان ایثار کن | ور نه ترک دعوی این کار کن
کار کن تا چند زین قیل و هوس | پای در ره نه چو داری دسترس
تا بکی فکرت دلت هر طرف | وز تره و گشت عمر تو تلف
وهم آن داری که گر آئی براه | می توانی داشت پا زآن نگاه

در خیال خویش گوئی چون کنم | نیست این کاری که من اکنون کنم
کی بپیری کرده‌ام در ره مدام | صرف کردن جملهٔ عمرم تمام
وین زن و فرزند من بیکس و خوار | پیش مردم من شوم بی اعتبار
آن به پیشم باید و ایشم رود | تا بیک ره دینی و دنیم رود
راه شرعم بس خوش و خوش میروم | از طریقت چه مشوش میروم
آخر عمرم در آرم رو براه | خود شوم هنگام پیری عذر خواه
این همه ابلیس تعلیمت کند | مردم از جای دگر بیمت کند
تو شده مسحور امر آن لعین | تا برآئی هم ز دنیا هم ز دین
این همه اندیشه بیرون کن ز دل | تا نگردی پیش وی بر منفعل
خوش قدم در راه نه مردانه باش | در میان عاقلان دیوانه باش
کار قوت و خلق تو سازد خدای | او وکیل تست ای خویشتن رای
او ز تو بهتر بخواهد ساختن | کارها باید بدو انداختن
آزمایش کن ببین تا چون شود | وین تو دو از دولت بیرون شود
چون تو او را باشی او هم مر ترا | یار را با یار الطافست و وفا
مرشد را بودن اندر اتباع | تا تو یابی از عبادت انتفاع

کین عباداتها که بودت پیشتر / در کدورت بیشتر دارد اثر
گر صفا جویی ببر زین کار کن / خویشتن را لایق دیدار کن
هرچه آن نبود بامری پیش تو / عاقبت آید از آن تشویر تو
زان عمل آمد شفا گر هر گیاه / کر روز محشر شد بر آن جایگاه
قرب را آمد سبب فرمان وی / گر شوی تابع تو هم ایمان وی
قرب سنت به بود از قرب فرض / آن یکی نیکو بود وین وام قرض
بی روای فعل تو بی عقد / کی دهد توفیق هرگز ای گدا
طاعت تقلیدیت بی حاصل است / خود بخود در راه رفتن مشکل است
کاین عبادات تو اکثر در هواست / کی ثوابت زان بود عین خطاست
ای بمانده روز و شب در غفلتی / با خود آخر چند داری مهلتی
خویش را طالب شمردی کار کو / درد داری نالهای زار کو
در پس تو این همه پندار چیست / سود عمرت اندرین بازار چیست
وهم هم با بدت بستی چو بار / این زمان از خوف خون از دیده بار
اندرین ره یکدم ار آگهی / پند هر بیهوده خامی مگیر
کار مسکین جان همی کن یا الها / هر نفس از غصه کش ها یا الها

تا شوی یک روز محرم در حرم / هر زمان از دوست بینی صد کرم
مست گردی از قدحهای شهود / با کنار آیی ز دریای قیود
چون شوی سرخوش از آن جام الم / بگسلی آنگه طناب سفت دام
طی شود آنگه بساط چار و پنج / خویش را یابی تو نقد خاص گنج
بر جمال خویشتن عاشق شوی / گاه عذرا گاه وامق شوی
در وصال خاص خود گردی فنا / صحت یابی ز هر درد و عنا
اندرین آیینه بینی آن جمال / هم شوی زین راه نزدیک وصال
ای شده مشغول مانده در حجاب / کرده پنهان روی خود زیر نقاب
جهل و غفلت کرده ویران خانهات / پر شده از پندارها پیمانهات
تا بکی این جهل یک کوشش نمای / چیست این افسردگی جوشش نمای
خویش را مگذار در زیر حجاب / وانگه نبود بسته این در هیچ باب
هر کجا آید بدین ره نیک و بد / میشود مقبول نبود هیچ رد
پای تا سر جملگی گردد قبول / صورت و معنیش آید در حصول

حکایت آشنا شدن بیگانه

گشت یک بیگانه چون آشنا / باز رست از ورطهٔ دوری و عنا

از پی سوزی بکرد میرفت راه / گشته بد تقصیرها را عذرخواه

خرقه‌ی توبه برکشش در رسید / خازن رضوان بدو ریحان دمید

خواستند او را که شو نیز آن زمان / خرقه می‌کندندش از بهر مردمان

زیر خرقه گشته خلقی یافته / حرف دخلی آن پسر بر تافته

عارف در نظم آمد چنین / خواند چون خط را فغان کرد این چنین

بعد بشستن خرقه‌اش بشنید باز / و آنکهی بر پسید ازین سر و راز

چون کشند بر و از رو جای ها / باز آید جانب دیدار ما

قالبش را اندران کسوت که هست / دفن سازید و نبیند شکست

چون دران خرقه بها کرد آشتی / هم دران باشش سیم و حاشتی

جامه‌های کهنه باشد او قبول / گر دلش بیرون زید باشد فضول

عشق هر جایی که بر تو افکند / خواه بر کهنه چه بر نوا افکند

هر چه باشد اندران محلس تمام / جلگی باید قبول از خاص و عام

عاشقان اندر این سر ارز / اهل کاری می‌شناسند کار را

هر کجا کافتد حجاب اندیشه باز / جان عاشق دارد آنجا صد نیاز

و آنکه اندر آشتی او شد سبب / بنده او نیم با در روز و شب

منزل کانجا بود آگاهیی / خوشتر است از تخت شاهنشاهیی

هر عمل کان در دیت شد فتح باب / آن بود اعمال بر تیغ و ثواب

و آنچه در قرب تو کرد و آن کتاب / خوش مبارک باد کین از آن جناب

هر چه بارت داد او دیدار یار / گرچه طاعت باشد آن گرد و دیار

آشنا رو قابلی درگاه شو / همچو مردان زود بر در راه شو

ظاهر و باطن بفرمان اندرآر / باشش از بی روی دایم بکار

پهلوانی طلب اندر شرع باش / با خبر دایم با اصل و فرع باش

گر قدم بیرون نهی از دین حق / مبتلا گردی و مانی در گرو

مخلصت بنود شوی آنجا هلاک / گنج تو ماند همه در زیر خاک

بندگی را از هوا بشناس هین / از پی اخلاص سکن کار دین

رسم تقلید و هوا کن پایمال / تا بیابد زود نقصانت کمال

ای بمانده مدتی در رسم و بیم / روز و شب پرورده چون حیوان جسم

سر و عزت اندرین بازار کو / خویش گر طالب شماری کار کو

بنده میدانی تو خود را از چه سود / گر تو را با بندگی اندر وجود

از خدا چون تحفها هر طرف / وایمان کو یکی و دانی آن شرف

گر کنی آیین درویشی سبکشی … بر امید مسکه دوغی میکشی
خلق را گیرم که بفریبی تمام … در غلط اندازی تا خاص و عام
کارها با خلق آری جمله راست … با خدا تزویر و حیله کی رواست
کار با او راست باید داشتن … رایت اخلاص و صدق افراشتن
گر نیاید راست آن ها مردمان … دوست دانی شان کند از تو نهان
ای غلط کرده ز غفلت راه را … باز نا دانسته از ره چاه را
نفس شیطان را دو صد مکر و فریب … هر زمان افزوده در راه نشیب
بنده نفس نه ز آنی کردگار … از تو نفس تو بر آورده دمار
اندرین خانه ترا پرورده اند … پس بخواری ازدرون آورده اند
تا تو بشناسی مقر خویش را … مرهم از تو رسید مر ریش را
منزل اصلی خود یاد آیدت … جان ز ذوق آن طرب بفزایدت
زین قفس از ذوق پروازی کنی … خویشتن با محرم رازی کنی
جانب محبوب آری بازگشت … بگذری از پنج و چار و هفت و هشت
جذبات همراه توفیقت دلیل … می برندت تا شوی نعم الوکیل
پردها باز افتد از روی جمال … هر زمان باشد ترا ذوق وصال

غیر ازو چیزی نبینی هیچ سوی … در میان شهر و در صحرا و کوی
جز او پس نی و دیگر هیچ نی … جز ازو در خانه و در هیچ نی

حکایت شیخ جنید

بد یکی ز اتباع شیخ دین جنید … در فنا تا بود افتاده بقید
وقت هشیاری شنید از یک حزین … بعد حمد گفت رب العالمین
تند شد درویش و رنگش برفروخت … حرمتش از گرمی در آن ساعت بسوخت
گفت عالم چیست تا باشد کسی … نیست عالم جز خیال سرسری
من نبینم هیچ اینجا غیر دوست … هر چه پیش آید مرا مجموع اوست
حادثی موسوم گر گویی که بود … کی بود آن را بسی کامل وجود
نام آنها نام حق کردن قرین … از ادب نبود بعاشق اجنبین
شیخ گفتا ذکر حادث با قدیم … نسبت حادث نباشد ای ندیم
نظره وصف قدم باشد حدوث … ور نه در حکم عدم باشد حدوث
کی حوادث را یقین باشد وجود … آنچه هست او باشد و آنهم نبود
نیست غیر از وی پدید او نهان … هر چه بینند این جماعت در جهان
ماند از چشم ایشان واسطه … از کمال محکمی رابطه

کی بود این قصه با لغت بیراست / عقل را کی اندرین پیغام جاست
تا نیارد عقل عجز ای بوالفضول / زین حدیث او بر نفس کرد ملول
کار دو بار عشق چیزی دیگر است / اصل آن از گفت و گو بالاتر است
در نیابد پیش از آن بر بوالهوس / پیش از آن بعد از فنا تا جوی دسترس
تا نگردی بارها در ره فنا / باز نشناسی گدایی از غنا
چشم تیزت تا نگردد بار هیچ / آگهی نبود ترا زان راز هیچ
اهل باطل را ندانی ز اهل حق / خوانده باشی تو ز بیکی دو این ورق
حاصل اینجا همه آید فنا / کانزد و باشد ز سر لوحی غنا
تا نگردی بارها فانی تمام / نافضی در راه عشقش والسلام
ای اسیر اسم و رسم خود شده / کامقبول از آن کم رد شده
عمر بگذشت و نکردی حاصلی / غیر جان تیره بر کرده دلی
مدتی گر چه دویدی سر طرف / همچنانی لیک از وی بر طرف
جهد کن تا در اشتعالی جمال / همچو پروانه بسوزی پر و بال
خویشتن را گم کنی و وارهی / نبودت زان گم شدن آگهی
وصل را که خاصیت این آید که زود / محو سازد عاشقان را از وجود

حکایت فقیر

آن یکی درخواست کرد از یک فقیر / کای تو در فقر و روشن خویش بی نظیر
گر ترا با حق فتد یک وصلتی / عرضه کن عجز و نیاز من ساعتی
یاد کن از من در آن دم یاد کن / جان محزون مرا زان شاد کن
گفت آن درویش کای مرد امین / آنچه تو کردی تخیل نیست این
چون در آن حالت نمانم در میان / کی توان احوال تو شرح و بیان
عاشق بیچاره چون گم می‌شود / کو به سان عالمی مردم می‌شود
عاشقی خاص است آن حالت که شاه / می‌کشاید بر گدایی خویش راه
با اسیر خاک پا در دم بدم / پرده بردارد نگار محترم
مدتی گر بود شرح استغفار با / این نهان گوید به دو سر پیچ و راز
لی مع الله در میان آن بود / گر به پیمان عاشقی پایان آن بود
نی محمد را بود آنجا بغیر / ماند جبریل از خود بیچاره
عقل و علم اینجایگه بگداخته / وصفها به یکطرف انداخته
برق وحدت عالمی را سوخته / چشم احول را بکلی دوخته
تر فروتیت تکند یک شعاع / سوخته هر جا که میدید متاع

عاشق و معشوق را در یک لباس / داده بر قانون عشق کل اساس

این چنین آمد اساس او که بود / آنچنان معلوم شد اندر شهود

یکذا رود بازمی بند اندیشش / هر زمان جانب کرد اندیشش

تا نماند کدورتش صافی شود / در جبینی کارها وافی شود

جوهری کرد و حتوی عالی گهر / هر زمان همه به شود و از پیشتر

همچنین دایم ترقی باشدش / لحظه لحظه فیض حق باشدش

آن حقیقت را چو این ورز باز شد / هر زمانش وصلت آغاز شد

زین ترقی او نخواهد ماند باز / دیگرش اندر کجا کرد فراز

خواه در مسجد بود یا در کنشت / این زمان و بعد مرگ و در بهشت

هر دمش از ذوق وصل دیگر است / هر زمان حالیش نو از دیگر است

گر از آن حالات قسم بایدت / یا بیان قوم اسم بایدت

بگذر از خود پس راهی راگزین / متقی و عارف و اهل الیقین

جان خود بر ورده اندر راه شرع / گرد تحقیق جمیع اصل و فرع

تا رسد اندر بمقصودی ترا / ره کشاید سوی محبوبی ترا

میشود این بس … باز / بعد ازین هنگام عزت و نیاز

اصل سیوم در بیان نیاز و این اصل مشتمل است بر دو فصل فصل اول در حقیقت نیاز

این چه راه است این چه وادی است این کار / ما کجا و آرزوی وصل یار

این خیالات از چه اندر سر فتاد / جانب این آرزوی کی ره گشاد

این تمنا از کجا همراه شد / ما کی از این اندیشه کی آگاه شد

در زمین و آسمان شورش ز چیست / مثبت این داعیه بر گو که کیست

این همه از زینت عزت ربود / کاندرین خاک این همه بار نمود

از خواص طینت و تخمیر اوست / هر چه ظاهر میشود تاثیر اوست

نقد آنی با عقل از وی نهان / گر داگه ساختش جان جهان

راز داری پس از آنی علم اوست / در حریم خاص لبسه محرم اوست

واقف اسرار ما لا تعلمون / گشت او زان شد ملک را رهنمون

علم الاشیا آن عالم علیش / از ازل همراه بود و همدمش

قدسیان از آن عنایت ل… / هر یکی بر عزت او رشک برد

خواری او را و دعوی خویشتن / بر طبق کردند و گفتند این سخن

کین چنین مفسد شود انگیز را / …ت چون باشد چنین خونریز را

چشمشان بر ظاهرش افتاده بود — راهشان بر معنیش نگشاده بود
آنچه بد در معنی او جلوه‌گر — آن جماعت مانده زان بی‌خبر
گنج اندر خاک می‌باشد نهان — خاک آمد حاصل کار جهان
هست اصل او ز اعلی ذات حق — ساخت اعلی اصل اینجا بر نسق
این چه لطف بی‌حد و بی انتهاست — خاک را آن قرب اولی ازکجاست
ای طلبکاری صراط مستقیم — هست این ره جانب امید و بیم
راه میرو کار میکن روز و شب — گاه اندر غصه گاهی در طرب
نه ز فکرش باش ایمن یک نفس — نه بکل زان عفو او فریادرس
چون تویی در قصه بین الاصبعین — گاه زان در امن باشی گاه شین
هرچه امروز از تو طاعت میشود — از عنایات دوست صادر میشود
هر زمان صنعی دگر سلطان تست — حکم دیگر هر دم از دیوان تست
گر معز اندر تعظم آردت — از بزرگی در توهم آردت
گر مذل با خاک یکسانت کند — عاجز و خوار و پریشانت کند
ور نیاز و آه اندازد ترا — با نیال مفلسی سازد ترا
اقتضای ذات او این چنین — وار دست گر شاد و گر اندوهگین

گاه بردارد ز خاکت آشکار — سازدت بر مرکب جذبه سوار
جانب خود باز خواند مر ترا — بر سریر عز نشاند مر ترا
بگذراند هم ز عرشش و کرسیت — زان کشش حیران بماند قدسیت
گاه دیگر آنچنان گم کرده‌ات — داشته مستور زیر پرده‌ات
ساخته دور دست بکلی زان حرم — هرچه پیچی نیابی لاجرم
رای سلطانی و شاهی آن بود — نه تو هر چیزی که خواهی آن بود
ای با استغنا ز خلقان بی‌نیاز — وز تلطف ذره را اهل راز
گر ز قطره عزت و از کبریا — ساخته حیران و عاجز انبیا
گاه با موری عنایت کرده — تا سلیمان زین سبب مغلوب شده
نیست اینجا غیر حیرت هیچ را — سوخت جانها زین تفکر آه آه
نه بدست کس گذارد اختیار — می‌کند بی‌اختیاری اعتبا
نی کسی را دخل در آن امور — خواه در غم باش خواهی در سرور
نیست راهی هیچ غیر از بندگی — در میان غرقتش افکند کی

حکایت

بنده چون آرد بسوی دوست روی — با هزاران عاجزی و جست و جوی

از نیاز عشق باشد آنجا زاو را | با دل شرمنده جانی عذرخواه
میرود راهی بصد سوز و نیاز | میکند یکیک حجاب از پیش باز
آتش شوق و نیاز افروخته | هر زمان صد بار خود را سوخته
کرده سوز عذرخواهی خویشتن | تا کند زین نکته راهی خویشتن
پیش پیر و اولیا هم این نیاز | تا نیارد کس بکرده اهل راز
زانکه اول این نیاز آمد دلیل | تا گشاید باشدت در ره سبیل
مبتدی را این نیاز آمد طریق | گر نباشد در خودی گردی غریق
فرض عین است این همه سالک را | تا برند از راه این خاشاک را
ور نباشد شان نیاز و سوز و درد | زود و شان حال میشود زین کار سرد
زود بر دارند از خود این نبرد | انبیاشان کی تواند ره نمود
منکری بر حجت کردند آن گروه | ور بپر افراز با سختی همچو کوه
طالب ار حق کند واز دو ان | بهتر هیچ حیلتی را این قوم دان
هست بالاتر ازین نوعی نیاز | کان بود از افتقاری اصل راز
چون تجلی شان تجلی وصل کند | هر یکی را فرقه حاصل کند
باز زان حالت تنزل افتند | بلکه زان بالاتر تنزل افتد

چون ببینند آن جماعت جای خویش | شرمساری آید از تمنای خود
در نیاز آیند و هیهات و فغان | کرده از هستی الیک بر جهان
میگریزد هم دو از دست او | خوف پستی کنند آن مست او
در شریعت خیل باید و دوان | ور نه ماند باز او از کار روان
ره کند کم اندر آن وادی بهم | کی توان ره را بجز دون بجود
سر وحدت را نهفتن بهتر است | زانکه او از گفت و زشتن برتر است
هر چه میگوئی همه آنجا بود | آن مقام از طور ما بالا بود
آنچه گوئی غیر زان خواهد بدن | زانکه آن جان در نگنجد در بدن
پس بود اولی خموشی زان حدیث | ور کند شورش تجلی مستغیث
آه کا بیچاره نمیباید خبر | نه توان گفت زانجا هیچ اثر
نه توان خاموش بودن کین گفته | نه توان اظهار کردن نه نهفته
این همه مشکل حالتی در عشق دوست | یار اندر خانه بیرون کوی و کوست
هر یکی از دیگری جوید خبر | یار جویان شده و لبریز نظر
آه جانم سوخت اندر اضطراب | شد جگرها جمله بر آتش کباب
نیست زین معنی مجال دم زدن | نه بر هیچ قفل هم محکم زدن

عاشقان خسته دل زین غم مدام / سوخته در آتش حیرت تمام
وقت وصلت جمله گی سوز و گداز / خویش را آنجا نمایند باز
چون ازان عالم نشسته اشان فقید / حالها اندر تبدل اشان فقید
تا که از بی طاقتی افغان کنند / ملک دین و شرع را ویران کنند
آتش ایشان زند یک شعله / کفر آرد بر سر دین حمله
ای خوشا کفری که اصل این بود / عارفانرا دین کامل این بود
هر کرا این کفر و ایمان کیش شد / بر گدایان طریقت پیر شد
اندرین کعبه ای پسر دین بازجوی / لعل اندر سنگ خاکی بازجوی
اینچنین کفری که دین شد جان او / نیکبخت آنکس که باشد آن او
لیک آن کفر از کسان بنهفته به / پیش آن نامردمان ناگفته به
هست مردود پیش ابله براه / باید آنرا داشتن دایم نگاه
بر زبان خویش گر زد بند را / او شنید از عارفان این پند را
ورنه آن بر دست بر پایش زنند / آتشی در جان شیدایش زنند
تا نلغزد پا ز صراط مستقیم / باش دایم بسته امید و بیم
چون نباشد حال وصلت بر دوام / از تنزل باید نوشید جام

لاجرم تا بر امید وصل باز / در فغان افتی و در عجز و نیاز
حاجت خود عرضه داری پیش یار / تا شود دوران حجابت پیشکار
تا ندانی کار کعبه از نیاز / زود تر زین بشنو آن ده باز
تا ز سنگی وز کلوخی نگذری / بی گدایی کی ز کارت برخوری
هر چه بینی باشد او در نیاز / کان نیاز آمد بران در کارساز
آن شنیدی کان گزینی هر دو کون / ورد عا از پیر و زان محبوب عون
هر چه بینی حق بود و همره بود / آن به بیند کو ز حق آگه بود
هست از هر چیز سویی او دری / حق مطلق زد کشند بر وی سری
نیست بالاتر ازین چه سخن / گر پسر اینکار داری کار کن
عارفان دوست را لیل و نهار / نیست مشغولی بغیر این دو کار
باید آن از جام وصل دوست مست / یا کشادن از نیاز و سوز دست
غیر ازین هر چه عمرت شد تلف / ای زهی تضییع عمر بر طرف
ز اشتیاق اندر نیاز و سوز باش / در دعا یا ناله شب تا روز باش
زو مشو هرگز تو ایمن در فراق / خوف میکش در طریق اشتیاق
تو مکن بر طاعت و تسبیح اعتماد / مستمان پندار کار از بر دعا

هر نفس از نو همی شو آشنا ‌‌ تا شوی یکبار بیکس در فنا
هر زمان می‌نه اساس یارئی ‌‌ محنتی می‌بین پس از بیمارئی

حکایت پیر بسطامی

پیر بسطامی بوقت خستگی ‌‌ بود اندر نزع و در دل خستگی
انجمن دیدند گروهی از طلب ‌‌ بست بر خود ماند مردم زان عجب
بعد از آن آنجا بدید و گفت آه ‌‌ این زمان گشتم مسلمان ای اله
بوده‌ام صحرائی و در کوه و دشت ‌‌ هرچه بودم با تو بودم آن گذشت
این زمان این کرده‌ها بر من مگیر ‌‌ کن قبول این سوز و عذرم پذیر
کافری بیدار این بیچاره را ‌‌ بار ده پیش خود این آواره را
کافری صد ساله چون ایمان گرفت ‌‌ هرچه کرد است او بر او نتوان گرفت
مدتی گر کرده‌ام بی‌باکئی ‌‌ از غرور و غفلت و دیوانگی
آشنا اکنون شدم من بیکسی ‌‌ دست من گیر و مرا فریاد رس
ای ز جودت عالم اندر غرور ‌‌ رو بتو دارند از نزدیک و دور
این زمان گشتیم با تو آشنا ‌‌ فضل کن ایثار از لطف و عطا
پادشاها مدتی بد کرده‌ایم ‌‌ دشمنان از بهر خود پرورده‌ایم

در رست بی‌حرمتی بسیار شد ‌‌ این زمان زین خواب دل بیدار شد
گرچه بی‌راهی ز حد بگذشت آه ‌‌ جانب این دم گشاده گشت راه
از جفاهایی گذشته درگذر ‌‌ پرده‌های عصمت یاران مدر
سوی ما از لطف خود کن التفات ‌‌ وز عذاب و طیش ما را ده نجات
مدتی گر سر طرف گردیده‌ایم ‌‌ جز جنابت درگهی نگزیده‌ایم
گرچه در بیباکئی ره رفته‌ایم ‌‌ با کسی الفت دگر نگرفته‌ایم
خود همی دانی گران سودا و سود ‌‌ قصد نافرمانی امرت نبود
اوفتاد اندر ره ما این خطا ‌‌ زان بماند از نفس دل بی عطا
صد ندامت بود بعد از هر گناه ‌‌ این زمان گشتیم آنرا عذرخواه
گر خطا افتاد شرک آن نبود ‌‌ دشمنی محض را اینجا نبود
این نفس کاگه شدیم از بار غم ‌‌ بگذران ما را ازین غرقاب عدم
آمدیم این دم چو ما با راه تو ‌‌ باز گردیدیم با درگاه تو
نا امید از درگهی خود ما مران ‌‌ وارهان هرچه بود قربت دوران
در دم آخر نظر را وا مگیر ‌‌ شو شفیع تنهای ما دستگیر

حکایت بزرگی پاک دین

وقت رفتن آن بزرگ پاک دین / روی می‌مالید از غم بر زمین
کای الهی مدتی بد کرده‌ایم / هرچه کردم جمله با خود کرده‌ایم
این زمان انکار اینجا آمدم / بر درت امروز پیدا آمدم
ره مکن وز لطف آرم در پناه / خود کشا از تو برین گشته راه
این بگفت و آمد اندر ذکر زار / از سر سوز و نیاز و افتقار
آنچنان می‌گفت ذکر آن نازنین / خاک می‌رفتش محاسن بر زمین
این چنین می‌گفت تا جان داد او / رفت با خود همره اعمالش او
این چه راهست این که اندر پیش ماست / این بلا از پس که در پیش ماست
شیرمردان اندرین ره مضطرند / تا به نوع ایمان خود بیرون برند
منزل پرخوف و راه تنگ آی / هر قدم را آفت صد فرسنگ آی
گر نگرده او دران دم خود بود / کی برون رفتن توان زین راه خود
ور نبودی زان کرم این رهبری / کی بدی زین خواب کس را آگهی
لطف او مشکل کشا شد جمله را / جود عامش آشنا شد جمله را
ای ز لطف عام ما را دستگیر / گشته حافظ در همه امری خطیر
رو متاب آخر ز مشتی ناتمام / این چنین بگذار ما را نیم خام

از نظرها این حجب را دور دار / ملک باطن را ز خود معمور دار
پرده را بردار از پیش جمال / مستمندی چند را خوش ساز حال
اشتیاق از حد گذشت اندر طلب / شد جگر با خون و جان آمد به لب
تا کی جان‌ها بود در انتظار / روی بنما کو برآ از جان دمار
در رهت تا چند باشد این سؤال / وانما جویان ره سوی وصال
دیده بر ره تا کی امید دار / بر پی سر کوی تو ایم انتظار
روی بنما این کرت یکبارگی / ده خلاص از عجز و بیچارگی
فانی مطلق کن این بود وجود / محو کلی ساز ما را در شهود
کار مسکینان بیدل را برآر / این چنین بگذار ما را زار زار
بی نوائی گر ز تو یابد نوا / در طریق عاشقی باشد روا
کار مشتی خاک کو از تو برآی / گر غلط کردیم ره تو رهنمای
چون تو او را دوست آوردی ساختی / غلغل در کاینات انداختی
قصه‌ها شد در میان دور دراز / وین زمان هم از لطفش نواز
چون تو خود دادی چنین سرگشتگی / [illegible] نانات سرگشتگی
گر ظلومی ور جهولی راه زد / [illegible] تیغ جاهلی ناگاه زد

زان ببند قصد خلاف رای تو / بود اندر پیش همان سودای تو
از خطا کر نفس شد در جهل تیز / خود همی دانی ببند قصد ستیز
کرچه دل بکسیخت از امرت کریخت / رشتهای بندکی را کی کسیخت
جنبش ما چون تو دانی کر نبود / این زمان داریم امید عطف و جود
مستحقانیم و بس درمانده‌ایم / از حریم خاص در کر مانده‌ایم
چون خطا افتاد ازینها در کذر / سوی ما از لطف و رحمت کن نظر
دوستی اولین بر کار کن / جان ما را الا سیقی دیدار کن
کی بر افتد وانم ان جنت نخست / دل بر امید از همان کاری ست

حکایت دوستی شخص

کفت شخصی دوستی کردم کزین / مدت بودیم با هم همنشین
عاقبت شیطانش کردو بی راه زد / دشمن من از دلش ناکاه زد
این زمان کشتست او نوعی دکر / آتش افتیده استم در جکر
کونه دیکر شدست این دم بمن / جنک دارم هر شبی با خویشتن
زور پیش مردم جای دکری / من همان جان برادر دم بسی
کهاز و صد جور می آید بدل / من نکویم تا نکردد منفعل

میکشیم از جور یا صد رشتن بیم / کو نماید در جفا کاری مقیم
رشته یاری اصل هیچ یار / کی شود بریده آخر هوش دار
دوستی اندر دل چون خانه کرد / از بسی خویشان ورا آواره کرد
آتش اندر خان و مان او زد نخست / ساختن در کار دنیا نخست و سست
پس هم آیین طریقش را تمام / ز دو جهان بر هم کز آتش بنام
آشنایها بس از بیکانکی است / دایما بیکانکی دیوانکی است
اولین در ره مقام حیرتست / چند که با این ولت خیرتست
بعد ازان باشد مقام آشنا / ست زانجا روی آوردن براه
هر که آید زین مقام اندر نخست / میشود مصحوب کاری او درست
هان مشو نومید از دوری خویش / با خدا انکیدم ز مخموری خویش
اکر شت آلودکی و دین خراب / چون شوی پیدا اکر کرد حجاب
باز آیی چون درین در بانیی / در کهش بود کار [illegible] تو باز
یک فغان سوز تو در وقت کار / بود بهتر که کند [illegible] صد هزار
هر چه بکذشت انکه کذشت آن ساعتست / عذر خواهی کن از طاعتست
چون شوی ثابت قدم اندر طریق / هر ترا در هر ره او کرد رفیق

آنچه آید با عذابت از گناه / محو گرداند برو بد پاک راه
آنچه با خلقان بود اندر میان / خصم را راضی کند از تو عیان
چون کند اظهار بر تو فیض نور / خویش و بیگانه ز تو یابد حضور
سوی خویشت چون کشد آن نور باز / پرده ها را خود کند از پیش باز
بی خود و محوت کند اندر وصال / سوزت اندر اشتیاق آن جمال
آن زمان تحقیق تو مؤمن شوی / در حساب و از دو عالم ایمن شوی
چون ترا افتد تنزل زان مقام / مفلسی یابی تو خود را والسلام
گرچه باشد خانهٔ جان پر ز ذوق / آتشی افروزدت اینجا ز شوق
توبه از پستی و از شرک آوری / در سلوک خویش آن دم برخوری
گردی از بود وجود شرمسار / کم کنی آن را چو اندر وقت کار
چاره چون کردی دگر باره بسی / باز یابی راه وصل از هر کسی
گر ز استغنای او گردی ملول / گر ز عفو امیدوار اندر قبول
سر طرف بنهاد و چشم اشکبار / تا کیت خود بار خواند آن نگار
از کدامین سوی رخ بنمایدت / کی کدورتها ز دل بزدایدت
زین طمعها اندر آتش اوفتی / روز و شب اندر کشاکش اوفتی

نه تحمل باشدش اندر فراق / نه رهی کلی ز بار اشتیاق
این چه بازار و چه سوداهاست این / در پس پرده چه غوغاهاست این
گاه بگشاید دری از انبساط / هر کسی گستاخ آید بر بساط
گاه سازد هر چه خواهی از سبب / تا کند بر آشنایی خود عجب

حکایت خلیل الله

بد خلیل الله دایم روزه دار / داشتی [illegible] مهمان اختیار
کی بخوردی هیچ جز با میهمان / ور نبودی بودی او صایم همان
نوبتی پیری رسید آن جایگاه / پیش خلیل آورد او را در پناه
چون طعام آورد بسم الله گفت / پیر زان پر قهر گشت و وا گفت
گفت مر وی را خلیل ای نیکنام / گوی بسم الله و خور با من طعام
گفت من هرگز نگویم این سخن / تو بمن انعام خواهی جبر کن
پس خلیلش گفت تو بی سنخی / هر چه اینجا بمن هستخانه
خیز رو گفتا برفت آن پیر زود / بر خلیل الله از غم در گشود
ناگه آمد جبرئیل از سوی حق / گفت بدخلقی چه کردی بر طبق
مدتی هشتاد سال اندر جهان / دادمش روزی به پیدا و نهان

شکر آن هرگز نکردم زو طلب — تو چرا امشب برو کردی غضب
من بپیشش گفتم که بسم الله گوی — او مگو خواه این سخن را خواه گوی
یکشبی با تو فتاد آن کار او — تو نیادت ساختی بس بار او
کی گرفتم باز زو در روز و شب — رزق کرد باادب بالای او
بهر یک شامش کنی فردی طلب — تا نداده باشی ز رزقش لب ب
این زمان رو در پیش عذری بخواه — همت زو جوی کن بس پاک راه
تا نسازی رضیش از خویشتن — کی توانی دیگر آمد پیش من
گر دلش زین بار بیرون آوری — برترا شم نامت از پیغمبری
رفت ابراهیم از پی جبرئیل — یافتش اندر ره و را آنجا خلیل
آمد و در دست و پای او فتاد — پیش او در التضرع در گشاد
گفت خاطر کن بمن خوش بی سبب — گر ترا بیم افتاده در قهر و غضب
وانگهی بر گردن خویشش نشاند — اشکبار از خاک راه او فشاند
همچنین آورد سوی خانه اش — در تعجب خویش هم بیگانه اش
پیر کافر زین تجمل گفت آه — ای خلیل الله نمایم تو راه
وین چه زیرفت و شد از اهل کیا — زان سبب بسیار مردیم نافت

با خلیل خویش تند بیا کند — بهر آن بیگانه این غوغا کند
تا کند بیگانه را آشنا — دوستان را می کشد اندر عنا
بهر کافر قهر بر پیغمبری — تا کشاید بر جفا جویی دری
از که این پادشاهی در غضب — چند کرده بهر لطف خود سبب
بجز استغنا جو می آید بجوش — از نهنگان میرود از خوف هوش
نیست جای ایمنی یکبار باش — تا نیابی در بهشت ایمن معاش
آنکه واقف شد ز استغنای دوست — عفو او را این چون از جست وجوست
شاه باز از انکه بی انتظار — از کس همت طلب در وقت کار
حال ملاحان نخوش و هیچ حرق — در کنار او کشته اند بیم غرق
آنکه هست از موج دریا با خبر — روز و شب از خوف باشد در خطر
شیر مردان پیش در دم اختلاج — پیش مور بر ده دستی احتیاج
خوف دانایان بود از پیش پیش — چشمشان چیند هم از بس هم ز پیش
آنکه اخشاکم همی گفت آن گزین — آن اشارت بود مرد بر این
بوده ایم فکر باری بیش او — چون بود دانا که در پیش او
بی غم آمد شانی با مسلی — بیشتر آمی اندر اری کاهلی

آن شنودکان نازنین پرده کن | آنکه زو بد قد پیدا ز جمله عون
دایما گفتی که مسکینم بدار | روز و شب در جان و دل درد نگار
هم بمیران تو ز مسکینان مرا | حشر کن آن روز با ایشان مرا
مرتضی هم سوزنی از وی خسته | زان احب الصالحین آموخته
نیست ایمن بودن از وی تحقیقین | دایما در خوف باید بود و بس
خوف حزن آمد لباس انبیا | هیبتت در خوف دوری کو بیا
دایم الاحزان شنو وصف نبی | جبه از گوشت برون کن ای غنی
جمله نیز و میکائیل نگر در اضطراب | شد جگرهاشان ز خوف رب کباب
چیست قهر و بطش استغنای او | آنکه خوش بنشست ای وای او
محو مانده خاص او در حرم | نیست جای ایمنی چون پیش و کم
چون بود زانده و کس خالی دمی | دایما باید یکی عمری و غمی
محو مانی پیا بقای راه او | نیست شد ایمن جو بر درگاه او
جای عجز و سر فرو افکندگیست | منزل حیرانی است و بندگیست
نیست بر درگاه او کس را پناه | جز خموشی و تحیر هیچ راه
محو ماند کار بس نازک است | احتیاط آن قوم را زان گشت

هر که او نیز دیگر تر در خوف بیش | زان سبب در کرد دل زخوف ریش
قهر سلطان را بجز محرم کسی | در نمی یابد بهر وقت بسی
از سپاستان یکی ده اگر تو | زانکه ایشان همه مان شنونده
گر بسوی شان بود ناگه نگاه | میشود در بندشان فی الحال راه
در سپه موی بو بخشان غلطی | در غضب افتد از دلی مهلتی
ذره شان گر بسته و ماند او | قهرشان دریابد آن هم زان سبب

حکایت

یک شبی شبلی بگریه در رضا | کرد پای خود دراز از عین رضا
هاتفی آواز داد شبلی از غضب | کین تکبر چیست با ما نیم شب
بندگی با خود و بر مستی میکنی | با کمر در کار سستی میکنی
کی بود از چون تو این لایق عمل | در کجا آموختی زین سان حیل
یا مکن ترک ادب ای بو الهوس | یا برو از پیش ما راز تو بس
این چه راهست این چنین تاریک دوز | هر کسی را کی بود زانجا بدر
در طریق عشق باشد زین بسی | در نیابد این بجز محرم کسی
عاشقان زین سپاستها بود | مردم از معشوق این غوغا بود

وا نماید او بر ایشان چون نظر | تربیتشان میکند زین ره گذر
تا شوند آگه که وی بس ناظر است | با ادب باشند چون شه حاضر است
گر بلغزد پای ایشان از غلط | پایشان باز آورد با احتیاط
نازکی بسیار دارد راه عشق | هرکه لایق مدان پادشاه عشق
در پس آن گونه هر کس لایق است | کین مقام از هر مقام فایق است
پس ز محبوبی نداند جز محب | در نیابد این سخن هر مضطرب
لذت تیری بلای دوست را | گر تو خواهی کشتنی جای دوست را
هست بر نامحرم این نعمت حرام | عاشقان را میرسد اینجا مقام
تا کسی در وی بلا پر درد کس | ره نیابد در درون پرده بس
دوستی باید که در جامی پر زهر | بایدت شد اولا رسوای شهر
کار رعنایان تن پرورد نیست | کین بخیره در نشان اهل درد نیست
از جفا باید دلی پر خون شده | هر زمانش سوز و درد افزون شده
تا نداند قیمت قدر جفا | در جفا هر ساعتی باید صفا
نان بجایی در نیاز افزای درد | لحظه از راه زاری بر نگرد
چون دوا خواهی تو اندر روز و شب | گر ترا جوید دوای آن بنود عجب

ترک لذاتی جهان کن مردوار | زانکه این چندان ندارد اعتبار
ترک فانی کن در آور کار دین | چند داری خویش را اندوهگین
هر چه ترک آن کنی از بهر یار | بهتر از آنت دهد او صد هزار
حکایت
چون شدند اصحاب کهف از غم ملول | لاف و فنا زیشان نیامد از فضول
ترک او کردند انعامش همه | زود بر چیدند از دامش همه
کوه کردند منزل سختیهای غار | بهر حق کردند جمله اختیار
حق تعالی راه شان بنمود راست | کرد شان انعام آن قومی که خواست
گر کنی تو نیز ترک مال و جاه | باز گردی زان دو آزی براه
قوم غفلت کو همه در عشرتان | تو بدیشان منگری میرو سمان
حق تعالی کار ایشان داند تم | خویش بساز و چیست این افغان تو
هست در هر کار او نعم الوکیل | او در تو بهتر بسازد ای بخیل
تو در آ در راه کاینها آفت اند | هر ترا امروز فتنه و آفت اند
نیست کس را به ز زین قومی دغل | پای تا سر جمله مکر ند و حیل
چون تو بهر حق از اینها بگذری | از سلوک خویش آنگه بر خوری
هر یکی دارند نوعی از غرض | می نیفزاید از ایشان جز مرض

کارساز خلق عالم چون تو نیست — رو بدو کن دیگرانت در بسیست
ای بلطف خویش یار کارساز — وز تعطف بیدلان را دلنواز
حاجیان را کعبه مقصود تو — چشمکان را دوری بهبود تو
دردهای کشته را از تو شفا — دردرون انبیا و تو آشنا
داغهای سینه را مرهم ز تو — قصه چارکان درهم ز تو
ای ز لطفت خلق عالم مستفیض — وی ز جودت صحتی بر مریض
مفلسانیم این همه در کوی تو — در تمنای خیال روی تو
جمله بر بوی تو پر سودا و داغ — بر دل از هجران تو صد سوز و داغ
نیست استعداد و پای ما شیء — مفلسانرا کی بود پیرایه
با وجود این همه افلاس خویش — نیستی و عجز آورده ایم پیش
داعیه داریم کز روی قبول — در پناه آری نیازی دل ملول
گر نگردد هیچ از خوان کرم — کار اینها سر بر آید زان نعیم
ناامید از درگه خود ماران — نیست ما را قوت بار گران
مستحقانیم تو صاحب کرم — رو بخوانی کرده ما را لاجرم
گر برای بنده کانیم آن تو — در بخشایی ز بی احسان تو

نیست جز درگاه تو جایی پناه — جا کی هر سو که جایی تو راه
چون ز دادی اول بی‌سبب کردی قبول — کی شود دل از تو در آخر ملول
چون پذیرفتی چو با این تیرگی — عاقبت هم بگذری از خیرگی
هرچه افتاد است قبول اندر نخست — رو نخواهد شد نه آخر زان درست
نیستی داریم با تو این بس است — بنده کس در پناه آنکس است
گر بود بی بندگان خیره سر — کی ز لطف خواجگان بی خبر

حکایت دو غلام

دو غلام احوال بگفتند باز — یکدگر را گشته بودند اهل راز
آن یکی از سیدش بد دل ملول — کین همه کارم نگیرد در قبول
آن دگر گفتا که گر کاریم نیست — از عتاب خواجه هم باریم نیست
گرچه نافرمانیم باشد بسی — ادب از وی مطلع بر من کسی
خود هم آن را روی پنهان رو دگر — تا نیفتم از خجالت در خطر
چون کند اشیار بر سر پس نعم — عذر از آن دارند گرچه پیش است و کم
از میانه بر بخشیدند مرا — در پناه خود گریزند عموا
آن یکی گفتش که این بد بنده است — زود بفروشش که برجا مانده است

گفت زان باشد که گر نیک و بد / داشتم در طفلیش چون پیش خود
کی مروت میکند این اقتضا / بر فروشش وندارم من رضا
باز گفتا هست سری بس عظیم / هر کسی را کی بود زان سر نصیب
نیکنامیها بمن زین بنده است / آن صفت در من ازین کس زنده است
هر یکی دیگر ز جنس بندگان / نیست شان عزت بر من رایگان
هست شان بر قدر کاری خود نعم / غم ازان دارند گر بیش است و کم
کس نه اند لطف من زان کارها / گر کنم بخشش بر ایشان بارها
بی غرض این بنده باشد بوده / لطف و جودم را ازو شهرت بوده
ای بلطف و جود دایم متصف / گشته ایم اندر جهان ما معترف
مدتی بودیم هر سوئی دوان / در پی میل و هوس دایم روان
این زمان هنگام لطف و کرم / وقت بذل جود و ایثار نعم
از چو ما این کار آید در وجود / از تو عطفت و نثار فیض جود
آن ما آن باشد و آن تو این / هر کسی باشد بوصف خود چنین

حکایت شخص مع انبیا

گفت شخصی با یکی از انبیا / کای جهان را از وجودت ضیا
توبه کردم چند بار است از گناه / باز شیطانم زند ناگاه راه
این کرت توبه شکستم بی بها / شرم دارم بازگشتن توبه کار
می نخواهد کو نیاخواری مرا / کو بگیرد در گنه کاری مرا
میکند نادیده آن او را ز من / پرده می پوشد بجود این کار من
ترسم از این کار بارم اوفتد / در جگر زین غصه کارم اوفتد
توبه من بشکند ناگاه باز / آید آن کاری ز من بیراه باز
ناگه افتم این کرت اندر غضب / مانم اندر تحفه ترک ادب
گفت پیغمبر بجبریل این حدیث / گشت از حق بهر این غم مستغیث
وحی آمد سوی او این را بگوی / گر کنی صد جنگ ما را در بروی
چون کنی با یاد کرباره رجوع / از سر عجز و نیاز و در خشوع
صلحها داریم با تو خویشتن آی / پیش ازین در درا وی دوری میای
زان تو آنست و اینها زان من / دور مفکن خویش از احسان من
کافری صدساله پیری راه را / زو پذیریم ناله ناگاه را
یکقدم بیگانه چون آید به پیش / ناامیدش می نگردانم ز خویش
هر که می آید بدرگاه کرم / کی کنم محروم او را از حرم

کافری بیگانه‌ای بد روزگار　　بازیابد چونکه خواهد زینهار
کرد او مقبول کی روشن شود　　عذرخواهش یار با خود میشود
بحر لطف او در آید چون بموج　　معصیتها را براند فوج فوج
نا امید آنجا چه گردد کسی　　زانکه بنماید دران دریا خسی
مومن آلوده باشد از گناه　　چون شود آگاه و باز آید براه
چون بر آید آفتاب لطف و جود　　ظلمت شب را کجا ماند وجود
سوی آن نور از انابت پیش رو　　عذرخواهی تیرگی خویش رو
از تو یک پیش آمدن وصد کرم　　از تو استحقاق از و بسط نعم
گر کنی صد بار پیمان ای جوان　　سوی او رفتی نه بینی در فراز
میکند بازت قبول البته یار　　در حجاب خود نمانی زینهار
گرچه سرگردانیت بسیار شد　　معصیت چند به پشت بار شد
با وجود این همه ترسان مباش　　بیش ازین از جهل سرگردان مباش
چون بیابی باز خواهی عافیت باد　　خاطرت از نا امیدی بد مدار
قابلیت عاقبت کاری کند　　مرد را شایسته یاری کند
شوخی و بیراهی از این شهر　　قابلیت باشد آنجا کارگر

هرکه در بیگانگی کوشید پیش　　باز چون گردد بود البته خویش
سوز و آتش شعله دارد بر فلک　　گریه اشک در گریه می آرد ملک
ناله زارش بر آرد کارها　　وز حرارت بفکند بس بارها
راه او نزدیک می باشد بسی　　بسته آن از نیابد هر کسی
تا کجایی پیش ازین دوری مکن　　چون طبیب هست رنجوری مکن
این قدر سر سوده دیدی بس بود　　تا کی در کوی فرقت کس بود
با چنین یار و چنین احسان او　　ماندت تا چند از هجران او
پرده بر شد روز و شب سر کرده‌ات　　در حمایت دار اندر پرده‌ات
از تو چندانی کری آید عجب　　هر زمان خشنود او نوعی فا
میروی گر از غروری جهل خویش　　باز پس اما او همی آید به پیش
خواندت مردم بنوعی آنکار　　تو چرایی اینچنین غافل ز کار
سوی خوان وصل خود میخواندت　　تا بصدر مکرمت بنشاندت
زودتر بگشای گوش معنوی　　تا صلایی او بهر دم بشنوی

حکایت صحیح فی کان

هست در نقل صحیح ای کان　　انکه هر شب زمره از بیشکان

از ملایک تا بهنگام سحر / این ندا آرند با نوعی بشر
کای اسیران بغم درمانده / وز دوئی در جهل خطه مانده
تا بکی سرگشته هر سوئی دوید / هر یکی چون آب در جوئی دوید
باز گردید این چه سرگردانیست / باز آن خوانید جه حیرانیست
بازگشتی جانب او کنید / لطف وجودش با همه باور کنید
کو سوالی تا دهد وطلب عطا / کو نیازی تا بریزد از خطا
توبه کاری کو که تا گردد قبول / دل کند دو گیرش از غم ملول
هر که دارد حاجتی گو کوی باز / نیست بر کس باب ما چون در فراز
خوان لطف وجود او آماده است / در بروی طالبان بگشاده است
طالبی کو تا بمطلوبش رسد / کو محبی تا بمحبوبش رسد
ای دریغا کوشش عینهاست / ورنه بگرفت این جلو ما بجد
صیت اهل بستغفری عالم گرفت / عاشقانه ایلچی محکم گرفت
ای نسل من آیی آگاه باش / مثل مردان زودتر در راه باش
عمر بگذشت و نکردی هیچ کار / مردم افزودی زبهر خویش بار
کار دنیایت نخواهد شد تمام / تا کنی در دین تو آندم استقام

مردمت آن شهره خواهد فسرد / محنت خواهد بهر دم ره نمود
در میان این بلا و غفلتت / میرسد مرگ و ندهد مهلتت
بیخبر از خانه بیرونت برد / آنزمان بینی که او چونت برد
غافل و فارغ نشینی این چنین / با همه دشمن نشسته در کمین
کی روا باشد تو خود انصاف ده / کار کن پیش آی و ترک لاف ده
تا بکی پیکار کی و دوریت / چند در فرقت چنین مهجوریت
تو مشو نومید کین در بسته نیست / رشته امید تو بگسسته نیست
هست باقیها اخذین نطفه / تا بکی سرگشته گردی چنبه
زاد ره بیهوده اندر وقت کار / تا کنی روی از خجالت شرمسار
عمر بگذشت و شدت نزدیک مرگ / چون اسیری این چنین بی زاد و برگ
راه دور و اندر چه لیلی انجان / زانکه کار نیک این دم میتوان
کار با پیری مکن هیچ حال / تا به پیری نبودت شاید مجال
ور به پیری شد رسی جهره اجل / کی گذارد تا شوی زاهل عمل
پیر را باشد تعلق بیشتر / بس عجب کو را بود دور گذر
گر کنی باشد جوانا زاجتناب / آنچنان باطن ما شد چون خراب

لیک گر باشد حرارت در وجود | وقت پیری نیز در خواهد گشود
عشق هر جایی که اندازد نظر | در حرارت پیش باشد کارگر
تا نکن تقصیر در وقت شباب | اندرین ره پیش بسوی او شتاب
وقت کار این دم بود ای بی‌خبر | آشنا شو آشنا شو زودتر
ور به پیری هم بود پندارت | تو مکن تقصیر اندر زاریت
عمر ضایع کرده را عذری بخواه | پاک کن از ناله و زاریت راه
تا نگردی نا امید از لطف یار | دل ازین سرگشتگیها بر مدار
گر شدی پیر و نکردی طاعتی | با خدای خود نبودی ساعتی
این زمان باری غنیمت دان تو این | وز کدورتها مباش اندوهگین
کان همه خواهد شدن از تو قبول | یکجهت در راه شو ای بوالفضول
هست با پیران ورا نوعی نظر | سوی پیر التفاتش بیشتر

حکایت داود

گفت مر داود را روزی خدای | کای تو گشته بندگان را رهنمای
مژده ده بر کوی پیر از ما خبر | آنکه دارم خاصه با ایشان نظر
در رخ هر یک کنم روزی دو بار | میکنم من خود نظر بی انتظار

گویم آنکس را بهر باری زجود | گشته گر پیری ازان جود که جود
موسفید و قوتت گم گشته گر | او فتادی از ضعیف در خطر
این زمان نزدیک شد کآیی برم | تا ببینی بذل دیدار و کرم
هست هنگام وصال آمد قریب | باش خود را بعد ازین هم خود رقیب
شرم دار از من کنون ای پیر راه | زشت باشد از تویی کردن گناه
گر نداری شرم از اعمال خراب | شرم می‌آید مرا باری عذاب
هست پیری بر تو نیز از ناز من | نیست لایق نور من در نار من
با تو دارم و [illegible] التفات | این چه بی‌رحمیست ای بی ثبات
وعده و شاد و دارمت در بهشت | تا بگیرد زود کارت بهشت
تو چنین برگشته از فرمان او | کرده هیچ آن عهد و آن پیمان او
ای نکنده روز و شب خوان کرم | خوانده دایم جمله خیل و حشم
هر یکی را داده از جایی نصیب | غرق لطف آفت شهری غریب
خلق را هر یک بسوی کرده روی | در پی آنشان نهاده جست و جوی
هر یکی را در تمنایی دگر | در پی هر ذره سودایی دگر
شورش در کاینات انداخته | عالمی پر از تفرج ساخته

امر و خلق خویش داده انتظام | کرده عالم را بدین هر دو قوام
صد هزاران نقشهای بوالعجب | مینماید هر یکی چندین طرب
لیک بنگر معنی و صورت نگر | در وجود ذره حکمت نگر
هر یکی مجموعه در حد خویش | وز تواضع جمله‌ای را سر به پیش
این همه را شکر او در اهتزاز | گفته با او هر یکی انواع راز
گفت و گویش با چنین زرتابست | کی عبث این جمله را باد و سوا
گر بسیرت این نهان پیدا کنی | چشم دانی معنیت بینا کنی
خود ببینی قرب و بعد کائنات | هر یکی تا از کجا دارد ثبات
تا بکی چون سنگ باشی تیره دل | وز گرفتاری خود پایت بگل
خاک شو در کوی او یکبارگی | ورنه اندر وادی آوارگی
الوداعی هر چه داری در دسته | گوی و با کل وز پس آن درگذر
پای نه اندر ریاضت مرد وار | بازده با پیر اگر سست اختیار
همچو گل شو نرم در دای جبر | تا ز تو سازد سفال آن کوزه گر
هر چه باشی تا نیی آن ساز و زر | ورنه زاید بود بگذار و زر
زانکه اینجا گر نمیکردی تمام | در رباییدت بناگه بخت خام

پخته باید گشتنت اینجایگاه | ورنه تا تو دوزخ آید آه آه
آه گر از وی نبودی تربیت | کس کجا دیدی بعالم تمشیت
هر که را خواهد که آرد در برا | در دلش هر کار کرد اند تباه
صبر و آرام از دلش بیرون کند | وز تنزل دامنش در خون کند
کار دنیا سازدش بس ناپسند | رو بجمله سوی که آرد در کمند
هیچ سویش می نماند الفتی | یا بدرد از هر گوشه نو کلفتی
بعد از آتش چنین پری افکند | یا بسختش دستگیری افکند
تا برآرد از حجب ظلمت ورا | سازدش محرم در آن خلوتسرا
این همه لطفست این انعام و کرم | عذر خود هم خود نخواهد لاجرم
نان مشو از بیکسیها دل ملول | بیکسی شرطست اول در قبول
هر آنت راه گیرد هر طرف | وا روت از کار دنیا بر طرف
تا بیکبار آتشت در جان زند | رایت یاریت در میدان زند
افکند پیداکنیها بر طرف | ز آشناییها سازدش صاحب شرف
لطف وجود او نه امروزی بود | ای خوشا آنکس که این روزی بود
میدواند هر کسی را هستی | هر یکی را داده سوی همتی

دیده بر دوز و چشم پیش خویش دار / باش از عمر گذشته شرمسار
روی عجبت از خاک زاری بکش / خویشتن را بر زمین افکن چو تیر
نیست هشیاری کسی چون مردکان / دور باش از پیش دل اسپردگان
سوی کس مفکن تو چشم اعتراض / تا گشاید بر دلت در از ریاض
ور کنی جای بچشم کج نگاه / بسته گردد بر تو از دولت راه

حکایت نوح علیه السلام

نوح را زین پیش ملکان نام بود / پیش خلق این اسم او در اعام بود
نوبتی پیش آمدش در راه تنگ / یک سگی افتاده بر ره پشت لنگ
گفت نوحش کای پلید نابکار / دور شو گفتا که ملکان سوی شد ار
اعتراضت هست گر بر نقش من / خود نه بوشیدم من این در خویشتن
ور تو بر نقاشش داری این سخن / نیست این در خورد تو خاموش کن
زان سبب در نوحه و زاری فتاد / بر خود از اندوه ماتم در گشاد
زو خطا میکرد تا نامش نوح شد / زین بدای غصه برو مفتوح شد
نیست اینجا چون محال امروزان / نفس آهسته نی محکم زدن
ره بود یار دیگر بر دوستان / نیست دشمن بار ده در بوستان

گر بسر موی گذار نداز ادب / در سهان دم می فتد اندر غضب
نیست اندر هر کس تو تتبع این معاش / کی نشاید هر گدا شه بر فراش
می پسند عز جای ارباب ادب / شد گر ایشانند واقف روز و شب
از ادب گردد مرید اهل کمال / هم ز ترک آن شود شوریده حال
هر کرا ایمن نباشد این ادب / هست نقصانش ببی اندر طلب
بر خدا و خلق بس کن اعتراض / تا تو خود را باز یابی از ریاض
هرچه از محبوب باشد دوست دار / ورنه خود را از محبان کم شمار
هر کرا دعوی یاری میکند / در مکاره بره و باری میکند
آنچه با طلعت نباشد راست آن / خوش شمارش آنکه دلبر خواست آن
دوستان کاندرین ره صادقند / بر همه افعال دلبر عاشقند
هرچه زو آید ز دشنام و دعا / جان خود دارند بهر آن فدا
کی فتد این قوم را گر بر نظر / هر جان چیزی کزو آید ضرر
هرچه از دلبر بود آن بس خوش است / گر بد و گر نیک پیش اکش است
هر کجا از نیک آید در وجود / نیک و بد اینجا زیکدیگر نبود
هست لیکن امر پنهانی لاجرم / با تو دستی نماید پیش و کم

چشم کامل هرچه بپسندد درو | یار خود بپسندد و عاشق برو
هرچه بپسندد در جهان اهل کمال | جمله کامل بپسندد او در کمال
یک سر موی بود نقصان شده | پیش آنکس کو بمقصود رسید
چشم کامل می نبیند جز کمال | هست عاشق را نظر هم بر جمال
گر بغیرشان بود یک التفات | آید از دلبر بدرویشان برات
کی توانند این جماعت یک نفس | زو بدن غایب شدن جانا مکس
بازخواه از بهر آن باشد که دوست | دایما خود حافظ احوال اوست
هرکرا در تربیت دارد حبیب | بیشتر از زو بود محنت نصیب
آنکه زو هرگز نجنبد آن نگار | گوئیا با او ندارد هیچ کار
هست آن بیگانه پیر داوو | ره بسوی غافلی بگشاده
نه نوازش کرد از تن یا سرشش | نه دم در کار سازش باشدش
دوستانرا خواری داد از غم | تربیت‌ها آید از وی بیش و کم
دوستانرا در بلای پرورد | غم غنیمت دان خدای پرورد
دشمنانرا حشمت و مال و جاه | دوستانرا درد و اندوه و سواه

حکایت سلطان بایزید

یک شبی نالید سلطان بایزید | گفت کای دارنده عرش مجید
گروهی مرد و دستانرا در جهان | نعمت عیش تو پیدا و نهان
کم گر نبیکرده ز جودت هیچ چیز | هم در آسایش شدن آن قوم نیز فستند
گوئیا سان درد و عالم دوست است | چون نظر با روز و شب با اوست
دشمنانرا در تنعم داشتن | دوستانرا خوار و درهم داشتن
نیست این با عقل در هیچ راست | دوستانرا در بلا بودن چراست
هاتفی داد او نشان کای بایزید | هرکه او را از من چیزی رسید
هرکرا من دست گیرم تا بسم | دارمش در محنت و اندوه و غم
وانکه او در دوستان من بود دو | دارم او را با نعیم و با طرب
دشمنانرا می نوازم در جهان | میکشم من دوست پیدا و نهان
آنچه من خواهم خدائی باشد آن | وانچه خواهی که خدائی باشد آن
گر خدائی با خدائی هست راست | کی کنم جز آنکه آنم هست خواست
دوستانرا در بلا پروردنست | دشمنان صد نوع عشرت کردنست
از پی دنیی و عقبی سر بسر | گر پیه ای دادی بکل گذر
اهل عقبی را بود دنیا حرام | اهل دین هین ندارد با نظام

شد حرام این مرد و اهل الله را / بسته اند این مرد و سوی این راه را
نیست عاشق را طلب جز روی او / گو حدیث غیر گفت و کوی او
سوی او دارند مردان این لطیف / نی طمع نی هم ز سوی ناعفیف
قدر هر دردی اندر دل آنان / بهتر است از نعمت هر دو جهان
سوختن در آتش هجران یار / یکزمان بر بوی وصلش شطار
عاشقان را از نعیم آن بهترست / نعمت اندر ابتلای دلبرست
قدر سوز و درد کی داند کسی / قیمت درد را ندیده اند بسی
عاشقی باید بجست کرد و جوی / تا شناسش بار سد زین جستجوی
در فراق او ز محنت عوق / ورنه محنت ز مرد و کوق

حکایت ابراهیم ادهم

گفت ابراهیم ادهم با خدای / شو مرا در راه خود مشکل گشای
یافتم سرهای بسیاری شرف / دولت خوش دیدم اندر آن طرف
گرچه شاد و بهادران دیدم بسی (زانکه) / بهتر از آنم نشان ده کسی
زان یکی آن به که در بحر دیدمم / دری از اوقات خود در دیده ام
موثری از روی قهر آنجا رسید / پای من بگرفت و بیرونم کشید

پا بدست او بسرم بر سنگ بود / بس گران آهنگری با من بجنگ بود
پای من شد خسته و سرهم شکست / لذت خوشش آنزمانم داد دست
دیگر آمد پسر تراشی در دمشق / گفت دارم پسر تراشی او ز عشق
نیست چیزی جوای صاحب ورع / جز دعا چیزی ندارم من طمع
سر تراشیدن مرا بنیاد کرد / دیگری آمد دلشان شاد کرد
گفت زر بستان سرم را این تراش / زر جو از من بی بستانی زود باش
او مرا نگذاشت آنجا نیم کار / سر برهنه پیش این ره خوار و زار
بار دیگر چون که آمد با سرم / دیگری آمد که بستان تو زرم
باز زر بستاند آنجایم گذاشت / چند کاسم این چنین بر ره بداشت
هر کرت شادی وز وقتم میفزود / عقدهای نخوت من میگشود
بار دیگر بودم اندر مجمعی / داشتم نجاده از ده منبعی
ناگه از سوی در آمد یکی / گرد او از خنده در دامم بسی
ریش من بگرفت و محکمی نهاد / میکشید از هر طرف مانند باد
بیشتر از ریش من برکنده شد / خلق را زان فعال او بس خنده شد
صد هزاران فتح دیدم آن زمان / یافتم زآفات بسیاری امان

هرگز آن لذت نخواهد شد زیاد   کاندران دم راههای کس گشاد
ور خزینه نقد اشرف از بلا   گر بدی زان سوی من بودی صلا
هرچه بهتر دوستان زان آکنند   خوش بود آن چیز کان جانان دهند
عاشقان چون بینند از دوست غمی   باشد اندر عشقشان ماتمی
یاد او از دوستان دل را غم است   دل نباشد آنکه در وی غم کم است
آنکه او بی غم بود دور است دور   لازم قرب آمد اینجا غم ضرور
محنت و سوز و گداز و اشتیاق   پیش یار او روز و شب اندر فراق
واردی در دلش باشد غیر درد   آن شناسد کو بود در سیر درد
چون کند او یاد تو اندر بلا   چون نمی جویی تو از شادی بلا

حکایت

کو بیابان رفت موسی سوی طور   گرد بر آن بستندی او عبور
چون درآمد در مناجات و کلام   گفت حق بر کوی آن نام تمام
تا یکی بیهوده رنجی می برید   خویش را از اهل جنت می شمری
صد هزاران سال گر طاعت کنی   سود ندهد کان همه آفت کنی
من نخواهم چونکه آمرزیده نیست   هیچ چند بستم ورزیده نیست

در میان مردم آن چیزی مخور   پیش این بی فایده زحمت مبر
چون خبر آورد موسی سوی او   تلخ شد از نیستان آن روی او
بعد از آن آمد ز شادی در سماع   گفت کردم خلق را این دم وداع
بنده را جز بندگی کار دگر   نیست در دنیا بدل یا بی دگر
گر قبول افتد ز من یا نا قبول   می نکردم هیچ از اینها دل ملول
من ندارم با خدا اندیش کار   گر بیامرزد و گر نه نیست بار
گر ز من او یاد کرد این بس است   این چرا اسلام هم دینم خوش است
این بلا راست اندر بی عطا   او فرستادم نعیم در عطا
چون ز شادی من بکردم در حذر   گو فرستد باب چون من خبر
از چو من جاهلی یاد آورد   جان و دل را چون بغیر یاد او
شیرها دارد دوران آن نازنین   کافکند در شور جان همچنین
تیز دستی کرده آن آگاه باش   با توام اندر نهان آگاه باش
گر نه سری در میان دارد چرا   با اسیر میکند این ماجرا
دارد او با عاشقان جان در نهان   غمزه‌ها بسیار از مردم نهان
عاشقی چاره در باید رموز   تو چه دانی چون نه عاشقی هنوز

آزمایش میکند هر خسته را / باز جوید مرد دل اشکسته را

عاشقانرا باز جستن این بود / مستمندان را چنین آیین بود

مثل مجنون عاشقی باید سلیم / تا ز لیلی جور را بیند نعیم

تا نگردد در محبت کس تمام / باز نشناسد بلا را از انعام

تا نباشد کس ز ذوق او فنا / کی شود در بحر عرفان آشنا

بسته او را باز نشناسد کمر / عاشقی در کوی غم سازد مقر

ز مرحبای دوستی داغ دوست / می نداند زانکه این نشان اوست

این چنین پیغام دارد آن نگار / جانب آتش که با آن است کار

راز او این است با ارباب راز / کی بود این در همه بیگانه باز

هر که واقف نبود از اسرار غیب / چون برآید مرد این سر از جیب

گر کند دلدار با عاشق جفا / دارد اندر ضمن آن نوعی صفا

کان نیاید حاصل الا در ترقی / زان کند او را بدین یا غنی

ورنه کی دارد روا بر اهل دل / محنتی کز آن شوند آنها خجل

هر که شد مقبول او کی رد شود / نیک گردد آن اگرچه بد شود

حکایت

گر خدا شد یک فقیری گوشه / مستمندی بی کسی بی توشه

چند که بودند همسر دو یک دله / تا که آن زن برآورد آبله

خورده بود بعد از آن شد زشت روی / گشت زان شرمنده اندر پیش شوی

مرد او ناگه عصایی بر گرفت / مثل کوران افت و خیزان در گرفت

چیست گفتندش که عبا چشم من / می نه بیند هیچ رای خویشتن

هم جهان خود را مراست کور / می نکشد از سر طرف خود را ز نور

چون زن او مرد و شد در ره روان / شد بجست و شد بر مردم دوان

سائلی گفتش که از مرگ زن / چشم تو روشن شد این بر گو بمن

گفت آری چون قبولش ساختم / مهر و دل بر چشم او انداختم

روی او شد زشت او شرمنده شد / وز خجالت سر به پیشش افکنده شد

خویش را من کور کردم فی الحال / تا نیابد او ز من هیچ انفعال

چون پذیرفتم من او را در نخست / کی بود آن عهد بشکستن درست

ای پذیرفته نخستین خاک را / کرده بر شادی دل غمناک را

عاشقانرا بر امید آن جمال / ساخته در محنت و غم پایمال

خون دلهاشان چشانیده شراب / نقل ایشان از جگرهای کباب

این چنین افکنده شان در پستی
کرده ایشان را ز اخلاص از هستی

کی کنی رو شان چو خود کردی قبول
چون روا داری تو و ایشان ملول

از اشارات تو این شورش فتاد
بر بشارات تو کرسی دل نهاد

عالمی را خود فکندی در غرور
جمله را کردی از ان نزدیک دور

خود ز پیچ خود در افکندی خبر
مملکت را تو زدی بر یکدگر

شورش و غوغاست از هر طرف
این زمان خود را چه داری بر طرف

عاشقان از ساختی خود در بدر
تا شنیدند از جمال تو خبر

غلغل سودای تست از جهان
جانب پیدا شوی جایی نهان

های و هوی چین تو عالم گرفت
درد عشقت در درون محکم گرفت

آتش هجران بدل افروختی
با تن آسیب جان و دل را سوختی

چون فکندی آتش اندر سینه‌ها
قفل را بردار ز گنجینه‌ها

چین خود بنمای و آرام فرست
سوی مخموران خود جام فرست

عاشقان خسته را گیره نواز
چون تو خود شان سوختی آخر بساز

این تمنا و خیال اندر سری
چون نیفکندست آخر دیگری

از تو اندر جوشش است این گنج و در
عاقبت شان بگذرانی زان خطر

گر نبودی شان ازین معنی نصیب
می نماید این طلب کاری عجیب

وعده خود کردی فاستمسکی
حاجت دل زار و ام مسکنی

کم نکرد هیچ زان چین جمال
بیدلی گر زان شود آسوده حال

گر بدیم ور نیک چون زان تو ایم
مستحقی چند بر خوان تو ایم

تو کریم ما همه اهل خطا
زان کرم داریم امید عطا

حکایت

یک فقیر چون ز دنیا در گذشت
دیگری دیدش چو چندی بر گذشت

گفتش اندر واقعه بر گوی حال
تا چه رستی در جواب و در سؤال

گفت بردندم به پیش او و من
گشته از هیبت بسی بی‌خویشتن

چون ز من کردند آنجا یک سؤال
ز انفعال و عجز گشتم گنگ و لال

حق تعالی گفت تاکی وهم و بیم
تو ندانستی که من هستم کریم

بعد از آنم خنده آمد بر لبان
بر کشادیم همچو بلبل خوش زبان

مر مرا پرسید گفتم خوش جواب
دور شد از پیش من یکجا حجاب

آرزوها جملگی حاصل شدم
جنة الفردوس خوش منزل شدم

چون معلم او بود با دستیان
می توان بحث و جدل کردن عیان

گر از و تعلیم می یابد ولی … کی بماند هیچ در ره مشکلی
ای شفیعی باشدم هم عذرخواه … پاک کرده از خس و خاشاک راه
بگذرانیده بلطف از مهلکات … داده از لطف و کرم ما را نجات
گیست ما را جز تو اندر پیش کار … تا کند تدبیر مشتی شرمسار
چون تویی واقف ز غیب و از شهود … مطلع بر کل احوال آنچه بود
پرده عصمت مدر بر مذنبان … شد ملقن شو جواب اندر زبان
چون نکردی فاش سرّشان در معاش … در قیامت هم مکن اسرار فاش
قصه‌ها را هم بپرس آن روز خود … چون تو خود پرسی نباشد هیچ
تو کریم و ز کرم کاری کنی … کی دل ما را بسته در باری کنی
حق ما از عفو لطف خود دهی … بی غرض انعام را بی حد دهی
کرده ما را تا نپرسی بیش و کم … بر خطا افعال ما رانی قلم
آنچه آید از تو با ما آن کنی … جان ما را غرقهٔ غفران کنی
هرچه ما باشیم اهل آن مکن … کارها بر ما همه تاوان مکن
زان ما پر اسی و جرم و خطاست … آن تو الطاف و غفران و عطاست
چون نپرسیدی بعالم پرده‌ها … اندر آن عالم مپرس از کرده‌ها

در جهان شان چون نشد اسرار فاش … گو بعقبی همچنان پوشیده باش

حکایت

مرده را دیده دروی شبی بخواب … غرقه لطفی و رسته از عذاب
گفت چون رستی بهنگام سؤال … گو بما بین باز کلیات حال
گفت چون آمد مرا وقت حساب … یافتم آندم بدست خود کتاب
خواندم آن لحظه چو یک یک کرده را … می دریدم بر عملها پرده را
چون رسیدم من بفعل زشت قبیح … شرمم آمد کان بخوانم من صریح
زاری کردم که ای دانای راز … در دو عالم نیست جز تو کارساز
در میان خلق رسوایم مکن … جز مقام عفو خود جایم مکن
گفت ایزد آن زمان اندر جهان … داشتم چون حالت از مردم نهان
با وجود آنکه در فعل تباه … شرم آمد از منت آن جایگاه نامد
پس ایر و شوخ می کردی گنه … آن زمانت چون نکردم روسیه
این زمان کز خواندنت شرم آمدست … عفو ما این دم از گنه بر بایدت
در گذشتم خوش بر از کرده‌هات … همچنین ما باشش اندر پرده‌ات
ای گنه پنهان کرده از تشویرها … وز کرم پنهان کنی تقصیرها

کرده‌ای زشت ما را عذرخواه | این چه لطفست این چه جودست آه آه
تا نداند هیچکس سودای ما | خود کند پنهان که در تنهای ما
بار دی ما همه نیارد آن نگار | تا نگردیم از عملها شرمسار
چند او افعال ما پنهان کند | کار را بر ما چه آسان میکند
لا تقنطیم و گرنه از وی لطفهاست | عفو زو چندان که از خلقان خطاست
خود بیامرزد به پاداش کار را | بی سبب بردارد از دل بار را
این بود خاصیت لطف و کرم | کو نخواهد بر دل کس بار غم
رحمت خود می فرستد بی سبب | با وجود غفلت ما روز و شب
لاجرم این باشد از صاحب کرم | کو نه بگذارد دل در خوف و بیم

حکایت

آن یکی آمد بنزد یک رسول | کز حساب حشر هستم دل ملول
تا که خواهد بود آنجا بازجوی | آن تویی یا دست یا من بازگوی
گفت او خود میکند فردا حساب | هر چه باشد خلق را اندر کتاب
چون شنید از مصطفی آن شخص این | شادی کرد و نماند اندوه کین
در طرب آمد بگفتا این زمان | آمدم از بار دل اندر امان

از کریمان جهان او اکرم است | کار چون با اوست دیگر کی غم است
گر بود در فتنه ما بس گناه | عاقبت خود کرده از ما عذرخواه
چون بریم ایمان ز تحمید از جهان | عفو فرماید ز پیدا و نهان
چون به چند حیرت دور مانده‌ای | بند کار از غم و شرمندگی
رحمت خود را کند ایثار یار | کی گذارد ما چنین در زیر بار
نیست چون از عجز به سرمایه‌ای | وز نیاز و سوز و یک پیرایه‌ای
خاکساری و ضعیفی پیشه کن | ضعف خود با قهر او اندیشه کن
بر در او با نیاز آی نیم شب | عفو و رحمت از صفاتش مطلب
رو نگردد از در او یک سؤال | نیست جز این در دری اینجا بنال
از تو یک سوز و نیازی بس بکار | میگشاید تا بسوی دوست راه
چیست این تقصیر خواب و خورد تو | کرده‌ای جویی بگو کو درد تو
درد چون نبود به درمان چون رسی | ره نه پیمایی به پایان چون رسی
گر ترا نبود غم خود پیش و کم | دیگری را چه تو بر گو چه غم
دل نسوزد بر تو کس را هیچ هیچ | کار خود را از حیل درهم مپیچ
کار خود خود کن که فرد آید تو | نیست خواهد گشت بی سعد تو

عمر خود را در پی دنیای دون / صرف کردی وقت رفتن شد کنون

چیست فکرت وقت رحلت ای عجول / دم بدم آید ندایی کالرحیل

توشه ره کن ز خود آگاه باش / چون مسافر بر سر این راه باش

کار میکن عفو امیدوار آید / عاقبت حاصل شود بیکار آید

خویشتن را مستحق فضل ساز / تا شود ناظر بحالت دل نواز

عفو او گر بر خلایق هست عام / هر کسی باید بقدر اهتمام

ای ز غفلت عمر خود کرده تباه / نامه آلوده کیها شد سیاه

از چه غم خوردی چنین اندر تو / گر پشیمانی نه‌ای در سوز تو

سوز راه آخرت در تو کم است / لیک سوزت بهر جمع درهم است

دائما در جمع دنیا مانده / تا چنین غمخوار و رسوا مانده

حکایت

گفت درویشی ز علم آن عجب / این چنین در جمع دینار روز و شب

جملگی کرده بر عفو اعتماد / در بکار دست حق این قصه یاد

پیشه در بندگی کاهل شده / جانب دنیای دون مایل شده

با وجود آنکه رزق بندگان / میدهی بی مزد و منت رایگان

روزی این خلق را بر خود گرفت / خلق گویی این سخن زو در گرفت

لیک او جایی گرفت این پیش و کم / بگذرید از طاعت بگیری کرم

بر خلاف این راه را تا کی روند / دینی مرد و دو را در پی روند

نیست این چنین ز نیکو تا کی دل / چیست دانی ضعف و باریکی دل

کی شبی باشی بکوی زاد و برگ / همچنین خواهد بدن تا وقت مرگ

از کم و بیش جهان چندین منال / تا نیاید نزد یارت انفعال

باره دنیا را تو چندین بر کشیه / گر گرانی مانده‌ای در رده آسیه

جمع چندان کن که در وقت حساب / از دو ای آن نیابی اضطراب

چون بگوید از تو قسم وانی عمل / رزق قسم وانی بجو توای دغل

گر بجانی تا لقمه و آن دوست / کی ز تو فاضل بود امید فکر دوست

در توکل نه قدم گر سالکی / ورنه مانی در مقام هالکی

هر چه باشد در خزینه یار را / زان بود وارث و اهل کار را

نه از آن چیزی که باشد شان تست / عاریت دان آنچه در دست تو است

نیست مالک هیچکس اندر جهان / هیچ چیزی را نه پیدا و نهان

در ره ملک بمانی پایدار / ملک باید که باشد اقتدار

پس تو هم چیزی که داری این زمان / ول ببه زان و توکل کن جهان
کین خرابه هر زمان با دیگری / دارد از بی‌اعتباری یاری
می فریبد غافلی هر چند گاه / سوی آن سر فطنه دارد نگاه
ابلهی را افکند اندر غرور / داردش از حرص دایم صبور
سازد او را ممسک و بخت و زبون / بخل و حرصش افکند سر دم فزون
بنده خود و بساز و او بیچاره کی / داندش این غم بود بیچاره کی
نه حضوری خورد نه بگذارد نه خواب / روز و شب دارد و را در اضطراب
نه غم مرگش گذارد در درون / سازدش از حرص بیکه هم زبون
در تمنایی که خوش آمین شدم / این زمان خواجه فلان الدین شدم
مهتری قوم و محبت میشوم / پیش خلق از اهل شهرت میشوم
در میان مردمان من اهل جاه / در مجالس باشدم از اهل راه
جان کنی است عمر با پیشه کن / لذت عزت همین اندیشه کن
میروی این ره بجهد جهل و غرور / نکری از هیچ سو زیک دور
تا کی اندر میان این سو پیس / خلق تو کیسه و اجل گوید که بس
نه دبد یکدم مجال این حدیث / نه دران عزم باشد این کس مستغیث

تر بمانی با درون پر ز زنک / قوم با هم بهر میراثت بجنک
هر کسی در بند کام خود یکی / هیچکس بر تو نکرده غم خوری
مال تو تاراج و نامت کم شده / یاد تو از خاطر مردم شده
کار و بار عالم است ای آسیر / کس نخواهد شد دران دم دستگیر
گر بود همراه با تو عاشقی / زان پیاسایی مگر یکیا عشقی
ورنه داری هاى زنی ورماند هی / پیش او از کرده باشه هندکی
نی کسی دارد ز حال تو خبر / نی توانی چاره نه راه بر
این زمان بیدار شو زین خواب خود / ورنه خواهی ماند در عقاب خود
این همه سیم و اساس و کار و بار / دمبدم از هم جدا شد هوش دار
با تو جز طاعت نماند هیچ چیز / کان ز خواریت رهاند ای عزیز

حکایت

چون شنید از دینی دون درگذشت / وز وفاتش چند گاهی برگذشت
دیده درویشی و اکردش سؤال / کانه زان عالم چه نوعت بود حال
گفت ای شیخی و درس طمطراق / جلوه شد بر باد و کارم سر شاق
هر یکی را علت آمد سبب / ول بهنا و مرا این نان من بر غضب

نا امید و مفلس و حیران شدم / تا چرا این کارها تاوان شدم
عاقبت گفتند که دارد طاعتی / آنکه در شب بود با ما ساعتی
در دل شب داشت جان در درد پاک / خالص و مخلص بد از هر سوی پاک
آن نماز و آن نیازم شد شفیع / تا شدم من رسته زان امر شنیع
گر نباشد در عبادت نیاز / آن نماز نیست میدان بی‌نیاز
ای بسا طاعت که آن جز نار نیست / هشتنی آن در آن آزار نیست
بلکه زان دوری به غیر آید دگر / صورتش خیر است معنی محض شر
صورت آن می‌ندارد آن عمل / کردن دل جمع باشد زان حیل
دل بکن زان جمع ایجاز نهان / تا قبولیت بود بسیار کان
کی قبول افتد ز تو کاری گران / بنود الا پی روی دیگران
گشته در دریای تقلیدی تو غرق / فرض و سنت رانده‌ای هیچ فرق
می‌ندانی تا چه خواندی در نماز / هر چه کردی تو این کاری دراز
پاک بودی در مناجات و حدیث / وز کر این ساعت شدی خود خبیث
نی ز تو اخلاص آمد نی نیاز / ای زهی تضییع عمر پر فراز
تا نه بینی تو ز طاعتهای خویش / زان هدار امید نفعی هیچ بیش

زانکه هر طاعت بنور قابل است / هر که آن زاد و بنیاد دل است
از قبولیت بود اظهار نور / زانکه بی‌نور از قبولیت دور
صورتش با شرع و دل با دوست است / گر نباشد آن عبادت کی رواست
در مناجات ای تو آگه پسر / دل بجایی چشم بر جایی دگر
نفع او امروز داری هم کنون / کامدت در حفظ اینجا مال و خون
بیش زین نتوان امید داشتن / باید آن نابود کل پنداشتن
بهر آن عالم بنو بنیاد کن / شو مسلمان دولت آباد کن
تا بکی در غیش تو ایمان بنو / تو بدین خود جانب عزت شو
بر بنا بد این دست تو یقین / گر هوس داری به پیری کن این
زانکه هر کس را بنوعی علت است / زان مرضها لاجرم در غفلت است
بی طبیب حاذق علت شناس / کامل اندر علم و سالم در حواس
کی توان خود منع کردن آن مرض / گفتمت تعلیم کلی بی غرض
ای بغفلت روزگار مبتلا / عمر بگذشت و تو مانده در بلا
سود ندهد [illegible] در وقت مرگ / این زبان آور به دست آن ساز و برگ
تا بکی آن نخوت و ناموس تو / ای زهی عمر برد از افسوس تو

ای ترا ناموسها پنهان شده / در پی آن جان تو رسوا شده
بر زمین زن آن نشان خویش را / ساز موسی نفس کافر کیش را
تا کند نفس کافر راه راست / بهر توبه کوزه از ای بلاست

حکایت

بد یکی در پیش سلطان بایزید / خاطرش دایم به سم میکشید
عادت و ناموس می برد وی / خواست هم بودن ز اهل درد وی
جان همی کند و نبودش فتوح / مانده در غرقاب چون کشتی نوح
گفت کای سلطان شدم حیران چو گوی / تا بکی آرم تهی باز آن سبوی
شیخ گفت اول مسلمان شو برو / زانکه با کفرت یقین است درد گرد
سر برهنه ریسمان در گردنت / شهر را باید طواف کردنت
گفت ای استغفرالله العظیم / این چه ایمانست بر گوای حکیم
شیخ گفت این عجب در استغفار / مرتبه کفر آید از زنار تو
یعنی چون باشد بمن اینها روا / درد تو بی این نمی یابد دوا
تا کمر در عجب و پنداری تو هیچ / نفس را لایق نه بر خود مپیچ
این حجب خود را تو تا خود بشکنی / نیستی درویش لیکن ره زنی

نفس خود را اولا اسلام ده / بس حریفان دلت را جام ده
تا ز نفس این مکر و ندا بن گرده / سود ندهد وجد حالت کوه کو
سالکان تا نگذرند از پیچ طور / کی بود شان ایمن از مکر و جور
از صفات الله چون گر نشوند / کامل اندر راه حق تا که شوند
نور حق چون در آید در شده / حق در آید باطل افتد در زهوق
از افق چون نور حق سر بر دمید / ظلمت شب را عدم سوئی رسید
عالم معنی بجمله انوار شد / رایت فتح مبین بر کار شد
قوت نصر من الله آن بود / دولت شایسته ناگاه آن بود
آن زمان عین الیقین باید فتوح / گر خفی گردد ترا پر در روح
عاشقان را تا نگردد آن مقام / کی شود شان منتشر آن نور تام
از تجلیهای اسما و صفات / تا نباشد بهره کی باشد نجات
گر بود توفیق همره با کسی / هست بالاتر از آن همره بسی
ذات باید این همه در گفت و گوی / میکشد ره زان طرف بر جستجوی
هر کرا آمد سعادت همنشین / جانب می باید از علم الیقین
وانکه او را نیست گوشش خبر / می نه بیند زین سخن جز درد سر

هر یکی را بخت از جایی بود / در دل هر کس تمنایی بود

حق کند این قسمت و این اقتدار / چون بمعنی بنگری کو اختیار

ای همه زهر و شکر آمیخته / شورش اندر جهان انگیخته

هر یکی را در طریق خویشتن / شادی داده که گوید کو چو من

آن یکی را بی عمل کرده قبول / وآن دگر را با عمل داده ملول

مرد را ساخته حیرتی عجب / از پی آن کرده او را مضطرب

فاسقی را با جابت خود خوانده / زاهدی صد ساله را وارانده

با تو کس را زهرهٔ گفتار نیست / خواستن اندر قدر تو زنهار نیست

نیست جز حیرت دگر این جایگاه / در ره حیرت شود مردود راه

حکایت

زاهدی روزی بکویی میگذشت / دختری با کیسه مویی میگذشت

گشت زاهد زان نظر بس ناتوان / مهر او بگزید و شد در پی روان

رفت در کویش یکی محرم گزید / گر وزان قصه بسی گفت و شنید

گفت میخواهم ورا اندر نکاح / بی طریقی زن چو من نبود مباح

داشت آن دختر یکی سگبان گران / پیش سگبان باز گفت آنکس کمر

گفت دختر را همی خواهد بسی / کی دهم وی را بجز این ناکسی

میدهم آنگه که سگبانی کند / وین سگان را جمله مهمانی کند

تا بیک سالم کند زین خدمتی / آنگهانش میدهم بی مهلتی

مهر او آمیخت گر دارد هوس / ورنه گو بگذر ندارد او پس

زاهد بیچاره چون دل داده بود / راه مهرش در درون بگشاده بود

کرد سگبانی ز عشقش اختیار / عشق چون آمد بجای خود نهد کار

رفت زاهد در پی سگبانی شهر / بهر یک شربت چشیده جام زهر

در میان زاهدان بد هتک او / وآن هر یکی از سری انگشت او

زاهدی دیگر که با او یار بود / از خجالت آن روز در بازار بود

گفت سبحان این چه حالت این چه حال / وارهم از سگبانیت بس انفعال

گفت ای مرد کش برو خاموش باش / تا نگردی مثل من رسوای فاش

نیست کس را اعتراضی بر حکیم / میکند اظهار اسرار قدیم

هر چه خواهد آن کند خاموش باش / صنعت او بین و چشم و گوش باش

نیست اینجا چون مجال گفت و گوی / لوح خود را از اعتراض من بشوی

زاهدی را حکم او سگبان کند / موسی و رستم کسی که دان کند

کافر خواندت او گوید جواب / ساحر انداز ره نماید بر صواب

میدهد عون را از یک نیاز / حکم مطلق بر نشیب و بر فراز

نیست کس اندر عمل در کار تو / کو نه دیگر بود بازار تو

با صلاح و عقل کی در راست است / میکند او هر چه آتش خواست است

گر بخواند ور براند حاکم است / هر کجا کس را نشاند حاکم است

میدهد او هر که داند یا بهی / ذره را از آفتاب آگهی

مستمندی بی‌کسی را ناگهان / میدهد گنج مراد اندر جهان

دیگری را می دواند در بدر / هر یکی جو میدهد صد در بسر

طالب خود را جگر خون میکند / ماجرا را عارف چون میکند

با یکی را پیر و باشد عشقبان / وآن دگر را ساخته از اهل آن

وآن یکی را می دواند سال و ماه / تا کند یکبار سوی او نگاه

وآن یکی را در خرابات افکند / عاصی را در مناجات افکند

وآن یکی را در پی شرب صبوح / میدهد از فیض رحمت فتوح

وآن یکی در مسجد از خود بیخبر / ترکی بگرفت او را پا و سر

مدتی در مسجد از دوران راه / مفتری اعمال خود کرده سیاه

زند مست لا او بالی لبی / یافته از لطف و توفیقش پی

یافته ترسی عزیزان افتخار / کشته زود او مرد از مردان کار

کرده او عصیان بسی بر کرد خویش / این تقاضا کرده گویا حکمتش

آن یکی را برده از خلوت برون / کرده دین زهنیش رهبر نگون

فاسقی را دل نگردانیده خود / کسوت لطفش سوی شاه نیده خود

ساخته او را رجال الله نام / کرده در وی کسب کمالات او تمام

حکایت

آن یکی گفتا که من بی‌شک و ریب / چون شدم همصحبت مردان غیب

یک کسی بد زان جماعت چست تن / داشت همه گونه با خویشتن

گفتم آن درویش را حجت زکیست / او نماند با شما از ملک کیست

گفت چون خواهد شدن از ما کسی / میگذارد جای او بجایش آن کسی

آن یکی میرفت از دنیا برون / جا به تفویض کرد و شد او برون

وین عوض بد در میان کاملان / کو مرا که داشت او با دیگران

گرچه در شرب و میان ما بود / عاقبت بنگر چه از عشق خبر بود

در میان آن دلش آگاه بود / تا ز اهل قرب حق آگاه بود

دست زد آنجا و زنارش گسیخت — زان جماعت در میان شب گریخت

چون مسلمان شد گذشت آن قومش — مؤمنان کردند آنجا خفته‌اش

زین سبب گر رحمت با او رستی — پیش از سوی دیگر عیلتی

کافری اندر بتکده در عیش و ناز — یاد کشته در دل او را چاره ساز

او بکفرت بر پرستی شاد و دل — یک نظر او را اگر آباد دل

دشمن در شرک اندر راه خویش — یار می‌آید درا این بار پیش

این همه نقش است این آخر هیچ حال — در رسید در بتکده اهل کمال

آن یکی از صومعه افتد بدر — و آن دگر در بتکده دیابه نظر

هیچ کس واقف چه از اسرار تو — کی رسید آنجا سخن در کار تو

گر کنی در اهل عصیان یک نظر — از معاصی کس نیابد هیچ اثر

بحر لطفت چون برآرد موج خویش — جنس نماند بر طرف چه کم چه بیش

صد هزاران تیره‌گی راه و دو بس — دور از آن یکقطره و لطفی ز بس

چون درآید آفتاب جود بار — کی بماند ظلمت شب برقرار

گر کند اظهار یک ذره کرم — عاصیان کردند جمله محترم

گر براندازد حجاب از پیش خود — مذنبان کردند از اهل شهود

این چه حکمتها چه اسرارست آه — کاندرو هرکس نیابد هیچ راه

عاصی در معصیت نزدیک کار — زاهد در نخوت اندر زیر بار

گر فتد یکبار کیمیا بر طرف — آن زمان زاهد ازو یابد شرف

شاید آن عاصی ز سوی راه خویش — پاک سازد تا بمقصود خویش

چون درآید آن همه استغناش — زودتر از جمله اهل حق شود

دوست او را در میان معصیت — داد و باشد ملی بس تمشیت

پس حجب برداشته یار از پیش — تا کند یکبار از خود آگهش

راه او باشد بلی نزدیکتر — زانکه رفت این راه را او بیخبر

دوست را زین نوع بازیهاست بسیست — لایق اسرار او کی هر کسیست

ای بسا دوران که اینجا یک نظر — ساختشان نزدیکنا که بیخبر

وی بسا موقوف کار زاهدان — تا یکی کی نیک کرد از بدان

تا شود حامی اینها پیش یار — کارهاشان زآب پا زد وقت کار

حکایت

مدت ارباب جنت با فدای — جملگی گویند کای مشکل‌گشای

وصل میخواهیم تا کی انتظار — بیش ازین ما را درین فرقت مدار

حق چنین گوید که یک چندی دگر / صبر تان باید درین درگاه در
زانکه ما را بنده در دوزخ است / کو بسوز اندر مقام برزخ است
چون که در تنهای او سوز و الم / بر طفیل زو شود این فوق عام
تا نیابد او ازین آتش نجات / حل نگردد و شمار اشکالات
هست موقوف وی این وصل و جمال / وصلتهات بر شما نبود حلال
چون ز نجبه او برانداز نقاب / در شما راهم بود زان فتح باب
تا ز دوزخ خاصه‌ای یابد امان / باید اندر انتظارش بودمان
بهر او پرده گشاید از جمال / بر طفیلش یافته ترکیب وصال
او کجا اینجا نیست جز حیرت بسی / غیر زین در نیست دیگر در کسی
عاشقان در کوی او برده ثنا / سوخته جانها ز استغنای او
صد هزاران دل درین ره پایمال / گشته تا زیشان یکی یابد وصال
تا نسوزد مرد در ره مثل شمع / کی تواند خویشتن را کرد جمع
بانی هستی کس درین ره تا نباخت / کی دل خود قابل دیدار ساخت
آن درین ره مقصد کل بازیافت / کو عنان مرکب از هستی بتافت
هر که میلی کرد کی بارش دهند / نعمت از خوان دیدارش دهند

گر درین ره پا نهاده‌ای آخر کسی / آن زمان دانی که با دل چون کسی
اندرین ره از سر بازی مرو / تا ز هستی بر نبیند ازی مرو
نیست این ره را بسر بردن بسی / خالصی باید ز سر تا و بنی
عارف از خویشتن وارسته / ربط دل با سر خود پیوسته
تا که او عروة الوثقی ورست / هست بنیاد طریقت سست
این علاقه تا ز احکم نشد / مانعات از پیش راست کم نشد
ای نهاده پیش پای این رابطه / کرده ما را محکم اول رابطه
بسته ما را رهای کج روی / در گشاده سوی ملک معنوی
در میان افکنده شیخ و مقتدا / تا شود ما را خبر از ابتدا
داعیه انگیخته اندر درون / ساخته آن داعیه بر دم فزون
برده از دل صبر و آرام و قرار / کرده ویران جمله ملک انتظار
دینی و دین پیسه کرده پیش دل / گشته هم خود مرهم این ریش دل
تا شود اندر میانه کرده کار / تا کجا در پا بود ناگاه بار
قدر این نعمت که داند غیر تو / هست پیدا تا چه جمله خیر تو
عذر آن الطاف را هم خود بخواه / چون نگاه اول تو خود کردی نگاه

نیست جز تو چون تو کس فریادرس / در دو عالم کارسازی چون تو بس

حکایت

چون خلیل الله بد در منجنیق / میکشیدندش بدان نار حریق

در هوا جبریل گفتش کای امین / حاجتی گر هست بر گویم تو بین

گفت با تو هیچ کاری نیستم / من ضعیفست کاری نیستم

حاجتی گر هست می داند خدای / اوست اندر کل عالم رهنمای

اوست واقف چون ز احوال من / مونس اندر کل و جزو احوال من

اگر چه جویم حاجتی الا ز وی / کرده ام با خلق و فتنه با جو طی

ای شده هم سایل و هم خود مجیب / تا شود در امتحان صادق حبیب

رمزها را در سوال انداخته / ز امتحان شان رایت افراخته

کرده پس الطاف بلخای بنون / کنجها کرده نهانش در درون

تا شده آن قوم را زین دل ملول / گرچه خاک دورابه این قبول

خاک را کردند آنها امتحان / تا چه دارد در پس پرده نهان

دوستش چون کرده بد محبوب خود / تا در و بیند صفات خوب خود

کی بره عجزی روا او از و حبیب / کرده ظاهر زو بسی نقش عجیب

چون بدر پس کشتستان محبوب را / پس ازو جمع نقش خوب را

ای بلطف عام ما را دستگیر / عذر تقصیرات ما را خود بپذیر

چون در اول علمها آموختی / خرمن اهل مدارا سوختی

عجز را بر داشتی چون در نخست / این زمان امید هم از لطف تست

خود ملقن شو تو ما را وقت کار / این چنین بگذار ما را زیر بار

از پس این تیر کیمیا در گذر / بگذران از لطف ما را زان خطر

آه گر آن هم نکردی عذر خواه / ای بس ارشه کیمیا رو سیاه

عاقبت لطف تو هم کاری کند / پرسش مهجور غمخواری کند

ور نکرد عفو تو ما را رفیق / کی توان بگذشت زان لجه عمیق

مستحق از نظر بر جود تست / گر زیان کاریم امید سود تست

گر ببخشایی برین درماندگان / جمله آن تو اند این بندگان

گر نکرد هیچ زان خوان کرم / لیک برخیزد ربانی چند غم

ور بگیری مذنبان را از کجا / نیست شان عذری بجز تشویر آه

هیچ نفز آید ز سلطانی خبر / ماند اندر پرده رحمانیت نیز

نیست ما را چون بضاعت لایقت / چشم زان داریم عفوی فایقت

کار ما عفو بود ما را کن قبول
رو مکن از پیش خود ما را ملول

این بضاعتهای مزجاتی که هست
لطف فرما کن قبول آن ماشکست

زانکه زانها نیست جز شرمندگی
وز جریم دوست دور افکندگی

هر چه بگذشت از پس ما آنچه بود
در پناه آور تو آن را زیر جود

کافری بیگانه را در یک نفس
آشنا چون شد تو پیش از دو نفس

ما ورای بار وی از احوال پیش
تا نیاید همتش از افعال خویش

نفس مؤمن چند روز ار خیره شد
یا دلش با معصیتها تیره شد

از جهالت بود آن نه از خلاف
گر برفت از سر طرف چیزی جزاف

قصد نافرمانی و شرکش نبود
از ازل همراه آن جز کش نبود

چون نبودش قصد نافرمانی
پس بدیدار آمدش پشیمانی

او نمیدانست جز تو چون کسی
هر چه هر سو بود پس گردان بسی

این زمان کز فعلهایش بازگشت
با ندامت چند که دم ساز گشت

کرده ها را باز وی اینها میار
تا نگردد جمله جانها شرمسار

گر چه بر تقصیر لیکن شرک نیست
کسوتی اینها جانان برتر کیست

رو مکن چون شان بشکر و نیاز
عذرشان بشنو برای دانای راز

حکایت اصحاب کهف

چون سگ اصحاب کهف اندر عقب
شد روان کو شد آنجا منتظر

پاسبانان گفتند سگ را دور کن
ور نمیگردد دور از آن بجور کن

تا نیاید کس ز آوازش بما
هست آواز سگ در شب رهنما

آن شبانان گفتنا کو نیدم چنین
زانکه او بود است بسیارم قرین

خدمتم کرد است چون نفیش کنم
چون پذیرفتم به سان دشمنش کنم

کی شود بر من فراموش این حقوق
گر در اینجا بیم جو ناموس این حقوق

منع او کردن واجب آمد هم شما
دفع گردانید از خود رهنما

رو نکرد و چون سگ بعد از قبول
دل نخواهد ساخت آن بر ملول

تو نکردای بوالهوس از دو نیاز
عاقبت روزی دهد کار تو ساز

نیست ضایع پیش او یکذره کار
هر چه داری خواهد آمد در شمار

از چنین در که به گرد این تو رو
آنچه میجوئی از این در کاو جو

کی ترا اینجا یکشبی کردی تو روز
کاندران شب داشتی یکذره سوز

گو نکرد آن دم هدایت مر ترا
گو در بهار سود ولیکن ترا

کی نیازی آمد از تو در وجود
کان قبول حضرت دلبر نبود

چند تقصیر آمد از سوی تو سست ورنه او پیوسته رو با روی تست
ای ز غفلت بیخبر از حال خویش او فتاده در پی آمال خویش
یک نفس با خود نکرده کار زار ساخته بر خویشتن آخر کارزار
عمر خود بر باد داده هر طرف مانده از نادانی از دین بر طرف
گشته سالک در ره پیکارگی راه خود گم کرده از دیوانگی
در غم دنیا بمانده سال و ماه روز و شب افسرده ای جان آه
بیخبر از مبدا و هم از معاد در غم دنیا ز شب تا بامداد
آه ازین سرگشتگی و تیرگی حیف زین افسردگی و خیرگی
داده بازی دنی قالب ترا او فکنده در پریشانی ترا
تا بکی آخر ازین اوقات بد بهر خود می آوری شوقات بد
این چه عمرست این که اینها توده به سوی مرگ این عمر رنجیده به
اگر مردم باز رفته اید ترا گو که در عالم چه کار آید ترا
این زمان از خویشتن شو باخبر پاک ساز از هر چه خود این گذر
راه بی پایان خود آباد کن هر طرف معموری بنیاد کن
تا شود در وقت رفتن منزلت ورنه رفتن زان بیابان مشکلت

نیست پایان راه را آگاه باش زادها بر داشته در راه باش

حکایت

هست شهری کاندرو هر چند گاه می بود رسم عزل و نصب پادشاه
باشد از یکسوی آن راهی دراز کاندرو چل روزه نه برگ و نیاز
یکطرف باشد ازان آباد خوش راه آن معمور و جایی شاد و خوش
چون درآید وقت آن بنیادشان هیچ شو بسیار خاطر شادشان
هر که آن روز آید از دروازه زود می نشانندش شاهی بی خبر
وانکه شه بود پیشتر او را معزول می برد آن سو که هست آنجای هول
هیکذارند اندران صحرا ورا بی کس و بی راحله تنها ورا
می کند گم اندران ویرانه راه عاقبت ضایع شود آن پادشاه
بود درویشی مگر اندر سفر آمد آن روز از دری دروازه در
مردم چند اندرو آویختند رشته سیری ورا بگسیختند
جمله گفتندش که شاهی زان تست گر بیابی این آیت در شان تست
هر یکی گفتند با او حال خویش عزل و نصب و وصول آن احوال خویش
آن فقیر آنجا که سلطنت بماند مرد درویش زان بلا بر سر بماند

عاقبت دید او که بی‌پرندگی نشت | زاری او هیچ تأثیری نداشت
گفت کان مردم بوقت حکم شاه | جمله در فرمان بوند این جایگاه
لاجرم گفتند کین سلطانی است | نی تمام منع و نافرمانی است
گفت چون فرمان برند این مردمان | نیستم من بعد ازین جز بی امان
رفت و بر تخت شهی شد پادشاه | الغرض فرمود تا اهل جایگاه
ساختند مرحبا بساط بس نکو | وز غلامان کرد فرشش اندرو
چون تمامش گشت میعاد شهی | غافل از غول از خری و ابلهی
هر کجا میرفت بود اندر امان | منزل او شد کاشانه خادمان
راه خود آباد کرد او لاجرم | رفت و خوش شد شاد و بگذشت از غم
ای تو در شهر وجودی خویش شاه | بی خبر زان سوی شهر و منزلا
چند روزی گشت مشغول شهی | غافل از غول از خری و ابلهی
عاقبت زین در برون باید شدن | فکر کن آخر که چون باید شدن
راه را آباد کن امروز تو | تا نیابی وقت رفتن سوز تو
ور نشدی غافل بوقت زندگی | سوی بیم رفتن نه‌ای شرمندگی
مرگ بر مخلوق حکم لازم است | خلق عالم سوی فنا عازم است

خود همی دانی که از تو خورده‌تر | پیش تو رفتند با در راه نه
نوبت تو خواهد آمد دم بدم | کان اجل یک دم نکرد و بیش و کم
آن زمان مهلت نخواهی یافتن | این دمست باید بره بشتافتن
فکر خود کن ای بمانده در غرور | وادی در پیش داری دور دور
بهر یک ماه ز پستان چند گاه | میکنی جان و کنی دل را سیاه
آن زمستان که بعد از مرگ هست | اینک آمد کرترا آن برگ هست
نیست اندر پی در هیچ از نهار | جز عبادات تو در لیل و نهار
گر ورنشتی این زمان چیزی به پیش | میکنی آباد منزلهای خویش
ای ز جهل آیینه را کرده سیاه | باز ناوارسته از هم راه چاه
کرده دل را ظلمت آبادی خراب | تا شده خود پستی از غرقاب
ساخته آن زار رباط دیوها | داده شیطانت ز سر سودها
از همه آن بدتر ای بروی فضول | گر غم ابنهاء تو دل ملول
از فراغت بست با خود گره | در کدورت جان و دل پرورده
ز غم خود داری تو پس زان تو | مانده چون یوسف بجاه آن جاه تو
ای دریغ از غفلت نوای دریغ | تا بکی ماهت بود در زیر میغ

با خود آ این جهل و مغروری گذار | پیش آن نزدیک شو و دوری گذار
او چنین نزدیک این دوری چیست | عقل با خود آر مخموری چیست
بند غفلت وز گوشش خود بر آ | پیش خود را الذین اخذوا
بشکست و تشویش او در وی ترا | چند فربه سازی نفس خیره را
مرکبت چون فربه و سرکش بود | ره روی را کی سر و برکش بود
می برد از ره او هر ساعت ترا | می رباید از پی طاعت ترا
در ریاضت لاغرم سازش ور باش | این قدر گو زور تا هم سود باش
باز کرد از راه پس سرکشیت | بس کن از اعمال نافرمانیت
رو به درگه کن کو قبولت میکند | کی به پیش خود ملولت میکند
وقت صلح آمد مکن زین بیش جنگ | راه را بر خود مکن باریک و تنگ
چون کنی باور که کشتش یکبار گشت | گو ببین او هر چه بد آن گذشت
عذر خواهی آنچنان بی انفعال | کی تواند دیدنت در غم ملال

حکایت

دید یوسف باز اخوان خویش | از خجالت سر فکنده جمله پیش
سجده ها کردند و تعظیمش همه | ور کشته بودند در پیشش همه

عذر خواهی کرد با ایشان بسی | کین گناه از بنده وی نزد کسی
دید یوسف جمله را با انفعال | وز خجالت قوم را شرمنده حال
گفت بنود سرزنش این دم بکس | عذر خواهی آن نیاز و سوز و بس
از تو داریم التماس ای کارساز | کان زمان کز کار افتند بر ده باز
خلق را آنکه بکرد این زجال | وز کرم بر کبیره بی از انفعال
خجلت و تشویر ما را آه آه | خود تشوی در وقت عذر خواه
نیست ما را قوت شرمندگی | چاره کن از دام درمندگی
مفلس چندیم سر تا پا گناه | دفتر اعمال خود کرده سیاه
غرق التقصیریم و محض بی بهی | کرده باطل عمر با شادی خوشی
از گناه و توبه کی چیزی که بود | نفس بر مجموع ما را ده نمود
این چه بی رحمیست کز ما ماند از | آه از ما هر چه آید از بدان
ذرت پیکا کمینا کرده ایم | با هوس بحاکمینا کرده ایم
تو زما یکدم نظر نگرفته باز | گشت بطلمت دود [illegible] کارساز
با وجود جمله بی راهی ما | عفو جودت کرده همراهی ما
عاقبت امیدها داریم هم | کان کنی با ما که آید از کرم

آنزمان کاندر خجالت اوفتیم   وز عذاب اندر ندامت اوفتیم
گم کنیم از خوف و حیرت دست و پای   پس شود آنجا شفیق مشکل‌گشای
بی‌کسی و محنت و اندوه و غم   آنزمان داریم امید از کرم
هست از لطفت توقع این نفس   تا شود ما را بجود فریادرس
کو بر ایشان روزگاری چند را   بی‌دل و دین خاکساری چند را
شاد کن ای بلطف و جود خویش   هر یکی در پی مقصود خویش
عفو فرمایی ازیشان گر ذنوب   این چنین عذرانی بر ما برها
چون نبد ناکاسته اندر جهان   یک زمان اینجا نبیداند نهان
در قیامت هم مده ما را انفعال   لطف خود کن همره ما کل حال
عفو خود کن دستگیری این گروه   ورنه ما مانند اینها زیر کوه
نیست زین طاعات ما را هیچ امید   کو بجز از جودت اینجا هیچ کلید
طاعت ما چون نمی‌ارزد به هیچ   فضل ما را تو بعفو خویش بیچ

حکایت

آن یکی هفتاد سال اندر طریق   بود در دریای ناز بی‌غمی غریق
نوبتی در نقشش آمد کاین زمان   آمدم زین قرب طاعت در امان

در دلش چون این گذشت او گفت آه   نفس خواهد تا زند بر بند راه
می فروشم جمله طاعات خویش   من بیک نان کو کسی کاید به پیش
آن یکی هفتاد ساله کار او   زو خریده بر دل آزاد او
مرد یک آن نان ستاند از مشتری   پیش سگ افکند آن را بی‌ریا
پس بسوی آسمان برداشت دست   گفت کای آگاه از هر خیر و شر
بر دو طاعت مشتری یک نان و خورد   من بماندم مفلس پر سوز و درد
چون ندارم من بکار هیچ ساز   رحمت فرما ای مفلس نواز
حق تعالی گفت مردی ورید است   پس بعفو خویش آمرزیده است
ای بعفوت انبیا را صد طمع   نیست بی عفوی تو حاصل از ورع
طاعت انسی و جن یکسر ببر   نیست اینجا چون که مردی را خطر
صد هزاران سال گر طاعت کنی   کی تو شکر عمر یکساعت کنی
جاذبه توان همه انعام او   دین عطا و لطف خاص و عام او
هست بهر طاعت ای بوالفضول   بی غرض او میکند رد و قبول
چیست آیا طاعت و عصیان تو   تا بود زان سود یا نقصان تو
گر بطاعت ساختی نعمت جلال   بشود از طاعات ناخز انفعال

تا کند عفو و لطفش دستگیر | کی رهد زان کس بلاهای خطیر
فیض رحمانیت بر تو یک دو ده | کرده عالم را همیشه پر ز تو
ای لطیف جود کرده صرف | داده هر یک را اگر گونه شرف
شکر ستم سوی فعل زشت خود | نه سزا دیده ازمانی عیب بد
بر ملایک داده چندین انفعال | یک عمل از ما چو دیده وقت کار
کرده فعل زشت ما پنهان ز کس | شهرت ما داده در خوبی و بس
مدت پیچا کیسها کرده ایم | در که ورت جان و دل پرورده ایم
باز چون آییم با درگاه باز | می پذیرد عذر تقصیر و نیاز
میکند اظهار بسیار اشتیاق | باز پرسد از ستمهای فراق
گوید او چو بنده چون رسیده ایم | با همه مهجوری و یاری ستم
مدت کر بار هجران داشتیم | رایت دوری همی افراشتیم
مصلحتها بوده اینجا هم بسی | فاش شوان کرد آن با هر کسی
بر درم امروز گر باز آمدی | قابل هر بسته و هر راز آمدی
این چه لطف است ای که چون یک خاک را | آید اندر دوی غفلت بر کنار
سینه در قرب خویشتن یار دو | میکند شادی و لطف اظهار دو

مرحبا گوید که بس خوش آمدی | نی بدین در که مشوش آمدی
مدت این بود مطلوبم ز تو | این زمان این حال مفهومم ز تو
عذر خواهیها کند القصه یار | تا تو از دوری نمانی زیر بار

حکایت

چون یکی از منبران درویش شد | در طریق حق قدمها پیش شد
شیخ او زان شادی بسیار یافت | از قضا آن شب برخی بار یافت
گفت مردی اندر آنجای راز جوی | گشته ای تو بنده کاینها باز جوی
بنده با کربها در جنگ بود | سینه اش در آشنایی تنگ بود
صلح افکندی میان او و ما | شد منور زان عمل از حق و سما
بس کرم کردی که دادی آشتی | در دل این بنده تخم کاشتی
در گذشتم از خطایی آن همه | ساختم شان غرقه غفران همه
عذر خواهی تو در محشر کنم | مرتبت از عرش بالاتر کنم
این نشان داری برسیم ما خبر | دوستانت را نمانده ام در خطر
هر که بد در مجلس آن آشتی | آن زمان کان پرده ها برداشتی
ای بهانه جوی در ایثار جود | مفلسی را کی اهل شهود

عالمی را جمله در شور افکنی / بی‌نوا یا بیش از خود دور افکنی
هر یکی را جانب سازی روان / بار ها انواع از هر سه کاروان
هر گروهی در پی مقصود خویش / ساخته مقصود را معبود خویش
خلق را داری چنین در غلغلی / جمله را در آگهی خویش مهلتی
تا که از اینها یکی را سوی خود / ره گشایی بر هوایی روی خود
جانب خود میکشی او را بها / سازیش اندر طلب خویش سزا
آنکهی در آشنایی آریش / روز و شب در شوق و شور داریش
پس کنی اظهار شادی در خفا / در رسد چون آشنایی را قضا
لطفها ایثار فرمایی بسی / چون به پیش آری یکی را از کسی
ای بلطف وجود اندر تربیت / خاکی را وادی اندر تمشیت
جنبش هر قول و فعل ما همه / محض لطف تو نظر ما بر همه
لایق تو نیست ما را هیچ هیچ / کرده خدمت آنجا هیچ هیچ
عاقبت کاری کند اعطاف تو / در رسد ما را نوبت الطاف تو
سازی آخر یک بهانه را سبب / تا شود بیگانگان زان طرب

حکایت یوم الحساب

حق تعالی نوبت یوم الحساب / چون ببیند خلق در اضطراب
مومنان را آورد خود در بیان / تا گشایدشان بعفوی خویش راه
در شفاعت انبیا و اولیا / رخصت یابند از وی بی‌ریا
هر یکی یاران خود را در نخست / از خدا خواهند با صدق درست
دوستان بی‌روانی خویش را / مرهم سازند مر دل ریش را
بعد از آن هم نام خود جویند باز / هر یکی زان قوم پرسوز و گداز
جملگی هم نام خود را آن بهم / چون رهانند از عذاب و بار غم
زمره‌ای مانند و صبری دامنه / زان جماعتشان کسی هم نام نه
در فغان آیند کای دانای راز / بی‌گناهی نیست ما را هیچ ساز
در عذاب و بعد ما آرام نیست / زاهل قرب کس با هم نام نیست
جان و دل ما را درین حیرت بسوخت / هرچه بود از صبر زین غیرت بسوخت
حق کند با این جماعت این خطاب / کای گروه مضطر از وهم عذاب
نیستان هم نام اگر زین یاد و لی / بد مپندارید از تو [illegible]
جمله هم نامید با من پاک رست / پاک کردم گرد عصیان پاک رست
نام من مومن شما هم مومنید / خویش برآئید از عذابم ایمنید

من شدم اینجا شما را خود شفیع
تا نیفتید اندران امری شنیع

ای بوقت عجز غمخوار آمده
از کرم با خاک درکار آمده

موسم حیرانی و شرمندگی
چاره گر گشته دران درماندگی

بهر رفع انفعال مشت خاک
خود کرمها میکنی از لطف پاک

تا نماند بنده‌ات در زیر بار
عذرخواهیها کند خود صد هزار

ای بلطف عام یارا چاره ساز
پرده ها از ما مکن آن روز باز

دستگیری مستمندی چند شو
شافی این دردمندی چند شو

از عذاب و رحمت هشتی برون
نه شود کم هیچ نه گردد فزون

گر ببخشی بر همه عالم بپاک
چه زیان یا سود زین یکمشت خاک

عاجزی چند خراب ناتوان
از تو هم سر لطف داریم دوان

فیض رحمانیت اینجا بیغرض
داد صحت خلق را از هر مرض

بیغرض خواهیم آمد نیز جود
بی سوال و پرسش و بود و نبود

چون تو خود برما کشودستی دری
عاقبت مکشا ز دوری دیگری

گر بود یک بینکی در ره گذر
از تلطف داری خود آنجا نظر

چشم کنعانی دو نی بر طرف
چشم یوسف دارد او لیکن شرف

چون بدیشان هست پنهان التفات
زان سبب یابند از تنگی نجات

ای بقا عتبهای نجات از کرم
ساخته مقبول و کرده محترم

آنچنان داریم از لطفت رجا
کآخر آری آن کرم با ما بجا

چون بهستی عاجزی و مفلسی
انظر اینها و ضعف و بیکسی

لطف و جود و ایثار فرمایی بما
سوی رحمت راه بنمایی بما

نادری بار وی بایک بینه کی
بنگری در بی رهی و خیرگی

مستحق از همه از لطف عام
خوش بر آری از کرم یوم القیام

لطف جود ایثار فرمایی بسی
تا بپا یابد میان آن کسی

تا کنی با دوستی اظهار جود
ذره ذره را بیکی اهل شهود

حکایت

پادشاهی بود از اهل کرم
بود دامن زد همه خیل و حشم

بود او در کوشکی او بس بلند
هر طرف چشم تفرج می فکند

دید در همسایگی خویش شاه
مفلسی بس ناتوان و بس تباه

کرده اکثر بسته و وقت نماز
داشت آنجا و ضو خیری بساز

شاه بست از زین شخص بس لاغر کمین
گفت چون همسایه ام باشد چنین

خواست تا او را زر و مالی دهد / ور عنا او را و گر حالی دهد
باز گفتا آنچنان خواهم کزوی / نه دروکی سوی این زمره پی
زانکه چون داند که سیلم سوی اوست / میشود ممنون من چه این نکوست
جمله همسایه را سیم و زر / واو یک ابریق مس با چند زر
داد چندین خلق الابریق و مال / تا شود او در میان آسوده حال
ای تو واقف از همه اسرارها / مطلع بر جملگی کارها
چون تو خود دانی همه اسرار و راز / کار این مشتی بر بی‌نیاز باز
ما همه در جود تو همپایه‌ایم / یک نظر کن زانکه بی سرمایه‌ایم
لطف کن با ما و لطف عام کن / جمله را مستغرق انعام کن
حال ما را هم ز ما مستور دار / ملک دل ز احسان خود معمور دار
چون فسرده مانده‌ایم از چار زکی / هست از لطفت طمع غمخواره‌ای
آن زمان کز خلق یابیم انقطاع / مانده در تنگی و دور از اتباع
در غریبی و کسی غمخواره نه / آلت تحصیل ما بیچاره نه
روی کرده هر یکی از خانمان / هر یکی در بند کار خود همان
اندر آن ساعت بمن کن التفات / وز بلایی بعد ما را ده نجات

هر نفس بر دل نگاری چون تویی / التجای خوار و زاری تویی
چون عزو ماند کسی با بیش و شی / وقت ضعف و عجز غمخوارش شی

حکایت

مفسدی در حالت نزع اوفتاد / خانهٔ حسرت بر روی خویش درگشاد
در وصیت گفت بعد از مردنم / ریسمانی بندید اندر گردنم
همچنانم جانب صحرا کشید / بهر خوار میانم از سر جا کشید
بعد از آن در گوشهٔ تنها مرا / دفن سازید در صحرا مرا
زانکه اندر زندگی از من بسی / بود در زحمت ز فعلم هر کسی
اهل گورستان مباد از من عذاب / بعد مرگم او فتد اندر عذاب
بس بود تنها بیم اولی بسی / گر من اندر محنتی باشد کسی
چون بمرد آن مفسدی چندی دگر / بر کشیدندش چنان بر رهگذر
تشنه بد مردم برگ او بسی / لاجرم ماند تا بوتش کسی
آنچنان در گوشهٔ صحرا ورا / دفن کردند آن لعین تنها ورا
عارفی او را ز بعد مرگ دید / گر او بسیار ساز و برگ دید
گفت چون رستی ازین عمر تباه / باقی‌ات بر بود مجموع گناه

گفت چون مردم مرا کردند رد / ماندمی تنها و بدبختی خود
بی کس و تنها بدادم جان خویش / ناامید از عمر پر نقصان خویش
چون بیابد هم بتابوتم کسی / گور من افتاد هم اندر پسی
بی کسی و عجز من چون دید حق / داد کارم را بحسن خود نسق
گفت مردم چون نزارو کرده اند / با ملال و عاجزی خود کرانند
چون شدی افتاده گیرم دست تو / برتر آرم آن مقام پست تو
این خطر از دو خلقان یافتیم / مرده بودم زود گر جان یافتیم
ای تو سر در مانده را فریادرس / لطف تو ما را مقر و جای بس
معبدی چند بیم بی راه و خراب / روز و شب از خوف اندر اضطراب
هیچ زادی غیر از تقصیر نی / حاصل این عمر جز تشویر نی
زندگانی صرف کرده از هوس / نیست ما را یک عمل فریادرس
عمر خود بر باد دادیم آه آه / وقت کوچ و نیست ما را زاد راه
مدتی با این و آن در مانده ایم / مومن خود را پشیمان خوانده ایم
گر کمال یافتی ایمان ما / منت وصل دوست بودی جان ما
گفت و گویی چند بر هم بافتیم / دام خود را رشته می تافتیم

در زبان ایمان و در دل شک کجا / صورت پاک و معنی چرکها
تا بکی ما خویشتن را بر دهیم / بر سر این کار سرپوشش نهیم
کو عبادتهای خاص خاص کو / گر عمل داریم لیک اخلاص کو
در عمل گر پاکی کرده ام / ور بود اندک عمل هم ناتمام
این چه عمرست این که از وی روز و شب / می فزاید زو عذاب و هم غضب
اصل عمر آنست کان در بندگی / صرف کرده باشد از فرخندگی

حکایت ذوالقرنین

بود ذوالقرنین سکندر نامور / کاو فتادش بر عجب شهری گذر
خانهاشان را نبد در بر نسق / بابهای جمله یکسان و طبق
زو چو ایمان از عمل آراسته / نور از رخسار پیران خاسته
سوی گورستان ایشان رفت شه / بر سر هر گور نقش و خط بدید
بود آن خط عمرهای مردمان / بیش و کم تا بت بگور بندگان
لیک بد آن عمرهاشان اندکی / پنج یا شش سال عمر هر یکی
کمتر از آن بیش از یکسال نه / مر غریب مطلع بر حال نه
کرد ذوالقرنین از ایشان این سوال / گفت بر گوئید با من کل حال

کین تعجب ماند [illegible] جای / کو کسی کاین مشکلم زو واکشای
یک کسی گفتش که ای شاه منیر / نیست ما را قاضی و شاه و وزیر
زانکه حق هرگز نمی پوشد کسی / ظلم و بی راهی ز ما ناید بسی
نیست بر یکدیگر اینجا افتخار / با همه هم شان از آن آمد بکار
دزد چون نبود نباید نیز در / ایمنیم از یکدگر در هر خطر
گفت برگو حال عمر مردمان / کین نماید بخلاف زندگان
گفت ذوالقرنین را کای پادشاه / نیست ما را عمر و اوقات تباه
عمر پیش ما نه جمله زندگیست / زانکه از اکثر از این شرمندگیست
آنچه اندر بندگی معروف شد / عمر پیش ما همان معروف شد
آنچه تا بیرون در آید در حساب / آن بود بر لوح سینه گور کتاب
عمر نبود زندگانی بی عمل / عمر آن باشد که شد صرف عمل
این چه عمر است این که زو جز انفعال / حاصل ناید ترا ای تیره حال
ای دریغا گشت این پیرایه‌ام / وقت کار آمد ترا پیرایه‌ام
اول عمر تو جهل و غفلت است / کودکی و فارغی و مهلت است
بعد از آن وقت غرور و ابلهی / هر زمان نوعی فسون و فربهی

هم سپس شوخی و رعنایی و ناز / با تو شیطانزاده هم صد گونه راز
مستی و پندار صد میل و هوس / بهر او نفس تو هر دم دسترس
بعد از آن وقت ناموس است و نام / مهتری و خواجگی و احتشام
مال و جاه افزودن است و نام و ننگ / حرص کرده عالم را بر تو تنگ
روز و شب افتاده در جان کندنی / مانده اندر دام فند و فندزنی
خویش را وابسته هر صاحب غرض / هر یکی را در دل از تو صد مرض
بهر نفعی خویشتن یاری تواند / نفع چون نبود در آن کاری تواند
هر یکی مطلوب خود را در طلب / جمله بر تا بودنی تو خشک لب
در حضور اظهار یاری میکنند / لیک در دل قصد خواری میکنند
در درون هر یکی کوه نفاق / هست شان بر دل ز تو صد اتفاق
زین معاش تیره بی اعتبار / هیچ شد کم از وی بکار آید حساب
هست وقتی بشد کی حق ترا / زین بلا تا کار بی رونق ترا
بعد از آن پیری و عجز و خستگی است / هر دمت در محنت افکندگی است
در جوانی گر نکردی بندگی / کی توان در پیری افکندگی
زانکه هست آیینه آن تیره تر / وز تعلق پر باشد خیره تر

دل شود آخر ز نور آتشش   گر بود نوری از جوانی همرهش
ای دریغا رفت این عمر عزیز   که ندارد مثل و همتا هیچ چیز
جوهر عالی بها از دست رفت   منظر و ایوان کارت از بت رفت
قدر آن بشناس و غفلت واگذار   پیش از این جاهلی خود را مدار
کار میکن روز و شب با ترس و بیم   زانکه آخر نیست معلوم ای سلیم
تا بر جنت کسی نیابد اتصال   ایمنی جایز نباشد هیچ حال

حکایت

بشر حافی بود در کوئی بگذر   ریزه‌ای می‌چید اندر رهگذر
تا فزون شد آن وقت آمد به دست   نفس او هم خواست هم دل ان شکست   قوت
بر سگی افتاده آنجا نان طلب   بود در روی خویشش او درمان طلب
هر دو در پهلوی هم بر خاک راه   هر زمانشان سوی دیگر نگاه
در میان ریزه نان سگ بدید   سگ ز بدنفسی خود در نان خشید
شد و جست تا که آمد سوی نان   در غضب با خویشتن اندر فغان
بشر با او از طریق رفق خویش   عذر خواهی با سگی آورد پیش
گفت با من چیست این تندی و ناز   من ز تو بستانم این نان هیچ باز

در عمل چون ما بهم هم‌پیشه‌ایم   هر دو بهر توشه در اندیشه‌ایم
گر قبولیت به صفت و هنر   هر دو ما هستیم مثل یکدگر
ور بیاد آری نگری تو به زمن   زانکه هستی خوار و زاری انجمن
کسوتی خواری بخود پوشیده‌ای   ز تفعلی خود در آن کوشیده‌ای
کاملی در هستی خود کل حال   من نیم در این طرف اهل کمال
میکنم جان روز و شب در نیاز   تا شوم مانند در این سو کجا
تو تمامی اندر آن نقصان خویش   تا کمال من ره کارهات پیش
ور به آخر افکنم اینجا نظر   پیش‌تر دارم ز تو وهم و خطر
عاقبت کاری مرا معلوم نیست   این منم از کرده‌های شوم نیست   ایمنیم
آخر کاری تو معلوم است بس   پس تو از من بهتری ای هم نفس
ای ز اصل و فرع خود غافل شده   کار تو بر تو ز تو مشکل شده
کیستی تا بهتر بوی از دیگری   از تکبر چند افرازی سری
مبتلایی وای از خویشتن   ره برون شو زان برو از ما و من
هر زمان صد عجب داری پیش و کم   مانده سرگشته اندر وهم و غم
گر نظر افتد ترا سوی رجا   از تو بهتر در کجا باشد کجا

ور بسوی خوف اندازی نظر　　از همه واپس‌تری ای بی‌خبر
دل ز امید وصالش مست دار　　شمع خوفش دایم اندر دست دار
خویش را از هر چه بینی کم شناس　　این بود در بندگی شکر و سپاس

حکایت

بود پیری را مریدی خودفروش　　نخوتش که گاه آوردی بجوش
گفت شیخش رو بجو در هر طرف　　آنچه به باشی تو از وی در شرف
هر چه یابی این چنین پیش من آر　　تا بر افتد عقده‌ات از خویش کار
رفت هر سوئی و هر کس را که دید　　جمله را به یافت از خود آن مرید
گشت عاجز زین عمش دل بی فسرد　　آخر الامر او سگی بگرفت و برد
آن سگی کر و کر آورد پیش　　باز ترسان زانچنان و فکر خویش
شیخ گفتا این خود کم رفتستی　　دیگر کین دام را چون یافتی
گفت هر سوئی که افکندم نظر　　هر چه آمد پیش من از خیر و شر
او ز معنی همه کامل نبود　　در میانه نیک و بد مشکل نمود
در سوی صورت بجستم یافتم　　در تفضلی جانبش بشتافتم
شیخ گفتا آن صفات کاندر وست　　هر که را در وی بود آن بس نکوست

زان نجاست هر کرا آلوده شود　　زان بتر در نفس تو دارد شهود
گر نجس گردد کسی ز ایصال سگ　　آب پاکش می‌کند بی ریب و شک
لیک از نفس ار کسی گردد پلید　　زو کی پاکی ورا آید پدید
ور شود بسیار آنکس زو نجس　　این شود بر روی تجلی ملتمس
آن پلیدی کو بود همراه خویش　　ماند از فعل بد اندر جاه خویش
پاک چون گردد دگر آن ملتمس　　گر شود دیگر ز نفس خود نجس
ای ترا همراه با خود دشمنی　　نه ورا جان معین نه تنی
نه درا بینی و نه ماوای او　　در درونت گشته ثابت جای او
دشمن آویخته بر تو مدام　　صورت و معنیت بگرفته تمام
وز تسلط او فکندت در خطر　　در کمینت دشمن و تو بی‌خبر
این چنین دشمن که داری تو بخویش　　کی توانی خود ورا راندن ز پیش
دشمنی او بدو راندازدت　　گر بری فرمانش ضایع سازدت
بر خلاف او بگو کی یکدمی　　کار کردی در جهان بیش و کمی
روز و شب ما سور او بس گشته　　خاک و خون از فکر آن برگشته
وا بیابی تا زدت نفس دنیس　　کی توانی کرد طیران این قفس

با چنین دانش چو جانی ایمنست / زانکه این خوف از صفات مؤمنست
تا نگردی ایمن از وی یک نفس / در پی تحریک هوسهای خسیس
تا نگردانی دلت ایمن ز خویش / زانکه نفس آرد بسی تزویر پیش
میکند تسلیم باطن ان خراب / قابلیت را کشد در اضطراب
دام غفلت افکند از پیش و پس / پوشد اندر وی لباس از هوس
ره زند سوی دگر آرد مهار / قابلیت را کند اندر حصار
پرده ظلمت کشد بر روی کار / تا فراموشش شود کلی ز کار
قابلیت در پس آن مانده / لاجرم کارش ز نقصان مانده
میکند کوشش که حرکت در درون / امر دیگر سر شود جا بر برون
زانکه آنجا قابلیت در وجود / چون در آمد بار باقی خود گشود
دید ملک پر کدورت بو العجب / جانب کین است و دیگر سو طرب
اندرین غربت ندید او مونسی / هر طرف زاندازه بوشش مجلسی
مفلس سرگشته از اندوه غم / شد فراموشش ز جا خود حرم
هر جهی دیدی از وجستی پناه / بر امید آنکه یابد باز راه
باشد او را راه بر نفس و عقل / ساختش مغلوب از مکر و حیل

برد سوی شغل و بعدش بسی / چون کند در پیش پایی خسی
سوز عشق سوی که برد بی مجال / یا فتندش زان طرف اهل کمال
قابلیت چون شود با نفس یار / میرساند تا کمال تمام کار
جذبه آتش ناگه گرا گیرد مهار / زودتر میگرده از قران کار
چون هدایت از کمین پرون جهد / داغها کهنه را از هم نهد

حکایت

بود پیکاکی زارباب هنر / از همه هم پیشها استاده تر
کار کردی او بغایت خوش تمام / مجمع که نظاره خاص و عام
در میان آن غلو بد عارفی / خوششش بر استعداد مردم شفی
بیشتر از مردم او نظاره داشت / ای دریغا بر زبان هموار داشت
بود آن استاد هم ناظر ورا / ظاهر و باطن به پیشش حاضر ورا
بود طعن کین شخص هم استاد او / خشم او اینجا به نقصان اوفتاد
آن یکی گفتش که ای درویش راه / تا بسی کی داری ای شیخ درد و آه
گر همی بینی تو نقصانی بگو / کو بریز استاد ما را آبرو
گفت نقصانست چون این بسر / لیک او را نیست زان نقصان خبر

چند که بود دست اندر ساز این / تا برون آورد او کار چنین

گفت چل روز او جگر خون کرده است / تا چنین کاری برون آورده است

گفت آن درویش کای فرزند راه / این چنین قابل کسی بیرون ز راه

قابلیت کرده است اینجا رها / گلبن را بر دمیده خارها

یا نیازی وی بدرگاه آمدی / در سلوک از زانکه در کار آمدی

اندرین چل روز گشتی مرد کار / کی بر آیینه در ماندی غبار

بود آن استاد اینجا در کمین / بیهر ناکامی برو آمد ازین

آتشش افتاد او را در درون / سر بشیدایی بر آورد و جنون

همه را از جملگی کرد الوداع / شد جو آتش بود اندر آن بقاع

آمده بر وقت بیداری او / گرد زین سان یار غمخواری او

عاقبت شد پهلوان مرد تمام / مقتدای مرشد آن نیک نام

آمدش پیغام از یار آن نفس / ساختش آگاه از خوان هوس

هر طرف میگشت از خود بیخبر / آگهش کردند زان کای پدر

تا بکی هر سو دوی غافل ز دوست / وانکه دایم باطنت همراه اوست

خواست تا پیدیش کند در رهگذر / زد برو تیزی و کردش باخبر

ای تو ما را داشته هر چند روز / در پی کاری بصد اندوه و سوز

باز کرده منع آن تا زجبرم / تا بیاید صحت جان سقیم

ای شده لطف تو ما را رهنمای / وقت اندر ماندگی مشکل گشای

تا وی سرگشته چندی شده / کرده خود حل هر گرانبندی شده

لطف تو با ماست دایم کارگر / ما ز غفلت جاهل و زان بیخبر

مستمندی چند حیرانیم ما / کشتی بر خشک میرانیم ما

نیست ما را در عمل فن ولی / تا بود امید از آن سود ولی

مانده ایم از دین و دنیا بر طرف / نیست جز دست تهی با ما بکف

چون بر افتد پرده ها از روی کار / ای بسا آنجا بماند شرمسار

خلق پندارد که ما هستیم کس / نیست ما جز گفت و گوئی چون جرس

گر بپا هستند مردم در غلط / کی نشینم ایمن از نقش سقط

آنچه غفلتها میسر شد از ماکنان / وای بر ما چون نباشم آنچنان

حکایت

یک مخنث از ره بر میگذشت / گشته پنهان زیر چادر میگذشت

بود ملایی مدرس در رهش / دید چون در زیر چادر ناگهش

گفت شاگردان خود را آن زمان | می برم ایمان مخنث را کمان
روی بکشاد آن کس و گفت ای عزیز | نیست باری ظن ما و هیچ چیز
هر چه اندر حق من بردی گمان | شکر لله راست آمد بیگمان
وانچه مردم را بتو ظن است نیک | از خدا جویی و کار خیر و نیک
گر نباشی آنچنان ما وای تو | ای بسا آن روز چنه تنهای تو
آتشش در جست من آن مرد زود | بر دلش ناگاه تیری در دزد
زحمتش از قول آنکس دفع بیش شد | از دل او هر حجاب رفع شد
نعره زد گشت بیهوش آن فقیر | چون ازین ره آمد او را دستگیر
چون بهوش آمد نوا ایمان گرفت | آتش حسرت ورا در جان گرفت
زاهدست خلوت درو بر آمده | مردی از عمر بیشتش بصد آمده
ای هدایت بخش او آموزها | آتش اندر جان و دل افروزها
پیر و را سیده بجنت سالها | با کسی را در رسیده احوالها
روزگاری داشته با خود غرور | کز همه من بهترم دارم حضور
مدت خون جگر تو نوش شده | با خلایق کافری نوشش شده
گشت دانشمند ملا و عزیز | کرده از دانشمیان را خیز

ای ز ظلمت نور آورده پدید | وعده‌ها کرده وفایی با اهل عهد
ساخته نامرد را استاد مرد | پشه را داده با پیل نبرد
اشتری را از خسی بوده کشا | داده در دم فضلهاشین ابا
ای بکاهی کنده از جا کوه را | برده بکشاده بیت صد اندوه را
کرده در بر دوستان خویش را | از عرفانی کرده ارشد را
ای ترا صد نوع شیوه هر طرف | هر یکی زان موجب چندین شرف
عاشقان خاص آن دریافته | زان شده اندر بلا بشتافته
ای بهم زهر و شکر آمیخته | هر یکی از کام اهلش ریخته
عاشقان زنده دل از بیم شب | داشته کم در عزم و که در طرب
گر نشان منزل میان اجتماع جا | یکطرف خوفست و دیگر سوز جا
گاه شان در دل ز رحمتش صد گره | گاه از لطفش جهان افزوده
روز و شب گریان کزین دنیای دون | چون بریم ایمان توحید برون
وامیدم از لطف و نصرت طلب | تا کند یاری چو جان آید بلب

حکایت

بو سفیان وقت رفتن در جزع | گریه و زاریش بد با صد فزع

آن یکی گفتش که شیخا گریه چیست / موسم امید داری گریه چیست
گفت هست این گریه‌ام از خوف راه / چون درآرندم ندانم پیش شاه
گفتش آنکس کای نبین درکار / هست از لطف تو پیش آن لطیف یار
فضل او چون عظم آمد لاجرم / همچنان باز آورد در کرم
گفت می‌ترسم که وقت اضطراب / شرک سازد ملک توحیدم خراب
رخنه تا که فتد در دین من / تا موجبه کرد این آیین من
آن مریدش گفت ای صاحب کمال / تو بدو مشغول بودی کل حال
روز و شب بودت تجلی و فنا / داشتی صد نوع از لطفش عطا
با وجود این همه قرب و شرف / چیست ممکن اوفتادن بر طرف
گفت پیغمبر که بهر دو صد هزار / مثل من از در براندن بیکار
چه تفاوت مرورا زین مشت خاک / خواه رد خواهی قبول او را چه باک
طاعت چندین هزار از او بیا / داد بر باد و بشد او کو بیا
کرد چندینی دگر را هم قبول / بی‌سبب شان ساخت ارباب قبول
با چنین دیگی توان کرد اعتماد / ای بسا نزدیک کو دور اوفتاد
نه ز دوری کسی دادن خبر / نیست معلوم آخری کار ای پسر

فعل الله ما یشاء هر کو شنید / فکر او را ساخت یحکم ما یرید
لب فرو بند این چه جای گفت و گوست / شوخیست با کمتی سنگ و سبوست
کی تواند کس دم از انگشت / چون ندارد هیچ چیزی خود بدست
نیست چون معلوم کس را خاتم کار / تا چگونه خواهدش پیدا بار
گر نکو برسد زهی عیش و سرور / ورنه ای دردی و راز و سوز دور

حکایت

بد عزیزی عارف کار جهان / بود با حق آشکارا و نهان
دوستی بودش بغایت با خبر / واقف از احوال کلی سر بسر
وقت رفتن جست آن درویش را / صحبت می‌خواست یکی خویش را
گفت هستم در چنین گام وداع / دشمنان دارند از هر سو نزاع
تا خبر باشی ز مرغ ایمان من / تا برآید از بدن این جان من
آیت لا تقنطوا می‌خوان بسی / پیش من بگذار از خلقان کسی
تا نگردد خاطرم مشغول کس / ره نگیرد دشمنم از پیش و پس
موسم رفتن بمن وا التفات / شاید از خوف و خطر یابم نجات
ور اشارتها و علامتهای من / می‌توان معلوم کردن جای من

چون علامتها بدانی نیک و بد / کن بر دحی من توجه هم بخود
گر قبول آشد آن ایمان من / شد مشرف زان نظرها جان من
نوبت عفو و سپه وری من رسید / از قبولم مدت شادی کنید
در خلاف آن نماید آه آه / چون گشاده کرده‌ام آن بسته راه
ماتم آرید آن ساعت همه / در فغان افتید زان صحبت همه
از خدا خواهید عفو من بسی / تا نگردد بر عمل غره کسی
ای نموده سوی عفو خویش راه / گشته در درمانده کیا عذرخواه
مفلس جندی فقیریم این چنین / بیکس و حیران اسیریم این چنین
نیست ما را در عمل جز انفعال / کو ثواب و گشته در قعر وبال
غرهٔ عفو توایم ای بی‌نیاز / کار این مشت پریشان خود بساز
گر نیندازی تو سوی ما نظر / کی تواند کس از این مهلک گذر
دائم از جود تو داریم آن عطا / [illegible] ر و جهان تو کاری بجا
چون شود آیینهٔ ما هم زده / مفلسان مانیم جانی غم‌زده
گروه از یکسوی شیطان قصد دین / از دگر سو نفس و دشمن در کمین
حب دنیا و تعلق هر طرف / حب قوم و خلق از دیگر طرف

هر یکی آورده آندم لشکری / گشت از حرمان گشاده صد دری
در پستی خون وران یکی ضعیف / چون حسینیان اند غالب شریف
چون بر توحید آمدم کس برون / دل ز وهم آن تمامی گشت خون
آن زمان از لطف خود نوری برست / جان ما تنهاک راسوی فرخ رست
در بساط لطف او آمدم بکار / ای زهی جانها بمانده شرمسار
هم نواز احسان خود کاری کنی / پرسش یک جان بیماری کنی
در تغافل ماکنی با ما تو کار / ای زهی خلقان بمانده زیر بار
آن عمل کز وی شویم آسوده گو / جان ما کرده از آن فرسوده گو
روز و شب از غفلت اندر مانده‌ایم / کشتی بر خشکی می‌رانده‌ایم
غفلتی داریم و دیگر هیچ نه / جز خجالت پای تا سر هیچ نه
وین عجب‌تر کین همه دانسته‌ایم / گوییا از کارها وارسته‌ایم
فارغیم و غافل از خود بی‌خبر / تا درآید مرگ ناگاهی ز در
مرگ چندین خلق را خود دیده‌ایم / بهر خویش آن را نیندیشیده‌ایم

حکایت

آن یکی پرسید از یک گورکن / هیچ دیدی از عجایب گو به من
گفت سی سال است تا من در جهان / میکنم پیوسته گور مردمان

هر کزو در دل نیامد حال خویش / کی چنین حال آیدش هرگز به پیش
نقش من هرگز نبیند شیدا این / ور ببیند شیدی کردی کار زین
وین عجبتر کی کسی دیدست حال / با چنین مرغی که ندهد یک مجال
هیچکس را نیست این اندوه پیش / تا به خواهد زیست با اعمال خویش
آدمی را غفلت از سر بر نشد / هر چه از خود بگسل آگه نشد
چون بیابان دوست این همراه کرد / هر کرا هم خواست او آگاه کرد
عاقل بیگانه را یک نفس / در میان اهل معنی ساخت کس
کرد اندر یک دم او مردی تمام / آتشش برداشت با کلی غمام
محرمیت دادش اندر بارگاه / تا مقرب گشت اندر پیش شاه
ای به غفلت در گرو عمر دراز / دولت را یافت ور با خجله باز
آتشی در هستی خود زن تمام / سوز بر آتش چنین ننگ و نام
مست شو از جام عشق ای خام سوز / در درون شمع محبت بر فروز
جان فشانی باید بر روی نگار / زانکه باد و جان بسی آید بکار
صد هزاران جان فشانان و شحال / باز چون بنماید آن دلبر جمال
تا ان یگانی تا بجند اندر خطر / یار وار و با تو خندد بی خطر

جوششی کن تا کی افسردگی / زنده شو یکبار تا کی مردگی
دام جهل و غفلت خود زآب بر / باطنت از شوق عشرت ساز پر
تا تو دریابی نظرها را همه / بشنوی از وی خبرها را همه
مضمحل از وی کنی پیغام یار / جان برافشانی بیادی نام یار

حکایت

شیخ نوری بود یکروزی بدشت / با مریدان بود اندر سیر گشت
پیش او آمد جوانی خوبروی / والی دلدار گویان کو بکوی
گفت شیخا آب میخواهم کجاست / تا کنم غسلی که هنگام قضاست
شیخ گفتا آب آنست ای جوان / تو بدو بستی قضا بر کرده دان
گفت هستم وعده کامروز باز / روی بنماید نگار دلنواز
کرده ام از حضرت او این سؤال / کین کرت یکباره بنمایم جمال
واصل خویشم کن بکار بیکسی / وارهانم از غم چارکی
هست امیدم جان که این اتصال / بنمود شب لی تنزل کل حال
می وزد هر دم نسیم وصل یار / زودتر خواهم کزو جنبد نگار
رفت سوی آب آن مرد تمام / ساخت غسلی پس زروی اهتمام

در نماز ایستاد از صدق و نیاز / پس نیاورد او ز سجده سر باز
شیخ آمد دید او افسرده بود / عاریت را جملگی بسپرده بود
ای خوشا جان دادن ارباب حال / محو گشتن شان شدن اندر وصال
جان فشانی پیش دلبر آن بود / عاشقان را دایم این آیین بود
جان مشتاقان ندارد گر نگاه / کی بباید پند گر برآید از دل آه
گر ز بو چیت نکرد و کار گر / می نماید روشنت اکسیر دگر
این همه ستر و حجاب ره دوی بود / تا ز آتش وارستن از جای کرش
می طپد چون مرغ بسمل در قفس / تا رهد زین تنگنای پر و بش
چون صدای ارجعی آید بگوش / بگسلد بند طناب ره دو هوش
جانب محبوب پروازی کند / عیش نو را باز او سازی کند
چون در آید موسم میقات یار / بگسلاند با همه بندت نگار

حکایت

در حدید بر بودند بعضی از شیخها / کز بنی شان بود گشته شیخ عیش
سر زمانی مجلسی بودی دگر / تا که او را وافکند اندر سفر
هر یکی بد یک نوبتی شان پیشوا / ... شان ز اخوات تا پا ز دوا

گفت من این بار خود درویش دم / با خسانم گفت و درویشی دم
جنگ اکنیزم بده ور یکزمان / سر ببرم و ندهمش یک امان
این همه تدبیر اندر حق وی / ای گروه پست مشرب تا بکی
شد بسوی آن حبیب الله روان / از غم و درد دم اندر پی دوان
تا چه خواهد کرد او با مصطفی / کرد تعظیم وی از روی صفا
چون در آمد از پس جبل و بر / حق تعالی کرد سویش یک نظر
قفل دوری از دل او بر گرفت / دوستی از تو بد و از سر گرفت
دید نزدیکی ... را مصطفی / کرد تعظیم وی از روی صفا
بر زمین افکند سر او ورد را / گفت فدا حبیبه را ای زود ها
آتشش ز لطف سینه درو / جلوه گر شد نور ان آینه درو
موسم آسایش بود آن زمان / او همان غمزه در جبل خود همان
بود ویرا وقت بیداری ز خواب / لیک بد موقوف قهر و اضطراب
در گشاده شد بر رویش لا حرم / گفت خوش محبوب خاص در حرم
گر چه در ظاهر بد او بیگانه / بود پیش مصطفی جانانه
بود آن محبوب را بر وی نظر / دشمنی از وی ستیها بی خبر

خواست بخشی دشمنیها را علاج
یافت بر فرق خود او حب تاج

ای بسا شد مار حب احسان کره
گشت از دل تیر کینها سربسر

دشمنی را کرده پر تحفه و غرور
تا کند نزدیک بروی راه دور

آشنا در صورت بیگانگی
عاقل و مستغرق دیوانگی

ای ترا پیوسته در سر دوستی
از خلایق در نهانی دوستی

او چو در باطن روی از خود بخیر
خانه پر گنج و گدایی دربدر

کس چه داند نقشبازی ترا
وز حقیقتها مجازی ترا

تا که او یابد آن الطاف تو
عکس انداز در بر او صاف تو

چون نکرده نور ظلمتهای او
شد معین صدر عزت جای او

کارساز کار ما را هم بساز
بی کسیم و مستحقیم ما را نواز

چند روزی گر بغفلت مانده ایم
وز هوسها بر سر مرادی رانده ایم

تا بغفلت داشتی غافل بدیم
خاک پا از چند بی حاصل بدیم

باز چون خواندی کنون آگه شدیم
با ندامت سالک این ره شدیم

از تو بد هم غفلت و هم آگهی
بهره دون کرده محنت خود تهی

این زمان بپذیر عذر لنگ ما
در گذر از کرده پر ننگ ما

در پی کاری که ما را داشتی
در حقیقت تخم آن خود کاشتی

هست امید آنکه گر جمعی کثیر
گشته اند از غایت غفلت اسیر

عاقبت نفس آری بوالعجب
تا شود اندوه آنها هم طرب

کم نکرده رحمت از خوان کرم
بیستی چند برسند از ندم

سر غفلت را در آری در ظهور
تا نماند پس جهان از لطف دور

سر خاص چونکه اندر غفلت است
آنکسی داند که اهل دولت است

تا کنند اینها همه فهم شیا
سوی خود بخشند اهستی نگاه

نیست چون گردند اندر بار غم
فضل دریابند از خوان کرم

حکایت

بود ابراهیم ادهم در طواف
با دو چشم رطب دل زانده صاف

داشت آنجا از پی سوزی تمام
با حبیب خویش راز آن بیکلام

زاری بیکرد و سکینت الهی
وار معصومم ز هر جرم و گناه

نیستم چون طاقتی لطفش شدید
کو مرا قوت عذاب تو کشید

در بخشی هم تمامی آن ابال
کو تحمل تا کشم آن انفعال

هاتفی کردش ندا کای رازگوی
جمله داد این ناحیت جوی

اهل ایمان روز و شب در هر سؤال / از گنه جویند عصمت کل حال
گر ز عصمت بر همه نوشتم غطا / بر طرف افتد مرا فضل و عطا
بر که افتادم من احسان و فکار / پس بحق عفو خواهم بی‌شما
ای ز دوری داشته ما را ملول / کرده آخر بی‌سبب ما را قبول
بلکه اول این تقاضا از تو بود / لطف تو بر ما در جرأت گشود
مشت خاک افتاده اندر پستی / از کجا بد داعیهٔ این هستی
داشتیم آرام در کوی عدم / کی بدیم اندر حساب بیش و کم
این همه شورش تو برانگیختی / جرعه بر خاک تیره ریختی
خواستی الطاف خود را اشتهار / ساختی از خاک چندین کار و بار
بهر خود کردی تو این بیچاره را / گشت پر سودای تو این خسته را
هر چه میخواهی بکن سلطان تویی / خاکی مطلق که باشد آن تویی
لیک دانم آنکه از دریای جود / خود بشویی هر که در وی ناکه بود
اول و آخر بخیری لطف باز / در چو بگشایی نگردانی فراز

حکایت

گشت چون مردود ابلیس لعین / شد ز شورش خاطر و اندوهگین

گفت ای دارندهٔ لوح و قلم / او فکندی این چنینم در الم
بهر آدم این همه راندی ز در / طاعتم بر باد دادی سر بسر
من ازو مردود و او مقبول آمد / چون برد کس سوی تقدیر تو راه
میخورم سوگند تا یوم النشور / گر ز وی و ز اولاد وی بینم بدر
می‌برمشان را یا از ره بدر / کی گذارم من یکی‌شان بی‌خبر
جمله را آورده سازم از گناه / نامهاشان را کنم آخر سیاه
حق خطابش کرد کای ملعون چه / میخورم سوگند این دم من بخود
گر ز خود خلق عالم در گناه / بسته گردد از تو بر مجموع راه
من کنم چندان ز جود خویشتا / بر گنه کاران تیره روزگا
کان همه آلوده کیمیا کم شود / محو آن از نامهٔ مردم شود
لذت مردم در گناه اندوختن / از من ایشان راست این ساختن
آن تو مردم بود بیرون ز راه / آن من آمرزش جرم و گناه
عفو دارم در خزینه صد هزار / تا کنم ایثار اندر وقت کار
دشمنان را هست از لطفم نصیب / دوستان را از ان ما باشد عجب

حکایت

آن یکی از دوستان ذوالجلال / داشت روزی مجلسی از ذوق حال
چون شنید آن اسرار حق در رسید / جانب موسی و هارون بی عدید
گفت شان الحمد چون اکنون بیاز / تا بدیدید این دگر ده اهل راز
از پی رفق و مدارا سوی او / نرم گوئید این سخن در روی او
گر در آید با شما امروز وی / من کنم طومار دوزخ یاش طی
بگذرم از کرده‌هایش سر بسر / در دو گیتی کرده ایمن از خطر
ملک دادم بر دو صد سال ار / اندر آن عالم بود شمشیر بار
نعره زد آن شقی از جای جست / گر بیا کرد او بسی بر دوشت
گفت الهی رفق تو با آن کسی / کو خدائی میکند دعوی بسی
این چنین باشد به وقت خواندن / لطفها داری بر او فشاندن
با وجود آنکه خود دانی یقین / کو نخواهد گشت هرگز اهل دین
آنکه عمری باشد اندر بندگی / روز و شب در خوف و در شرمندگی
جز درت جایی ندارد او پناه / میشود تقصیر اسم عذرخواه
چون در آری پیش خویشش از غضب / تلخ کی سازی بر او عیش و طرب
عاقبت لطف تو کاری خوش کند / هر چه شد مقبول او کی رد شود

چند روزی گر ز غفلت پیش و کم / مفلسی تنها دو در کوی قدم
از سر نادانی و جهل و گزاف / آن بند از دشمنی یا از خلاف
آن زمان کاگاه شد شرمنده است / سوز و خجلت با پیش افکنده است
میکند عرض نیاز و نوحه گیر / چون ندارد جز تو او کس دستگیر
سوز و درد آمد قبول درگهت / میکشد از نیازی ما رهت

حکایت

حشر گردد خلق چون یوم النشور / هر یکی در وهم و در خوف از ضرور
هر گروه را شود آخر حساب / مدتی در ذوق قومی در عذاب
یک گروه مانده آنجاست مدار / واله و حیران همه در انتظار
چون به جنتشان همه دادم روان / در پی مقصود خود هر یک دوان
هر یکی بنهاده دل بر حال خویش / کار خود بگرفته هر قوم پیش
دوزخ و جنت ز ایشان پر غلو / ناله و زاری بر آرند از گلو
در فغان افتند در عرض نیاز / گریه و زاری میکنند باز
جمله گویند کای ز عیب پاک / لیک استغنات با این مشت خاک
جانب ما نیست هیچ التفات / نه گرفتاریست ما را نی نجات

مقصد ما چون تو بودی در جهان / با تو بودیم آشکارا و نهان

وصل تو مقصود خود دانسته‌ایم / همت از بهر آن دربسته‌ایم

نیست جز این گفت یا گوئی دگر / این زمان ما را مران سوئی دگر

حق گشاد آنگاه با ایشان خطاب / کای گروه فارغ از ذوق و عذاب

از شما میخواستم من این نیاز / تا شما زان بس شما را کارساز

خوش همی آید مرا چون درد و سوز / از شما خواهم این شب تا بروز

در قیامت سوز آید کارگر / این زمان کو به ازین کاری دگر

هان بجانی در نیاز و سوز باش / شکر را در ناله شب تا روز باش

بهر تو آراسته خوان کرم / تو ز غفلت گشته محروم از حرم

مستحق عفو شو هین زود باش / از در او طالب بهبود باش

هست استحقاق سوز و درد راه / هر که آمد زین طرف او یافت راه

حکایت

یکشبی داود با حق گفت راز / گفت کای درمانده کار از کارساز

چیست چندان همه مشغول تو / تا در آن کوشیم با شام و سحر

حق تعالی گفت کاینجا سوز و درد / هر کرا بیشتر کاری بکرد

واقفم از نالهای مفلسان / آیدم خوش آه و سوز بیکسان

شمع جانهای عاشقان سوخته / چونکه گردد از نیاز افروخته

میشود قندیل نور آسای عرش / میکند از خویش روشن تا بفرش

میرسد ذوق بروح قدسیان / از فغان و آه و زاری عاصیان

ناله و زاری و درد نیم شب / افکند در نه فلک عیش و طرب

یک نیاز و آه از شرمندگی / بهتر است از چند ساله بندگی

سوز و دردی تا بیابی شرمسار / کی برد ره زینت مجموع عیار

نیست او را به ز سوز شب خبر / روز و شب می‌سوز خود در آی عشق

ذره اخلاص تو اندر نیاز / میکند درهای بسته جمله باز

از نیاز ار یکقدم آئی بپیش / سازدت دلدار از اهل قرب خویش

حکایت

چون شب معراج باز آمد رسول / قصها میگفت زان شب با بتول

داشت آن نعت دینی یک بنده / قصه نام او رضا جوینده

گفت از بهر خدا ای شمع دین / زانچه از حق خود شنیدی کن سخن

زان شفاعت مسکینان / رهم بر داغ اهل درد

قیمت آزادی بدادی از کرم   بندگان را نیز باید لاجرم
گفت ترتیبش شنو تو این حدیث   بشنو بدان چیزی که گویم مستغیث
حق تعالی گفت با سرکای رسول   بایدم اندک بهانه در قبول
یک نیاز از بنده از من صد کرم   ماند از وی رحمت از من لاجرم
ای همیشه بحر لطفت موج زن   دیده بر عفو تو دارد مرد و زن
مفلسی چندیم تا سر با گناه   ساخته نامه زبی رای سیاه
نیست ما را از عمل نه کم نه بیش   آر ما را در پناه عفو خویش
عاقبت باید بسویت آمدن   نیست جائی جز بکویت آمدن
تحفه نه لایق درگاه هیچ   این زمان کو غیر سوز و آه هیچ
انفعال و غیرت و شرمندگیت   روز و شب و هم از آن در بندگیت
کن قبول از ما نیاز ای بی نیاز   وز کرم کاری بر ایشان ساز
هست بر عفوت امید و اعتماد   عفو و لطفت حامی این جلباد

حکایت

ختم کردم تا نگردد دل ملول   چون سخن بسیار شد نبود قبول
طبع از چیزی که میدارد نفور   کی گذارد تا کسی یابد سرور

ور نه مردم بحر لال آید بموج   می در آید زین سخنها فوج فوج
میکنم چندانکه لائق آنگاه گاه   آورم در سلک دل چندین سپاه
میکشم بعضی بقید لفظ و خط   رد کنم بعضی دگر را از سقط
زانکه بعضی هست از آن ناگفتنی   وز حکایت نیست آن در سفتنی
ای دریغا می نیابم مستمع   تا بگویم زانچه دارم مجتمع
نیست لفظ اینجا روانی در ادا   جان عاشق شد دران تنگی فدا
آتش اندر درون افروخته   شعله اش هر لحظه چیزی سوخته
میکشد هر لحظه آن آتش سر   گر نه بنشانم بسی آرد ضرر
ساقی و جام پیاپی چون بود   هر زمانی بیشتر می چون بود
شکر کان ساقی دهد هر لحظه جام   لاجرم خاصیت دارد دوام
میدهد تدریج مشرب اتساع   میشود عاشق ز اصل انقطاع
گر نه این باشد که اکنون دل نواز   میکند از پیش چنگی پرده باز
تا نماند هیچ واو ماند همه   وصل این روز را داند همه
چیست اینسان که بیند آن جمال   مشت خاکی از کجا وان وصال
لیک دیر تربیت خود میکند   مردم استعداد او را صد میکند

ورنه خشم و جنگش ما را کجاست … بود ما در پیش او کرد سواست
کاغذ اندر آب و که مالای ما … پیشتر از واصلان وارد قرار
حق تعالی این خبر حالت کند … محو اندر چپسن اجالت کند
چون دماغت خوش کند از بو بها … چپسن و سینی تو اندر زد و بها
این زمان دانی که این احوال چیست … وین همه سستی و قیل و قال چیست
وقت کرم است و سخنها بی شما … پر اگر گفتم مرا معذور دار
بحر عشق او ندارد ساحلی … اضطراب آمیت اندر سر دلی
کی حدیث عشق میکرد تمام … می رباید جذبه هر ساعت زمام
ترک کردم تا بکی این قیل و قال … گفت و گو زین پیش میکردم ملال
آمد این جا بوده ادبستان غیب … نیست بر احکام غیبی هیچ عیب
هرچه آمد بر زبان و دل گذشت … در آن بحر است بر ساحل گذشت
گفت و نا گفتنش بود از جنتیا … بر رسانم آنچه فرموده آن نگار
هست این بر بیت پیغام ز نو … تا دلی را کینه دان اندر گرو
هر یکی از بحر یار دیگر است … هر دلی را در نشکار دیگر است
هر که او را داد پیغام آن نگار … چون رسید پیغام کرد دلی قرار

آتشی در باطنش گیرد شرر … تا جسم از بار می یابد خبر
یاد آرد یار از نوای گدا … چون بسازی خویش را در ره فدا
باطنت چون زین سخن آگاه شد … بایدت فی الحال اندر راه شد
تا نیاید ظلمت غفلت دگر … باز سازد باطنت را بی خبر
هان بکوش آگاهیت را ساز بیش … هر زمانی یک قدم می نه پیش
از دلت زود این سودا برون کن … آتش دل را بجان افزون کن
از خدا پیغام خاص آمد شناس … مهر آن آگاه کن شکر و سپاس
نیست این بیچاره الا واسطه … تا شود محکم ترا آن رابطه
گفت و گوئی چند اگر آید زما … هر یکی بر دیگری شد ره نما
نیست این بیچاره اینجا در میان … لیک تر خویش را کرد او عیان
چون گذشت از هجرت خیر الانام … ششصد و پنجاه و دو گشت اتمام

عرض با اهل وفا

التماس آنست از اهل وفا … گر ز ره جهل خطی دارد صفا
گر خطایی بوده باشد لاجرم … عفو فرمایید از روی کرم
از خطا نبود رسته هیچکس … تا بود آدم شدن اندر نفس

دو دعا امداد سر مانیز شیخ
نیست به از یاد یاران هیچ

این توقع دارم از شیخ درید
کز انکو نی یاد آرند از رشید

عرض

ذکر خیری دوستان نور آورد
رونق در کار مذکور آورد

جون کند او شاد کس را بر ولی
کی بماند دیگر او را مشکلی

قصیده

ای ز رفعت آستانت برتر از چرخ برین
بر درت افلاک دار دو هی تو قشیع بر زمین

پیش از ان کز آب هستی خاک آدم گل کنند
کرده بودی خویش را فارغ ز قید ماء و طین

مجلس عام ترا احضار ارواح رسل
خلوت خاص ترا جا دوبت زلف حور عین

جهره بر رو از قضا از نقطه نامت نهاد
بر جمال شاهد مقصود خال عنبرین

گر برد باد صبا یک نفحه از خلقت برنگ
مشک خالص جون شود در ناف آهوی ختن

شهد هستی گر بنوشی جاشنی گیر از لبت
در دندان جان شیرین مر کشتی انگبین

زیر بایت فرش او از برد ها جشم تا
بالکر در یسمین لفظ او در کیاه یاسمین

دل بکار آید اگر مهرت نسازد جاره
پیش اهل حال بران قدر ندارد دلی کمین

ای سلیمان زمان تخت ولایت جای تو
زانکه جن و انس را آورده زیر نگین

دست بنما تا شود بیشه ید الله آشکار
شاید م حل کرد این معنی بر آستین

گر جه دوست از ادب کردم ز بهر افتخار
کو بنام ترا آورده نظم خود قرین

قطب گردون شرف مهر سپهر اقتدار
مقتدای عرصه عالم پناه متقین

جامع الاوصاف الاخلاص قطب الدین یحیی
افضل الاقطاب فی الآفاق غوث سالکین

قطب عالم انکه گر لطفش نبودی دستگیر
دست بر هم کی زدی ترتیب ایام سنین

انکه اندر طی معراج مقاماتش بکشت
از حضیض خاک تا اوج سپهر مقعین

جون نگین سر حلقه ارباب عرفان سوی
بسته صف اصحاب او جون حلقه انگشترین

کرده کرم خوش از مزرع سپهر
بر کنار سفره اش افتاده جون قرص جوین

با دو جو خرمن طاعات بستند لوبیا
گر کروکشت زار باطن او خوشه جین

انطریق او اگر [illegible] او ارشد دست
کی بدست آید دگر او تا در وجبل المتین

سالک راه هدی او در [illegible]
یکزمان در خدمتش بودن به از جل اربعین

خانقاه دولتش عالیست جون بیت الحرم
ذات آن آخر زمان اسلام را حصن حصین

ساحت او از صفا جون عرصه دار السلام
واندران اصحاب او مانند اصحاب یمین

اهل خلوتهای او در پرده گویند این خطاب
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

دین و دنیا را اگر از دوی نیست [illegible]
بر در [illegible] باب دولت در [illegible]

جز صفا آتش نیست چیزی غیر آتش نیست کیش | با نبوت هم نشان و با سعادت هم نشین
بیشتر انجم از آن شد ریزان که بر فلک چرخ | می‌نشاند زیر پایش دامن در ثمین
تشنگان را حق ز دریاش سیراب کرد | چو بیاید بالش ای چشمه ماء معین
گر نیفتادی بعالم پرتوی از روی او | روشنی هرگز ندیدی چشم عقل دوربین
بندگان حضرت او مقتدایان زمان | مقتدایان زمان از بندگان کمترین
پادشاهان در کمینی از کمر بندگیش | تا باین تقریب گردند از غلامان کمین
بر سپهر افتد احتیاطی دارم که او | شهریاری کامکاری کشور حق الیقین
تا دل عزم طواف کعبه را کرد است جزم | انکه باشد آستانش قبله گاه ملک و دین
جانب یثرب زنام قبر او در شوق | میکشند او ولج باک طیبین و طاهرین
جبل طبعش خلیل آسا بگرد حرم | خواهد از نور لوای طالب الصالحین
در حریم کعبه نخل قامت دلجوی او | گوئی از باغ جنان ستت سرو راستین
کم نیاید از جوب خشکای دستان افعل گفتند | کز فراق مصطفی خانه اند در حنین
عید قربانت گر در کیش او قربان شوند | به که از هجران او مانید با جان حزین
از جفا و فرقت روز درد و دوری دور هست | گر کنید از آب مژگان خاک کویش را عجین
در بلائی درد و سوز هیچ باید ساختن | گر به آب دیده و خاک و باد و آتشین

در طریق حق چون حضرت نباشد رهبری | وای گر اینجا که وا مانده ز همراه جنیبی
فرخ آن قوم که بعد از دولت دیدار او | از کمال خرمی ساید بر بالش جبین
خرم آن جمعی که چون بر مصحف رخسار او | چشم بگشایند بر خوانند آیات مبین
پادشاها از درت دوری ندارم یک نگاه | چشم بگشا و ز کرحال گدائی خود ببین
از تو چشم یک نظر دارد سگ این آستان | زانکه بر اوج سپهر افتد ای نجم الدین
بنده مردی را اگر گوئی که خاک کوی ماست | در میان اهل حشر آبرویش بس همین
گرچه ... مشم براق برق سیر طبع خویش | بهر مدح خاندان آستانت زیر زین
لیک ز انجائی که معراج مقام مدح تست | پای حیران آن چنان ماندن که نتوانم پس از این
گو مدح ترا سفتن به حد چون منی | غایتش خرسند میدارم دل خود را به این

گر کنم ختم حکایت در دعایت خوشتر است
کان دعا را میکند آمین روح الامین

[illegible]

[illegible]

تحفة الاحرار لمولانا جامی
قدس الله روحه

قبله همت خدای شناس — هست بر نعت خدای سپاس
خاصه بر نعتی که دین بقاست — در جهان تا جهان بجاست
چیست آن نکتهای هشیاران — نظم و نثر بدیع گفتاران
نیست شغلی پس از سپاس خدای — خوشتر از نعت خواجه دوسرای
آنکه بی برده در نشیمن راز — سخن از وی بپایه اعجاز

صلی الله علیه وعلی آله افضل احواله واحمد عواقبه واحواله الى الابد

این پنج مثنویست منظوم از پنج گنج لی بجهایت از گنجهای اسرار
گوهر سنج اول تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه اسپه حلقه
افتاده و چهره سخنکاریان شکارستان معارف شست گشاده
دوم سبحة الابرار که سبحه وار بنکتهای وحدت اشارت نمات

دو در تهنیت اقامت در مقام اداء توحید بپای سیم یوسف و زلیخا
که چون انگشت وسطی از همه پنجه بلندتر است و در عدالت میانه روی
از آن جمله بهره مندتر چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میانه برکنارست
و با میانی بی واسطه در معرض شمار پنجم خردنامه اسکندری که
چون بنصر عقد پنجم را مستمر است و بخاتم ختمیت متختم امیدواری بحضرت
پروردگاری عز اسمه آنست که به نیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید
و شاهد مراد از گریبان امیدواری روی نماید ملتمس از خریداران این
بضاعت و سرمایه داران این صناعت آنکه بقدم انصاف
بدین پرده کیان جمله عیب نظری عیب نگشایند

ای خوش آن صافی دل انصاف جوی — کش بود در شیوه انصاف روی
در جهان هرچه اندازد نظر — عیب را بگذارد و بپسندد هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

در فتح باب سخن به بسمله که دندان
بایش کلید در گنج حکمت و صلای
سنینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز پستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار — خاست که بسم الله و دستی بیار
مایده تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
وز نمکش نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک نیاید همه جانهای پاک — بر که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز بی سین بود ابن خطا — چون بر بستانت زمام الکتا
تا تو ز بستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده مرده ترکیب میم — کعبه بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل حسن بین که بر حسن درست — گر چو حسن علامت شان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو آمد دری آمد و جنت — چشمه آن باغ سعادت درخت
سین وی از بال و پر جبرئیل — سلسله بسته بر خ سلسبیل

چشم گشا چشمه سه میم بین — جاری ازان چشمه تسنیم بین
مد الف از وی شجری میوه پاک — میوه آن معرفت ذات پاک
طره حورست دو و لامها — بهر دل دیده وران دامها
تا چه ده حلقه است پی صید دل — گشته ازان طره بهم متصل
راکه بود غایت سرو و سپرد — زور سر دست بدامان حور
ها که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت بما
نون کالفش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که وهم یا و ز یای ندا — میزندت بانگ که این سو بیا
ز تابل بشدم احتشام — خوش بگذر بر چمن این کلام
کاتبی آمد ز حور مختصر — درج در و بسته لبی از سرور
صورت یاسین و آن یا و سین — در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان — بهره از سوره رحمن نشان
کرده علم که بتعلیم او — فهم حوامیم ز حامیم او
برسر راهی و دو الف لام را — داده نشان از ده الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم — برده کتابت شده نون و القلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد / واو وایت از نور و ظلمات باد

نقطهٔ او فاتح گنج ازل / کسرهٔ او کاسهٔ کاس اول

صورت جزمش که بود حلقه‌دار / گوش خرد دایم ازو حلقه‌دار

شانهٔ تشدید که بر لام اوست / تاج سر حمد بیک هیأت

نقطهٔ بی بست ز ارباب راز / تخم امید است بخاک نیاز

نقطهٔ تنوینش بی دفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند

وان دو یکی دیگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک

نور ده حرف بوقت شمار / نفع رساننده بهژده هزار

وصف رحیمیت شده ختم آن / صورت ختم آمده از روی عیان

این دو دلیلیست که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار

در اداء قسم تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب خیر

الحمد نگارنده ازلی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود ابی بازه حرف / جز ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است / هر چه زبان گوید ازان برتر است

نطق و ثنایش چه تمنات این / عقل و تمنایش چه سودات این

نیست سخن جز گره چند بیت / طبع سخن در زده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار بر آن بند به

صد گره از رشته ابر تاب پیچ / گر بگشاید در آن نیست هیچ

عقل ز خود گشته درین ورطه گم / گرده درین فکر سررشته گم

رشتهٔ فکرش که بود پر گره / پر بود آنجا گره پس بسر

سبحه این رشته ز سبحیستان / صد گره افتاده درو همچنان

عقل گرفته بکفش سبحه‌وار / عاجزی خویش کند تا شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست

هر سلسله بند که کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نایره پرداز شکاف قلم

روز بر آرنده شبهای تار / کار گذارنده مردان کار

واهب سرمایه که سودیش هست / قبله سر که بجودیش هست

دایره ساز سپهر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرنده عذرآوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

رشک شکن خانه تقدیرها / خامه کش نامه تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از رقم ابن اولد / قدسی نژادان تجرد نهاد

مایه ایشان ز هیولی بری / پایه ایشان ز صور برتری

جیب تقاشان ز خطا سوده نی / دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش جنبش طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / کز یکی نقطه همه تیره کرد

گردشش ایشان پیام و سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم از آن رقص چو صوفی خوشند

داده گهی دور زاد وارشان / نور دگر واهب انوارشان

سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته / هر دم از آن نقش نو انگیخته

نقش نخستین چو بدوران جماد / کز حرکت بود ورا ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعده طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش

تیرگی دیده رواج دگر / گشته فروزنده تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنه خاک سر / بر زده یک چند بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات　　گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس بر ره مقصود کوی　　پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خود هر شده زجا خاسته　　رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمه این همه شد آدمی　　یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده　　فکر کن کار گذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ　　داده ز هر شمع و جز آتش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس　　گشته بهر مقصد از آن ره شناس

باصره را داده به بینش نوید　　راه نموده به سیاه و سپید

سامعه را کرده به بیرون در　　تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده به روی زبان　　کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بدست　　کنج شناسایی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ　　ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ناظرند　　پنج دگر کارگر اندر سرند

کارکنان حس وند این همه　　بهر حس و نام زده این همه

تا همه در کاری ایشان جسته　　پی بشناسایی صانع برد

جهت به بنده که هر بندگی　　بندگی مایه صد زندگی

زندگی مدت آن لایزال　　در کنف عاطفت ذو الجلال

جای اگر زنده و لی بنده باش　　بنده این زنده پاینده باش

بندگی اش زندگی آمد تمام　　بندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بثبوت وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات　　بسته بتو سلسله ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله　　فیض تو در هم زده این سلسله

کون و مکان شاهد جود تواند　　حجت اثبات وجود تواند

دایره چرخ مدار از تو یافت　　مرکز خاکی قرار از تو یافت

کیسه پر لعل و زر کان که بست　　قدرت تو بر کمر کوه بست

در چمن ژاله که گوهر دهد　　در صدف سینه تو پرورده

هر که نشستی که بود باغ سان　　تربیت لطف تو اش باغبان

چشمه مهرت گل امید وش　　کوی فلک غنچه نیلوفرش

طاسچه نرگس لعل ... ماه　　جلوه ده نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفات از ثنا آورده | پیش رخ شفق لاله حمرا ورده
سوسن آزاده وی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو دوی آن سایه پسند و بلند | کامده از دوست تهی بهره مند
آنکه بنفشه کز رخ سرخ وشت | جامه کبود آمده و کوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچه او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نمات | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر تویی | نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان کرده بترتیب باغ | باغ شو و بر دل نظار داغ
و ده بدستش جلوه بهر زیوری | سرو ورق باش از آن دفتری
بثبت در و قاعده پستیش | ورنه خویش بیک دستیش
رنگ رز باغ تویی باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی | رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ ثناسایی تو می زنیم
بو وی واین باغ ول انسه روزی | باشی و میدان شب و روز نی

بجز بقای تو و باسیقی سراب | منک الیه او والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره وعم بره

ای علم هستی بالا تو نیست | نیست بجز هست تو مرجع هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی | هست کن هستی بود الحق تویی
هر چه بهستی نبرای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنکه نه محتاج بکس هستی است | بر همه کس زانکش بر هستی است
نام و نشانت نبود ای که نشان | بیگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان تن آیینه پاک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور
تا ز تشبیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
هادی تشبیه بمحمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه | بوده تو هم بی همه هم با همه

در تو نمیدان دو صفت جز بهم / چون نمایند بجا ور بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تشبیه تو

نور بسیطی و عبارت نی / بحر محیطی و کنارت نی

نیست کنارت ولی از مد ترا / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود انکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود همه ازان صور

در تتق ذات تو هر چه که بود / روی در آئینه علمت نمود

صورتشان عکس نما شد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گر به نماید ببین غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خویشی نهان

تو همه جا جمله و هیچ جای / میزنم اندر طلبت دست و پای

چون فتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات پنجم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود است و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه را ان مطالعه میسر شدی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه

مبدع نو و کهن با تو شی / هست کن و نیست کن با تو نی

کارگرانند درین بارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چه بپایان رسد / کس بشناسائی او کی رسد

در خم این دایره منزل وجد / صد مستی نشود جز به نقد

از عدم انوار قدم بازگیر / وز رقم لوح قلم بازگیر

پنجه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان

از نه کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی منهش فرش را

پایه کرسی بزمین فرود / گرد ذلت بنشین کو برود

زلزله در گنبد اخضر فکن / یک دو سه قاره بهم اندر شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر سپهر افکن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چه آخور ز درین مرغزار / شیر جهانخوار فنا را سپار

قطع کن از راس اجل خوشه‌اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش

باغ عنایت که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین — غنچهٔ او گلشن چرخ برین
باربرین باغ ز انجم تگرگ — درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص‌ترین میوهٔ آن کادمیست — دانشش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از گرد اجل خاکبیز
تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدایع توئی
هستی و باینده کی از تست و بس — مرده کی و زنده کی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک برآرد علم
جای اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرویش سربلند
از علم نعت بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر بیکارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پرده‌گی پرده نشینندگان
عقده کشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنر پیشگان — قبلهٔ توحید یکی اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — وسمه‌بند کلوی شاخ چنار
از نم لطفی که سحاب ریخته — عقده در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه — فکرت تو بهتر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر را پشتین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما — گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه پیرودار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه — ره بنهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محمل نهند — باده صاف از قدح دل دهند
رشحی ازان باده بکامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان
مست چو تاک است بریز از نوشش — جرعهٔ او بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست   بر گذر قافیه جامی سزاست
بر سر چینه که بلند آشیانست   از کف درویش گلی درخورست
این نفس از منت دون همت است   وین سخن از طبع زبون منت است
ورنه از آنجا که کرمهای تست   کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار   شاید ازو جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش   مرتبه شعر بلندیم بخش
پایه نظم از همه بگذران   خاصه بنعت همه پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

اختر برج شرف کائنات   گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم   سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد   از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست   پیشترین حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قدم تاخته   از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم   دایره غیب بهویت دو نیم

یعنی از آن قوس چنان قدم   میم دگر گشت روان در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک   زین دو کمان تیر زیک شست پاک
صدر نشین است درین پیشگاه   گشت نبی تا بود آنرا تکیه گاه
بود از رخ شمع نبوت فروز   آب نه دیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را   رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن شمع هدایت پناه   ماه نشد قبه این بارگاه
جز پی آن شاه رسالت مآب   چرخ نزد خیمه زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند   شعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند   قایمه عرش نیفراختند
خنده او جان جهان در دمید   منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست   لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش پایه ایست   سدره ز شاخ شرفش پایه ایست
رشحه جام کرمش سلسبیل   مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور جبین ناصیه پاک او   حبل متین حلقه فتراک او
تا زده بینش در خم فتراک دست   عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست | تابش مه از لب و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همین اوست بس
جای از آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقه این نور باش
یکشبی از روز دل افروزتر | در شب و در روز همه پیروزتر

نعت دویم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی آیتیست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

طره او نافه دولت گشای | غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درفشان ازو | ابر عنایت گهرافشان ازو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش | گرد ده دولت پاینده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر رخ او از اشک ره خواب زد | راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور روحانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق | پیکری از نور قدم تا به فرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی | چرخ قمر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او جستن طی مکان
پیش ز نقش نطفه از گام او | بود همه جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
خلعت بیری بر انداخته | جامه شب رفتن ازان ساخته
راه رو راست رو ماعوی | رهبر روشن نظری ناطقی
پای در آورد به پشت براق | خواند به حقی که بدان افراق
تافت ز بیت الحرام او را لگام | زد به طواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن به آسمان | در قدم قدس ایستادن همان
باز از آنجا که عزیمش جهت | روی به سدره کرد به تقدیم تخت
شد به در خانه ماه آفتاب | یافت به یک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه به غمزه و ناز | خانه نشینان به هزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زده | طبل دعا کوس ثنایش زده

کای بدرت ملک ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک درت بر سر ما تاج باد / هر شب عزت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدنش آرامگاه
باز برانداخت ازانجا لوا / ره بسراپرده ثم استوی
همنفسش زد نفس لی وقت / زو شده لی همنفسی گشت قوت
پا چو ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان بکند / بر تنش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق بیحد شده
خیمه برون زد ز حد و جهات / پرتو آن شد تتق نور ذات
پردگی هستی ازو در گذشت / پرده کی بوده آن نور گشت
کیست که زان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز
خواجه دران پرده چه دید و چه دید / وانچه نیامد بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز تسلیم راز / راه دهد محرم هم مجاز
مست ز بزم بدر این گنبد و کوی / هر که شود مختصر این گوی و کوی

گرد که ز بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش / گرم سخن ز ارتجان پرورشش
چون طلبیدند ازان گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک
داد بسر خانه خرابی که خاست / ریخت نصیبی بسفالی که خورست
بود به یک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در نفسی نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که ازانجا بصفایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات که از حد عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز است

ای زده شق خرقه ماه میز / پیش تو حجر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو شد سربلند / کنگره مقصوره کیسه نکند
خرقه ازنده ز فرقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانش ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو سرمه ز پس هم ز پیش
دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و قفا پیش تو هیچ سوی
در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را
پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه بر کف تو سبحه سنج
دل سیهان زان شده وان سبحه بیخ

بحر کرم موج زن از مشت تو
منشق مه از قدر انگشت تو

نخل که بودش ز زمین سختپای
جست بلعبه سر و زارت ز جای

گرسنه و تشنه هزاران هزار
گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

گرد کعبه سو که تو کردی خرام
ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود
در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور
بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا ز پی زخمی از اهل خلاف
آمدت این بیضه گران در مصاف

مائده کان نیم شبیت آمده
روزی از خوان امیت آمده

یطعمنی لقمه و یسقی آب
امت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه زهر آلود خورد
لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده به زهرم مخور
گرچه بود تعبیه زهر آن شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف
شد به عدو بلی بحر آتشش تف

پر صفت نور بصر را کحیل
بود که شد در نظر خصم سیل

جای عجب نه که نواساز تست
بسته لب از گفتنه اعجاز تست

گر به کعبه وار جو تیغ آمدت
بلکه کعبه بار جو تیغ آمدت

خواست بنعمت گهری تابناک
ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت
صلی الله علیه و علی آله و سلم

ای به سراپرده یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد
دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کار دجال بنه بر خورش
رو به بیابان عدم نه سرش

دفتر ملک از پی دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش

باز بسا ز افکن از پیشگاه
داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خانه عیشی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بکشش هیچو نی اندر تن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستیت بند پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگت ز سر عرش سخن منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه نه رخت خرابات به دروازه نه
مدعیان را ره پستت نمای غولیان را در خلت کشای
خرقه تزویر بصد پاره کن جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را مهر شکن سبحه تلبیس را
گنج تو در خاک جهان دیر ماند نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب بود از آن کشور دین نوریاب
برق فراقت که جهان سوز شد مشعل یارانت شب افروز شد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاشش فتد ز اوج عروجت رجوع باز کند نور جمالت طلوع
دیده عالم بتو روشن شود گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند ظلمیان رو بعدم درکشند
جای از آنجا که سزاوار تست روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد بر قدمت پیش نهد جان دهد

نعت پنجم در آداب زراعت امیدواران
و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت ابطحی لقب بنده تو هم عجم و هم عرب
رشک خور تافته از اوج ناز مشرب تو یثرب و پشته حجاز
گرد رهت ابطحی هیشه‌ای خاک درت مشرقی مشعله‌ای
تیغ عرب زن که فصاحت تراست صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی در خط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دو جهان اغی مدار باغ تو کو بای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند تو بپسند هم گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه رات سفیدی لبید به که سیاهی نه نهی بر سفید
خواندت این پیش که سخن رانده دور دو از ابجد ناخوانده
گوهر شب جان گاه خدا خواهیت درج گهر شد ز سخن راهیت
گر شبه ماند از این درج دور یا شبهی نه بر از این سیج نور
زان نرسد تحفه‌ای این سیج را زین نرسد ظلمتی این درج را

لعل لبت چون شکرافشان کند — کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست — در هوس یک شکرستان تست
بوکه کنم تازه ثناخوانیی — ای شکرستان شکرافشانیی
خار جفا ریخت بر اسم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا — بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم — دیده بر روضهٔ پاکت نهم
شستهٔ الفم لام ز غشهای ژرف — کوشش کن از خال امی این کهنه حرف
آمده‌ام با همه آلایشی — منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کرده‌ام از انگشت دست — تا نهدم دور فلک پشت دست
گرد دم آن دایره حصن امان — از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم — بر در بار تو چو جای مقیم

در منقبت قطب الطرائق غوث الخلائق خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

در خم این دایره نقشبند — چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو — دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو بر دست تو آیینه دکی — مایل بر و دست شده از بر دکی
بر شکن از پرده که این پرده را — گرم کن از روی دل افسرده را
زر بستن ازین پرده که بر جاقیست — ماله و پیسه چه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود — معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند — جز دل بی‌نقش بهر نقشبند
خواجه بسته ز سپه بندکی — در صف صفوت کمر بندکی
تاج بهار سپه دین او نهاد — قفل سوا از در دل او کشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او — خلعت دین خرقهٔ تجرید او
پسته فنا را کس ازو به نگفت — در بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی — آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم و عرش سای — پایهٔ او را اثر عرش پای
صورت او راست به میزان شرع — جان وی و زندگی از جان شرع
حق طلبان از نظر بی‌مناص — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید — رخت بدایت به نهایت کشید

راه نمایی سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده به غیبت سفر — باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان — از جهت خلوتیان برکران
پیش که چه سان کرده و صد جا قبله — صید کمانی و کمان بی چله
چون ز نشانها بعیان آمده — هیچ نشانهاش نشان آمده
محو
یافته در وی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی اسیران او
افکنده آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان زلزله
سلسله کز نامش بخفارت برد — نام خود از لوح بطالت برد
دیدهٔ خفاشش بود از روز کور — ور نه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که از این کهنه دام — سدره نشین شد و طوبی مقام
باد بلند اختر و مه مستقر — عقد نیک صمد معتقد

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین کش ز سپهر و بسیط است — در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که به دست آیدش — کی به رقعه بکشت آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نه قعر یاب — قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را
نامهٔ او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامهٔ ظلم ارتفاع
رقعهٔ او نور ده چشم سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاج وران حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
دایرهٔ جمع مراتب است — مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
نسبت آن کعبهٔ صدق و ثواب — شستشان سلسلهٔ زرناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد — گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمهٔ باغ سخن / هست حدیث چمن آرای کن

صبحدم آن نغمه چو بر خواست / خشک تر این چمن آراستست

زان نفس اول چو قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / لی سخن او هم ز سخن زاده است

چون سخن او را سخن در گرفت / پرده ازین راز کهن بر گرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها

نغمه چنین یار دبستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای

چون سخن یار شود پیا ز او / جان بجسد بیان دهد آواز او

هر که نفس اکند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن

گر به نفس هست گرها بباد / در گرهش شد گهر صد گشاد

هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز نگه

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه فهم تیرهٔ ازان در لیت / معنی تو کرده ازان حاصلت

پیش سخن دان سخنت آن همه / جان سخن را بدنست آن همه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفته جهانرا کلمات اللهند

زانکه بآن معنی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست

خیز و بگلزار درون لیکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند محرم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در دهان / مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی زادمی / کس نزده پیش دم محرمی

کشف حقایق بزبان ویست / حل دقایق ز بیان ویست

جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نبود م عیار / از سخن درچه کسالیم بار عار

چون فلک از زانکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیکسو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی / ور سخنی همچو درش پر کنی

ور سبک آید شود چرخ سای / ور گران آید نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری | پای شد آمد بکش از پروری
بر در هر سفله مکن چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مسحون بلالی مکنون و جواهر گوناگون

ای به از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور غنی | آید ازو دلبری و دلدهی
چون که بزیور شود آراسته | طعنه زند بر همه ناکاسته
چون ز کند نظم حمایل کشد | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای | پای خرد منجنبد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان | رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
سجع رنگین چو کند غازه‌اش | باغ شود دل ز گل تازه‌اش
بی گره از شاهد وی زاهدم | عمر تلف کرده این شاهدم
عقدهٔ حایل که بسر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه بپیوسته است | راه خلاصی به دلم بسته است

ماشطه کارایشش آغاز کرد | تازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم | شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است | گر سپرم از زانو و پای از سرست
بازکشم پای ز دامان فرش | سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه چه پرسم از تن جان برکشم | خانهٔ نسیان بجهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه‌کش بادهٔ بیخود شوم
باده ز جام خبر و تم رسد | نقل ز خوان حکم و تم رسد
ساقی سلسال و میم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه بود دستم از آن خوان پاک | ریزه کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم به دست ادب | بر نمط دلکش و طرز عجب
بهره ز تشبیه و مجازش کنم | تحفهٔ هر محفل و رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش دار | سامعه را بهره‌ور هوش دار
هوش درین تحفهٔ غیبی سپار | تا خوری از جام خرد هوشیار

در تنبیه سخنوران شعر پرور بآنچه در باب بیت شعر تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند   در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند   پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند   کوه ببرند و سوی کان شوند
کان کنی و جان کنی آیین شان   صیرفی چرخ گهر چین شان
ای که درین کار جگر خورده   گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه همرنگ نیست   لولوی عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان مطلب   هرچه بیابی به از آن مطلب
هر که بجنس گهر قانع خسیست   مطلبی کن که به از به بسیست
تا نشد از خوبی بدت دل تهی   کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید   در سخن آید اثر آن پدید
چشمه چو بیند و دهن جوی تنگ   آب روان آید ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم   غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش   به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ

لفظ چو جان گشته و معنی عجب   لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دریای چین   وزن سبک سنگ چو بار سمین
نی رقم کلک تکلف برو   نی کلف داغ تصلّف برو
یافته از صنعت و دقت جمال   لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غمزه و ناز   پیش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای   خوب بود خال ولی یک دو جای
خال گر از قاعده بیرون فتد   بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال چو حالش بتباهی کشد   روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار   چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست   خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر در سرت این شور نیست   خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد   تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان زاکه بگل کاشتند   آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید　　غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج دران غنچه جواهر ای گل　　هر یک در آفاق چه جزء و چه کل
چیست بیان آیت تفضیل او　　کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش　　آنچه جز او نام نهند عالمش
در صفت دایرهٔ دل کم است　　آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد درو　　این همه پیداست چه سنجد درو
این که بسی بر دو تن پرده بست　　دست خوشش زندگی در دو بست
مظهر اسرار ازل آمد دل　　مطرح انوار ازل آمد دل
دل اگر این جمله بود در گل است　　فرق بدین جمله و در خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند　　خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد　　در گرانمایه بخرمهره داد
تا نکشی روی به دریادلی　　نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر　　همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضهٔ مرغی نکو　　نی اثر پرش و جنبش برو
تا که بجنبش رسد اکنون پرش　　زیر پر پیر کشش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان　　خواجهٔ داد و پسند کن فکان
تخت نشانی ز سپهر افکندگی　　تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید　　مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجد تمام　　پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب　　نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش　　سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان　　خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین داده بجز خشش علم　　گشته وی از عین یقین محرم
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین　　حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود　　همتش ایثارکن گنج جود
جای اگر نقد یقین بایدت　　جدی و جهدی به ازین بایدت
پایکشش از همه بود زان گزیر　　دامن اقبال چنین کن گزیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین
و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در نهان　　روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / سینهٔ کی غفلتم آمد بیاد
آه تأسف ز دلم تاب زد / اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
مهرهٔ دعا از گره شست من / بند گشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراشتم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای زده افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا کسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا بسته نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / ظلمت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش نزار / بود ز پیسه خشته دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلا ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بیفزودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای پسر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست بوی حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان سقیم
واله شدم از تو بآن رهشناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من از این بس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک از این بیم ز پا اوفتم / گر تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای مشو اندیشه ناک / چون شدت آیینه اندیشه پاک
باش همیشه زده دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دیده یافت
یافت بر آزار تو رها بد تمام / جمله یکی بینی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین در روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت درین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیمه گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا کرده روی از هر طرف
سبزه مصلا ز یکی ساخته / کرده سجود جبین انداخته
پیسه لباسان بخضوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پیشتری یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم گشته سر افکنده پست
نرگس انگه که همه دیده بود / گفت چو دیدش بپسندیده بود
دیده جان بین نشد جز بدوست / کور بود هر که نه بینا بدوست
لخلخه لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای

با بیانش الفی کرده راه ... گشته ای نفی سوی الا اله
قمری و بلبل ز ره استماع ... مستمعان کرده بوجه اجتماع
بر دف گل برگ چلاجل شده ... شاخ ز رقت متمایل شده
مرغ حزین رفته بر از نادینه ... جان ولی شاد ز بار شادینه
آتش شوقش ز درون شعله کش ... برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم ... جامه دران نعره زنان میشدم
روی نمود آدمی با جمال ... هست نه و نیست نه بیچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست ... واندرش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست ... صیقل مرآة ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور ... دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک ... روحی و نفسی و فوادی لدیک
داد جوابی که چو آب حیات ... داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین ... چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور بصر نور دل ... گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود ... پیش بصر جمله سویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما ... نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات ... هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست ولیس ... اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار ... روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور از این نمیر ... گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم ... وز همه با یمن برت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید ... سبزه ز باران بهاران ندید
آنچه ز وحدت بدل و دیده تافت ... ذره ز خورشید درخشان نیافت
هیچ تو ای حوصله چون منست ... منقبت جان نه حد تهنیت
گفت که جای تو کجا بی هنوز ... باش که تا صبح تو آید به روز
راه سلوک تو بپایان رسید ... دانش دیده تو بوجدان رسید
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی ... مرحله دیدی که یقین آن شوی

صحبت سیوم با مرشد حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حضرت حق الیقین

باشد که خورشید علم بر فراشت ... ظلمت سایه بزمین کم گذاشت

هر علم از سایه نشسته بی‌پناه | جز علم خود که بود سایه‌گاه
خیمهٔ زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو از وحشت زنگی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز آوارگی خویش | مانده چه سایه پس دیوار خویش
تنگدل شده ز دل بی‌غمره دکوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت به پشتی کشید | گشتن به کران بود نه پایان پدید
بادیه بینی چو صحن دلی | دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که پسوا فاخته زد کرد با | خیمه گرد دون شده ذات العماد
صد کله کور بش زمین بیار | صدره آبروییش بهر مرغزار
هر که از آسیب شکار افکنان | آسوده کوری بش نشده یکی زمان
کنده و انتش همه دندان آز | از جگر خویش نشده طعمه‌ساز
آنچه بره خواب بروز اضطرآ | دیدهٔ خرگوشش نه دیده بخواب
بر و عجب بادیه و کشای | شوق در و قوت پای آزمای

در هوس پیر دمی می‌زدم | در طلب وی قدمی می‌زدم
پیر من آخر بتقاضی رسید | کز طرفی فرّخ و کامی رسید
در پی این کام شدم کام‌زن | تا بشوم در خم من آرام‌زن
تا فلک رنگی یکی سبزه‌زار | گرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نورفشان چهره چو بدر منیر
پیش شدم بعد دعا و سلام | پیش گرفتم سبقی خسته‌ام
گوشش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند گشاد از دل من غنچه‌وار
گره چو او بند گشایی مرا | داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست | بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بکار | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ نه ذات گهر جز بحر جست
جای اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقهٔ بحر آمده غواص شو / طالب دُر گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیست / لایق آن حسن متعالیست

سوخته شعلهٔ حالات باش / ساخته بشرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفرینندهٔ است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه کمر کرده چست

آینهٔ غیب نما پیش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جمله یکی بود و دوی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر پادره پرسی نداشت

دایرهٔ چرخ بعید دخل و خرج / بود مطهر ز یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا بمشیمهٔ جهات / بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین

گرچه بسی دید ز اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر

در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و بار / جلوهٔ او چین گرا آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد مه پس طرهٔ او باد را / بست کر طرهٔ شمشاد را

نرگس جادوش بآن چشم مست / زد ره پستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بکجا بر زده / زد بسر سبزه قدم پر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب ‌ ‌ در نظر نرگس بیدار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر ‌ ‌ عشق شد از جای دگر جلوه‌گر

حسن بهر چهره که آورد ثبات ‌ ‌ عشق دلی آمده در دام ثبات

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد ‌ ‌ عشق دلی را ز غمش زنده کرد

حسن چه از عشق بگیرد عدی ‌ ‌ عشق هم آرد نی گریز و حیلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق ‌ ‌ کز همه دکانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده‌اند ‌ ‌ جز بهم این عرصه نپیموده‌اند

هستی ما هست ز پیوندشان ‌ ‌ نیست گشاد همه جز بندشان

حسن و کس از عشق گرفتار نی ‌ ‌ جنبش نفس است و خریداری

حکایت شیخ روزبهان با پسره که میوه دل خود را شیوه مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق ‌ ‌ فارس پیمانه‌کش ایوان عشق

پیش در پرده سرائی رسید ‌ ‌ از پس این پرده صدائی شنید

کز همه دل شفقت مادری ‌ ‌ گفت بخورشید لقا دختری

کای بکمال از همه خوبان فزون ‌ ‌ پای منه پیش ز ایوان برون

در تپم از فزونی دیدار تو ‌ ‌ کم شود اندوه خریدار تو

تیغ تماشای که سرداران بود ‌ ‌ گر همه قتل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد ‌ ‌ سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر ‌ ‌ الله الله این تیغ بپوش کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان ‌ ‌ کز همه بود پرده جهان از جهان

حسن که در پرده مستور نیست ‌ ‌ زخم حسن خورده منظور نیست

آمده جانانه مستوریش ‌ ‌ جان نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند ‌ ‌ بهر دل دان که تماشا کند

تا ز غم عشق تو شیدا شود ‌ ‌ گر که جبین تو هویدا شود

جای اگر زنده پسندیده ‌ ‌ در صف عشاق نشیننده

مرده ز خاک قدم عشق گیر ‌ ‌ زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود ‌ ‌ رسته زگل صفوت آدم نبود

بود جهان یک یک اسما ‌ ‌ بلکه سراپرده همه گنجینها

بر پسر گنج طلسمی دگر / نقد دُر و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمّاش هشت / مظهر جمعیت اسماش هشت
شاه ازل خواست جهان نظم بهی / جیب دُر دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او گنج کرد / هرچه نهان داشت در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
کوزه گندم بادمیش بپرد / نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
چرخ سر ترقت ز دکان مرکز بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر و دیده دوخت
چون رخش چشم همه تیره دید / نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بکارش نی دفع گزند / تابشی از تاب جلیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت جرمش علم نور شد
تیره وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بنظافت رسید

کشور اسما الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هرچه طلب کرد یافت
آینه بشد که بر و چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه بشو از دل ظلمت زدای / شاهد مشهود در و جلوه نمای
ای بره دور و درشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر آن پاره دیو رجیم
ورق صفا در بر دو دیو دغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر هست نه یوسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس که خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه حاجت ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز غش خود پاک کن / چشم خرد را ز غش خود پاک کن

دامن جان درکشش از آلودگی | نیست در آلودگی آسودگی
بشنو ز تن بکسل و آزاده شو | نقش دوبینی دور کن و ساده شو
زاد و بر یزدان ره آزادگیست | شیوهٔ آئینه دلان سادگیست
ساده دلی باش ببند دیده دو بت | پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی | همنفس شاه همه دان شوی
پیش نگاری شوی آئینه | کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت آن مسافر کنعانی که برسم ارمغانی
آئینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام بنهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید | صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود دران غمکده یک دوستش | بر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو آتش سپرد | آینه بحکم ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بجهت تو کردم بدست | بوک نه هر گونه غباری که هست

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای | یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت و طین است
بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو کن گرد یقینی درست
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمی هست بر ایام کن | روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج | میر سه ارکان چو حروفش بپنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل | کام زبان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای | شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگری گنج نبوت فشان | برده بدهلیز نبوت کشان
در نهایت نگری یکره است | عاقبت هر دو ازان الله است
هست یکی طرفه بغایت شگرف | نامهٔ آتش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | چون الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت بدار / چون الف انگشت شهادت برآر
هر که ز منشور شهادت نویس / یابی ازان شهد یک انگشت پس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از یک پس نقطه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که پس طبع بود دور باد
لام الف نیست درین بولاخ / گردن دیوان سوار او دو شاخ
بلکه چو پرگار روشش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده محراب وار / تا بری ز الحجه نیاید بکار
چون بدو انگشت دو تیغ است دست / قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بره از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته در خلعت زیبات زیب
بیشه توحید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی دران بیشه کن / شیوه آن شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی یکی اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد / چهره امید بروییت گشاد

چشم بران نه که زر و زر نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست دران زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی / نی سبکی از کمی و اندکی
بل یکی از اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی او لی بری / پیش نهی پای به پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار
رخت ببر چون ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیر بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را
در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

ز حسن آن بصری آفاق بهر / نکته آرند عجب مختصر
کز دل محنت زده گرم فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که در بندکی / کشش پی آن داد خدا ازمی

ساعتی از عمر بپایان برد   گر بهٔ دوران ملک سلیمان برد
ساعت اگر داغ بجانش دهد   مالش تحروی ازانش دهد
پیش وی آید الم جان گداز   سوزد ازان حسرت و درد دراز
همچو چنین هر که بود هوشمند   گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو یافته هر جا بود   گم شده خاطر دانا بود
هر چه بیابد بر هش بی طلب   گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش   در صدف سینه نهان سازدش
جای اگر خلق تو آمد چنین   از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن   ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب مشقت داد و دادست و چنین عزت کردن بنده ازان کجا کمند نهاد تو

ای شده رخنه صف طاعت ز تو   مانده تهی مسلک جماعت ز تو
بهر غفلت که ترا بست گوش   سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد   قامت او قدر ترا خم نکرد
میل نماز تو بجوانی نبود   پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پنج نماز است به از پنج گنج   به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده   طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت   پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی رنجه بدین پنجه‌اش   کی بودت طاقت سرپنجه آتش
شسته ولی پنجه ازین پنج کن   شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ پست   تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر   روی ز بد دار تو به بغیر
از کف مساح بسر تاج نه   پای چو شد شسته بمعراج نه
پشت بمحراب خمیده ترا   روی بقبله نرسیده ترا
تا چو بمحراب ترا ره شود   دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سپاسست پی او بارشان   پایه معراج تو لبس ازشان
وین ترا نیست ستون جز نماز   بهر قیامت چو ستون قد فراز
پشت تو آنم که ز طاعت دوتاست   از پی این خیمه ستون خیمت راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک   پاک شد از سجده تو چون آب پاک
تا ره طاعت شود آسان ترا   زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خر اِن مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زد و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی

رفعت عمر تو زمین‌سا است / دولت آینده که وا اندر است

شرم تو باد آنکه بپالا ادبست / سجده طاعت بر وشش مرتبت

تو کی از سجده او سر کشی / به که ازین ورطه قدم در کشی

ساق ادب برزده و عرش برین / بر در طاعت شده کرسی‌نشین

چرخ فلک خرقه ازرق به تن / بسته ز جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیده انجم بزمین خشوع

سبحه پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک در او سوده جبهه

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق

کار رجا دست بی حی پاک / قعده طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نموده قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

هیئات حیوان برکوعست راست / دایم از آنست که پشتش دوتاست

ورنه بود میل سجودش چرا / پیشه بزمین می‌برد آن جبهه را

خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این جمله عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

حکایت کشیدن پیکان تیر از ذات درویش ولایت کرم الله در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بید آختند / چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچه زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد ز پاک / گر شوم تن چو قفس چاک چاک

جای از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

باشد از آن خاک بگردون رسی / گرد شکافی و بگردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نور کبیر الغضبان هم روح را شمع انجم افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای تن تو طبل شکم همچو نای / جمله گل گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا مهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بجز شیر ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که رسد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه‌دار / به بود از نافه مشک تتار

سیر شد از گرده بی نان و آب / کی شوی از قوت روان سیرآب

باطنت از نفس هوا ممتلی / کی رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرح بشارت درست / از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با سپرش باد که خندان شکن

روزه گرو آمده در قربت / چون شرر زود کشد در برت

حرص تو آتش شده دوزخ سرشت / مهر زدن بر در دوزخ خوشست

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شرش

چون خر کناس بسی ناخوشی / خوی گرفتی نجاست کشی

باش ازین نکته بتاشی درشت / تو بشکم میکشی دارو بپشت

ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حور رست ز نیل تتق

میکند ایما که قبله نجم ما / مهر کمانی مهر لبت سعه ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرمات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای / او به بند آمده جنت گشای

سید و شستت تراز هلال / پیش ز گنجوری یک مه منال

گر ز تو یابد یک ازین سی گذشت / حق ز کفارت تو افزود شست

گره قضا این ترا فارست / گفت ز دادار وی بکفارتست

گرسنگی لقمه خوان [illegible] / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان همین است و بس / بلکه برین بود از هر هوس

هر چه نباید که بجویی مجوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی | گوش بپرداز ز ناشنیدنی
دست میالای به شغل و عمل | پای منه پای بی بر و امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند | وانچه پسندت نبود کم پسند
وانچه لغوست جز او هر چه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست
چیست آن مایه ز بی باکی است | مایه اقبال تو بی باکی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آن را بتو بگذاشتی

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و جنس نامرده ناسپرده خود را می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه وری طعنه زنی زشت روی
از شبه اش چهره سیه رنگ‌تر | وز بر شش چهره پر از ننگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خاستش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بدان کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | برف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد | خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیی | دولت و اقبال قرین بودیی
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی
این همه پسندنه تر از یک و دو | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین | ز تو پس دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم من از اوصاف تو | بر تو گشاده است در لاف تو
جای اگر قصه وصالیت هست | در حجب عیب جمالیت هست
در نظر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی‌بصرانش منه
ورنه ز رحمت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله بیست و هشتم در اشارت به زکوة که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده دندان دم مشت تو | بند بر آنجا ز سر انگشت تو

چرخ که ایام کند رخنه لت   گردش او تاب دو پنجه است
عیشش تو اعمال اگر گونه شد   نقد خود از دست تو بیرون
خوش بگشا دست جو احسانیان   بجه کرم دوزی زنده انیان
رو درم زن که درم گرد ساخت   ساختنش گرد چرا در ساخت
گردش از آن ساخت که گردان شود   گشت بکف از ره او زر وان شود
نی که به دست نخلاف کرم   ناخنی از سیم بود هر درم
تا کشش جدا کم کنی از دست خویش   بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست   ناخنه دیده جان و دل است
ناخنی از دیده دل بر تراشش   ورنه بناخن دل خود بخراشش
جمع مکن درهم و دینار را   سخره مشو شحنه ادبار را
در ببشل جمع شو و خرج کن   گوش سوی شنوده بدین درج کن
هست بهر دو که ترا پیشه   گر بجوست مشار الیه
هر چه بگوید بخدا خفتش شوی   ریش بجنبانی و دل خوش کنی
پیشه کنی از پی حبل سگرف   منع دنانیر و دراهم ز صرف
ورق همه گر به نیاید ز تو   منع همه نیز نشاید ز تو

ده جو از سیم و از زر آن قدر   کان حق است از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دنیا است   بخل پیک نیمه دنیا چیست
ریخت زر و سیم بخارت دوست   تیغ چه خواهد بخارت ماست
زین زر و سیمت بباغ نعیم   قصر تو از خشت زر و خشت سیم
خشت زر بخته ده و سیم خام   تا که بود قصر تو یکسر تمام
ماده مکن زر که شود مار دار   گر دهنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس ازین ماده چ   پیچ بگلوی خود ازان مار پیچ
در درم و سیم که حق فقیر   زیر زمین می کنیش جای گیر
بهر جبینه ای تو بروز شمار   سرخ چو دینار کنندش نیار
گاه برخ داغ نهندت که هان   بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه زنبلو که زبس هر ی
گاه به پشت که ز روی درشت   بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو در دیده به تنت لاله وار   بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کنندت درم   همچو نهند بالای سیم
قدر درم گر بود افتاده دون ز عرض   طول و سندت بهان طول و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ چه داریش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق تو شده کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر

بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایره تیز رو / سازدش از نقش بقا سکه نو

عقده ز همیان درم بر گرفت / جلوه بمیدان کرم در گرفت

دل درمانرا درم اندوز ساخت / دل کرما را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد ویش بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از پی انصاف ده / قفل عدم بر پی اسراف نه

بهر که بشکستی صدف خویش را / خوار مکن آن خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بهره در آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم سفر دور پیش / آنچه بدست کنم زاد خویش

چون بسر طوطی من زین قفس / بهر فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم فرزند خور / زرد مکن روی خود از غصه زر

ز آفت این زمزمه آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی مکه در پیش

در پس پرسنگی سر نهاده و در بوادی جهت و جو تشویش بی سر خاری گرفتار آمده

ای ز گلت بازده رجب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده تماشای بکن / هر چه نه زین پرده ز دل وا بکن

وین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه برون کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای / راحله از پا کن و در ره درآی

گر با دمیت نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس

تن هنوزش بسته ز گرد و غبار / گرد تنش خار بیخ استوار
باشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبله‌ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت‌زده و مستهام / خنده‌زنان گریه‌کنان مستلم
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیزپای
راه وفای سپه ری گذر / بر خسک خشک چو ریحان تر
باد بمیعاد تقید رسان / رخت بمیعاد تجبه رسان
رشته تزویر ز سوزن بکش / خلعت سوزن‌زده از تن بکش
مرحه بجران بخیه زدی با وبال / آی برون از همه سوزن‌مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن‌پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را

موی تن ژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حرم / هست سیه‌پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده مشتاقان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شب‌رنگ او / دیده جان سرمه‌کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوی هست / دست تمناش یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه‌چین / بوسه زن دست که باشی چنین
بوسه گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست‌بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو بیابی بر هش دیده سای
پای مروت بسر مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی بود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را بمنی ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر زوی جار | دیو سوارا کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه گر یاری که بدان ره شود | ور چه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق | برد ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید | محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ | زد بکه پیر خرد و بسنگ
گفت خدایا پس سرمحنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام | بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام | بی سر و پا در تگ و دو بوده‌ام
زین سفرم هست بکف حاصلی | نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب | آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بهم بازی ز پیسه ساخته | بر همه زین بازی سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت رو بسوی این زمین
هر که نه مایل بسوی وی شوم | سوی خودش راه نماکی شوم
حاصل این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یا رب از آنجا که کرم آیتست | چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلت | از تو بامید چنین حاصلت

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر غربت که بی عین علم ذلت است و بی زای زهد علت

ای چو گلت جیب بدست خسان | دامن صحبت کشش از ناکسان
گر چه ز آغاز گشادت دهند | عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو مه پس پی دیوار خویش
بر کس و ناکس بکش سیم خمول | نقل کن از باب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دلان | خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای | حلقهٔ مارت شده زنجیر پای

ور کنی حلقه نهی پای خویش | محمل سر بغل کنی جای خویش

ور شوی از در کوه پلنگ | گرد میان نقطهٔ دم پلنگ

ور دوی در مکان سواقی سپهر | پیش تو بندد بخدمت کمر

گر گذرت شانه ببر بچه شیر | کش کشش افکند از جانت سیر

ور کف حریفان کف راحت نهند | زهر لطافت بجراحت نهند

گر گذرت بحر پر آشوب و غرق | تا گذرد موج بلاکت ز فرق

ور کشتی بر فستان خاص | رخت خود آرد بامید خلاص

ور کنف پرتو خور کم نشین | تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جوی تاب | تا نزند صورت تو پنجه ز آب

آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار که تنها روی | از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون که و چیدت پی | وین همه آمیزش و پیوندت

یکیک از اینان که زبان تواند | خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی جمله همه آتش اند | ور تو نهی پای همه سرکشند

چون حالت از غصه پریشان شود | مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور بود اسباب حضور تو جمع | شعله زند عرق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد | عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سردشان | سردی جانست ره‌آوردشان

ترسم از آن روز که سرگشته‌ات | دل سپر ناوک دردت کنند

هر که ز مشغولی خویشش هست | غول ره وقت خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار | روی به بیغولهٔ تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت | طاقت بیغولهٔ تنهائیت

خیز و قدم نه بره رفتگان | رو سوی آرامگه رفتگان

یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموششان

بر شده‌شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن از آن سرمه‌دان

منزلشان بین به سبسته تنگ تنگ | کوب پر از نی غلغل سنگ

با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

هر که دلت یابد ازان زندگی / شمع حیات تو فسرده ز زندگی

حکایت زنده دلی که مردکان انیس کرفته
بود و از زندکان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمپایگی مردگان
پشت طلالت بعمارت کرد / روی ارادت بزیارات کرد
حرف فنا خوانده ز هر لوح خاک / روح بقا جسته ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان پیرنگ / همچو تک آهوی وحشی ز ننگ
کارشناسی بی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان کوشه کیر / کوشش بجود آر و ز خود توشه کیر
هر چه ازین دایره بیرون تست / کام سعادت زده در خون تست
ای بزبان گشته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه
نجات و پیرایه رفع درجات است

نقطه نطقست ترا بر زبان / گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری
نیکویی فردی از خامشیست / خامشیش تیغ جهان کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چون که تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش بده آنرا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به تماشش زبان / لعل و زرش بین گره بر میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست

منطق طوطی خطبه جان اوست | نقل شکر کلبهٔ احسان اوست
زاغ که از گلشنش آید سراغ | جلوه گر آید بتماشای باغ
چیست طبیعت درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ و ببین گردش ایام خروش | جرعه طلب وز هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش | پیش صدف آمده لب تو پرورش
گرد زبان تیغ لبی یک سخن | چند شوی پرورشش صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را | دور مکن قول پراکنده را
چشم بر آید شد انفاس دار | وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفسی از تو سیه دل وشست | قابل هر نقش خوش ناخوشست
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحه دین گر دوست | میل ز چشم یقین کر دوست
لب چو گشایی گهر و هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | سایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بیاری بطان پر بدین آغاز نهاد و بیک سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بعهد همه بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی | گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | میل سفر در دلشان جا گرفت
گرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم محنت من بیغمان
خو بکرمهای شما کرده ام | قوت ز نعمهای شما خورده ام
بود ز پیش سر لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب سری گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر کشف نیز بیا جا بیان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد و سیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر پی قومی که ره افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | سنگ‌پشت اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد
ز لب خود بود گشادن همان | ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان همه بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر هستی خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک | از سر افلاک نغلتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت ببهره گرفتن ز هوشیاری
و علامت بخت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ | او ز نوا گرم و تو افسرده‌
ترک هوا گوی و نوایی بزن | دست بدامان فنایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون | این همه لعبت که بیارد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
چشم تو بادا که کنی تا بروز | راه نظر را بتره هیچ دوز

بنگر ازین دیر بقا پرده را | وین همه اوضاع نوآورده را
بر کشی پرده که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل درین صفحهٔ خضرا که بیخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد | دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از کجا یافت | جبهه بداغ قصور از کجا یافت
هست درین دایره قال و قیل | این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | چشم ز بنا بین و ببنا گرو
بیش درین مرحلهٔ غافل مخسب | پای برآر از گل و در گل مخسب
غفلت عمر تو عجب کوته است | خون دل از کوتهیش تا به است
بیش میفزای بعقد اختر خواب | کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ است ازو صد درست | نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد | خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو باشد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه‌ای / خفته بشب چون سگ مرداکاشانه
روز جهان میکند از شب حسین / کی شوی ای ماه ره روز بین
شب چو رسد شمع شبانی و زبانش / همنفس گریه جان سوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
مرده برو دانا ز دل جانی کنی / وای تو گر شب نه بلانی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز از بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو آسان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده
شب ز ره بر سپیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / باد دل فارغ ز سیه نامکی
کرده ترا خواب در دورانی حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب همه کنی خواب بیجاصلی / گر تو خودش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر تافتی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر شب از دیده خوناب ده / بود با بر و دوشش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال / کای شده محرم بحریم وصال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج کشیدن چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز تخت آسمان
بانگ زند کز صف دوزخ راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش ضمیرش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم
من چنین حال نهم سر بخواب / گر کشش بجوابم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش ار صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جای اگر دیده جان روشنست / دولت از روضه جان روشنست
تخت قدم باش درین ره درست / چشم بر آن دار که جستنش نیست

مقالت یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که زنان ایشانین

ی شناخت و زندگانی ایشان در جهان فنا فی

ای ز صفت تیره دلان خم زده   وز صفت اهل صفا دم زده
دل بستهٔ صاف ز نام آوری   نام بر آورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی   چند تو بر هستی خود ایستی
کم ازین هستی پیدا شستلم   بلکه ازین کم شده کی نیز کم
خشک شد از خویش تهی همچو نی   دم زده نت زانکه نیم تا بکی
گر تو ز این همه آوازه چیست   بر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش   دم نزند جز بنیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد   نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود   بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس   طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که جز نی نیم   در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست   رو که نه این شیوه یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه   رنگ یکی کیسه دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار   زانکه دو رنگی همه عیبست و عار

به که شفا جو ز مسیحا شوی   تو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روز شکمت طبل سان   گشته علم بگفت طیلسان
سر زده از دولت انصاف فقر   چند بطیلسان و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش   بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق تو دیو را چو بود تار دست   کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست   سبحه‌ات آن دانهٔ مرغ هواست
دانهٔ دام از پی آن گستری   تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو   تیز بخوان همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای   از سر سر عشوه مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه است   بر نفسا چ کشد افسانه است
نیست بروی تو یکی موسیاه   چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کماندار قدت شیخ   بهر کمان تو عصا گشته زه
تا کمانت فلک این چله بست   تیر جوانیت برون شد ز شصت
نوبت پیریست جوانی مکن   میل سوی سنبل امانی مکن
بر سر سجاده چو بنشانیست   پا ز رعونت بزمین نانیست

رخ بزمین سای بوقت نماز زانکه مصلاست حجات نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن قاعدهٔ راست روی پیشه کن
هی خرقهٔ تقوی مپوشش بستی جام تماشا منوشش
زهدی آلوده نیرزد بهیچ پس ز ره اندوده نیرزد بهیچ
صورت معنیت بهم راست دار تا شوند اهل صفا راستکار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ بی آرام لجهٔ حقیقت بساحل نجات آرمید

کعبه روی از پی وجد عظیم در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال رستی ازین الکه پر و بال
وجد الهیش ربا ندی ز خویش جذب حقیقش بازستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید دل ز حقیقت بمجازش کشید

بر همان حالت وجدش بجای لیک از آن شاهد دستان سرای
خرقه بر پیران حرم داد و گفت راز خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند جنبش من جز ببلای نماند
ز آتش اغیار دل من بجوش خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده در دل زنار خلعت اسلام بر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز باز نیامد بپیر خرقه باز
جای ازین قاعده دلبند پیر تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و شغلهای جهل و جدل مشغوله

ای علم علم برافراخته چون علم از علم پر انداخته
خویشتن از علم علم ساختی چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیت حجت بی‌سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم پس شود از جودت صنعت درم

لیکن اگر دست بخیلش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی کیسه چه سود از حکیم
جمع کتب از پی ره و ناسره / کرده چو خشت بگره ذخیره
آن خزه کن رخنه که از خارجه / بسته میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا بری از همه دزد و سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی ره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا بجوی / روشنی از چشم نه بینا بجوی
جاذب کفر است اشارات او / باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده طب که قانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت ره طلب / روی سبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست / شیوه جاهل سبب آموزیست
طب ز نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بد از اسباب علل روی تو / واکند از هر جهت بحق روی تو
عمر تو تا شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد با ملت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بمقاصد مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو مات نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نقایه و کم تلبیس گیر / علم ز سر چشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
فضل چند این همه فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو ادات ز عمل پیش هیچ / دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون ز بساط عملت سود پای / بی عملان را بجهل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را نشوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از زر و کار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود
خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چه ضلالت برون / در رهی افتاده بچاهی درون
هیچ مدد دست ندادش ز راه / ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت بگرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
ره روی آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین جاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خرد مندیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا نشوم با غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندیده ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند
آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر بهم گرد خود میگردند طوفان اند

ای لبرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از ان گوهرست / خالی از ان مایه درد سرست
گرد میان تو مرصع کمر / محکمه و بار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش دیگر مدور / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده زان آتشست / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بجز آبی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از وزر دو صد قطرهٔ خون / از بن هر موی تراود برون
سوده بسر ایوان تراب سپهر / شمسهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند

عارض و نواب تو بر بد سگال بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو غارت برد خصم ترا بخت بشارت برد
کنگرهٔ کاخ تو خاک افکند طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود تا یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری تا نکشد کار بغارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف تات درآید ته سیبی بکف
به که ازان سیب تهیت بود ورنه بهر سیب چپیت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخت هیمه ز خوی در نشست یک شد از کوزه سر کوز پشت

باز ترا میر شکاران لعین طعمه ده از جوزهٔ هر پیره زن
بارگی خاص ترا هر پسین کاه و جو از توبرهٔ خوشه چین
گوشت کنیزان ترا داده بهر از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بجمع موم و مرز چند کنی رسم وده عدل وزر
بین که ازین هر دو که آسانست هرچه نهی بر رخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور عدل دهد جام شراب سرور
آن که جگر سوخته و دل کباب باز نمانی لب آب از شراب
شهر ده آباد بعدلست و بس طبع جهان شاد بعدلست و بس
در تو شبانی و رعیت رمه در کنف رحمت تو چون همه
وای شبانی که کند کار گرگ همچو سگ رمه شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند بره رها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه به پشت دده شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از قبه عین عدالت پیسه بلند بود و از طعنه بیم مروت کم بند

چون شه دوده عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خواسته بودند بر پشته‌های
پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر بر پی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل که بفیروز روز / کیست که شد نیر عالم فروز
ره سپری گفت به سان یافتند / این خبر چنین که شتافتند
مژده رسانند که بودی دلیر / بره زین پیش پی گرگ و شیر
بره از گرگ دلیری نماند / شیر لبی بچهٔ شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است / کز روش رسم عدالت نو است
آن ز خشات صفت گرگ داشت / بسته ما گرگ و گرگی کاشت
وین ز کرم چون بزرگی رسید / گرگ ز بس گرسنگی کشید
هست درین مرحله خورده بزرگ / پاک من یوسف دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان / جای دو صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا به پی خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی
هر که یک حرف قلم کژ نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو بر دهن
آنکه تو خوانیش جریر قلم / از ستمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو / خاک به سر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی
از قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف
ز رگ قلم از پی کلک نگار / نیشه مکن تیز چو دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز
ملک زده زخم و تو زان نیره گی / نیستی آگاه ز آزادگی
هر که زند بر سر کلکت گره / از زره صنعت بود بند به

کای بجز کشته تو تا بچند | بند بکاری که بود بیت بند

چند درو کاری ظالم کنی | وز درو و کشت کسب مظالم کنی

آبری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم نهی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر | کشته دروی آمده و روده به

سوخته آتش بیداد تست | دانه و کاهش شده برباد تست

دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستوری سپاه

حصهٔ دهقان چو شود غور و بس | دانهٔ اشک و گره دست و بس

مایهٔ تاجر که در آوارگی | جمع شده خون جگر خوارگی

شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض است کنون از برات

خارکش پیر که چون خارپشت | خم بود از پشته خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن زان کشی از مشت او

کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبلهٔ دست کند آب روی

در کف از آیین ستمکاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش

گاو که شیر آورد از بهر زال | خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | چون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان برت پایمال | حاصل سایل ز تو ذل سوال

زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سایل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن | نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه ببانگ بلند | نالهٔ کسان گوید چونست و چند

حیله بعید کونه نمودن ترا | وز کفش آن مال ربودن ترا

کار تو شد بار دل خسته‌ها | شرم نمیداری ازین کارها

پیشه مکن دست تطاول برون | کز تو قلم رو چو قلم شد نگون

هست ز تو بدنام و رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در پیشیان | تا نشوی تجربه دیگران

تجربه چوبست به پهلو سخت | به که بعبرت نگری بر درخت

لیک پی تجربه گیرت خست | تجربه جز حرص د زیربست

حکایت درازدستی که دست وی بریدن
از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سازش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی ز سبو دست او　　پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزرا دست بری از درستی　　جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده دل پسند　　ساخت جدا دست وزیری ز تند
دست بریده به هوا برفکند　　تا کشش بگیر ز صلا در فکند
چشم خرد کرد نظر زان وزیر　　دست دگر کرد در از آن وزیر
دست خود از تجربه‌ای خورد گرفت　　بهر وفا دست ره پند گرفت
تجربه بگرفت ز دست بخت　　دست خود از دست دگر نیز شست
جای از آن پیش که تیغ اجل　　دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن　　در صف کوته املان راه کن

مقاله یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان
دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده.

ای شده از شمع کم از مرده تر　　شعله زبان آتش شیبت بسر
داده سر سبز تو آتش نشان　　از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت　　بر تو هم از شعله تو کافور بیخت
بو که کند پنبهٔ کافور به　　بر دل گرمت سوی پس خواب جوزه

گرد شب شیب تو تصویر صبح　　روز اجل داشت بتأثیر صبح
گردش دولابی چرخ برین　　بر سرت آرام گرفته زمین
کالبدت چرخچه آزادگانی　　در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود دست　　موی تو بر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز　　خنگ شده پشت برای سیخ توز
رشتهٔ اشک تو بران گشته زه　　ناوک آه تو بران تیره زه
جز پی آن نیست که کاری کنی　　دور ز مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا　　هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود　　نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شفا　　تا که شد شیشه در چشم تو جا
پای دم مار زنا دیده است　　نقل لعب ار یاد نشنیده است
سنگ بدندانت شدی لخت لخت　　هم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست　　ماند یکی حرف برون زبان درست
ناید از و دست که حبس نمایی　　تا نشود دست مددکار پای
رعشهٔ دست تو شکسته کام　　برده ز دست تو برون اختیار

چون کره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست هست
قاعده حرص چو امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک شوی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز نقشی که جوانان بدار / عشق و جهل نیز بجوانان گذار
چون ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت روشن شدن پیر سفیدموی از نفس آن خورشیدکرم
خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفیدی موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کاه که رنگ زران شد زران
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه او رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز پی شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بتقدم خرم شده / سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ره دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می‌گشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
سینه کافوری از مشک پوش / گوهر و زر زاده آتش دو گوش
رنگ حنا از کفش خون جگر / سر به سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود بافته در مشت او
گشته ز سر ناخن او در خضاب / چهره هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی / آدمیی یا پریی یا کئی
تا ز جوانی ز پی خود ببه / داد دل این پیر خود به
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن این پیر پراکنده باش
غنچه او شیرین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده چه خیزد زود
روی بره کن پیر از من امید / زانکه سرم هست چو صبح سفید
بلکه تو گویی به پی این مجرم / شیر سفیدیست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خواست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی چو آورده ز معجر برون / چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ … ره ز تو گم کرده چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت … کآگهیی زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده رهی پیر ما … کآگهی ار خواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جای و عمرت بشصت … رشته پیوند بهشتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن … قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که عشره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور … از نفس موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه … نور الهی بسیاهی مده
طفل و جوان شیر شدت موی پیر … نیست عجب نفرت پیران ز شیر
زاغ سیاهی تو در این خم میم … کی رهد این باز سفید سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن … هر چه توان تا بتوانی بکن
بازوی تو کان بسبل آهن است … پوست اگر بر تن تو جوشن است
خم مکنی بهر خدا پشت خویش … سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود … گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده … پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان تا پی طاعت دوان … گوشه گزین از پی تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای … از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود … کشتی زند آب چو فربه بود
تا نشده پشت تو ز پیری دوتاه … راه همی رو پی پیران راه
بر صف دینند چو پیران امیر … باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان بسیری رسی … کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بست … به که به پیری تاج خداوندیست
پایه آن تاج بود بس بلند … کنگره آن را اگر آید کمند
کوه که صد کان همه یاقوت است … تاج بلندی ز کمر یافتست
ای ز کمی کاف برون کن ز سر … میم صفت بند کمر بر کمر
در قدم پیر سبکبار شو … وز کمرش گنج گرانبار شو
چون تو بخدمت مددش میکنی … آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش رو بشو … چهره اقبال دمی شست و شو
سنگ ز راهش چو کنی برکران … پله طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون بنهیش زیر پای بر سر افلاک شوی کفش سای

ور کوه که در همه سی اوری آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

غاشیهٔ دولت او کش بدوش تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی راه امانت بامانی مپوی

ترسمت آن پایه نکرده بپاز مانی ازو و آب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدوده آینهٔ باغ را خال سیه گشته رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان داده ز فیروزه و لعل نشان

نادره کبکی بجمال تمام شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

تاخته گون صدره ببر کرده تنگ دوخته بر صدره سجاف دورنگ

تیهو و دراج بدو عشقبار بر همه از گردن و پر سرفراز

پاچها بر زده تا ساق پای کرده بجستن سبک تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه بی سپرش هم ره و هم بی ره

تیز رو و تیزه دو و تیز کام خوش منش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را وان روش و جنبش هموار را

داد دل از دور گرفتار او رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید وز قلم او رقمی میکشید

در پیش القصه در آن مرغزار رفت بدین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته رهروی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش ماند غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایره بیرون رود هست درین دیر بواری گرد

جامی وازو وار همه سادگی تاج در پسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان دلفریب تزئین

گل این بهارستان وناشکیب‌ترین نقش نگارستانند

نقش پذیرا بود تماشاییت حسن | سایهٔ خورشید الهیت حسن
حسن که در پرده آب و گلست | تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو | لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ماکه چنین کشته سر مویشیم | سوخته خرمن ز زبان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست | بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است | وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند | فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بیت الحزن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور دو مصرع نوشت | ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
تا بد از آن مطلع مه ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو مسطر نبود
هست دو چشمت ز شناسش دو عین | یعنی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو طالب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست از آن راه بسی با لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت ز دل تنگی | مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو | نقطه زده بر گل رخسار تو
در طری لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کشش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب گریبان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم | زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی | هست نصیب کسی آن هم نیی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن یک سر زانوی خویش
نیست ترا همقدمی هیچ کس | سایهٔ تو همقدم تست و بس
[illegible] اگر از قدم فکر ورای | از سرت آیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود | هر یک از آن یکدگر افزون بود

جلوه حسن تو در افزونی است / آینه جونی و بیچونی است
صورت چونی شده از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبله همه دیده در این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه پرنور باد / از نظر بی‌بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست
جمله نهان از کر آلودگان / جسته ره بیهوده نه بیهودگان
چون بکمال تو نظر واکنند / طلعت زیبات تماشا کنند
دیده شهوت نتواند نگریست / از غرض باطله صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود دور پسند / زود ازین آینه دل برکنند
سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه بی زنگ دید و بعکس جمال خود آینه را زنگ بست

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیم سوخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز / ناشده همچون در حقه فراز
یافت بره آینه گرد ناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آینه / شکلی از انسان که نشنیده‌ای
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناخته‌اند / بر ره ازین گونه بینداخته‌اند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که بلی اندر پی است / بهره هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد انسان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین کن بسند آینه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزادگیست / چون نگری صورت کرد آزادگیست

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شوران نمک خوران

جگر خوارانست و جراحت آن راحت جان دل فگاران

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تحیّر بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشّق گرفت / با گل تن رنگ تعلّق گرفت
رابطهٔ جان و تن دل از وست / مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه زو بند و بند / بسته شده قید دلبند و بند
هر که عجب نور وی یافته / پرتوی از مهر برو تافته
خاک ز ره روشن شود تابناک / تا اثر مهر بتابد بخاک
چون بتن آزاده ز مهر است دل / سنگ سیاهست در آن پرده دل
هر که نه در آتش عشق غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق ار که دم صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقیست / تازگی جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پرده کی / گرمی دل نیست جز از پرده کی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت جدا مانده ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان شاه / روز تو از سنگ عذاران سیاه

روزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست
هر که شد از غمزه و قدّی سرفراز / ساخت سرت را بست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که لبش آب حیات آمدت / رخ ز خطش ظلمات آمدت
کرده از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک چینی و آهی زنی
گر ز گل خرّم و خندان شوی / نغمه‌سرا بلبل بستان شوی
گر بغزالی دل شیدا نهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش پر از باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز که حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و زر و جان کیسه یار / کشش بود از دل و جانت قرار
محرم خلوت که رازت شود / مونس شبهای درازت شود
چند ز جلوه بهر کاخ چند / مرغ ز نغمه بهر کاخ چند
جلوه گر کبک بیک کاخ شو / نغمه زن طایر یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست / ترک دوبینی کن که پراکندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت — تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بسبب آن کج از نظر معشوق راست بپن افتاد

بوالهوسی بر پسری راه دید — جلوه کنان چارده ماهی بدید

هاله شده گرد قد مهوشش — خیمه زده بر مه و خور بادوشش

نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه کشا زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست — پای کش تینه که رفتم ز دست

از تو بویا دشدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغف او بدید — وان همه شور و شغب او بدید

چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچهٔ نوشین بگشانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی — به ز چو من صد پسر نیکوی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من — دفتر بنشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد — قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم و تافت ز دیدار او

کرد پسی دیده و پسر نگاه — دید رهی دور کسی نی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی — به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست — طالب آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوبینی کردنست — روی ارادت بیکی آوردنست

چون ز یکی رو بدو آوردهٔ — رسم زنست این که تو آوردهٔ

چند کشیدن ز دو بینان گزند — دیدهٔ دل جای از ایشان مبند

چشم ترا گر نه غبار یکیست — چون ز دو عالم نه رخت دریکیست

مقالت نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر شعر دامی ساخته اند و در دست و پای برخسته وخامی انداخته

بحر ازل موج گهر درگرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران — کرد نگاهی بنظارت دران

هرچه سزا بود بسفتن بسفت — وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان زانشده پر گوشوار

حیف که این قوم گهرناشناس — هرزه کشش سلک امید و هراس

هر یک بر انعام که پیوسته اند مهر و صفت بر دوم خر بسته اند
گوهری کز وی شرف زهر کی زان شرف افتاد بجز مهر کی
ای که رسیده از ازل و اشکوهست هر صله بر صله زان کو هست
پرده کشای سر خویشتن باش نرخ فزای که خویش باش
باش بکا بجز و دوران بهوش جنس گران از امشوار زان فروش
داشته چون خلق بتو ارز بیش تو بده ارزان ز گران جای خویش
چند زنار طمع و بود لاف بر قد مه سفله شوی شعر باف
چند نهی نام لئیمان کریم چند کنی وصف سفیهان حکیم
انکه بعمر بیش یکی قطره خون نایده از امساک ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی وصف بحر که افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش در جهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پر بیان گوئیش بلکه دلاور تر از آن گوئیش
این همه اندیشه ناراست چیست این همه آیین کم و کاستست

این همه از حرص و طمع زاده است خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از شبع گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیهوده ماتم کشی بیهده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را عور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس اطلس و سازیش پلاس از ملال
قافیه معیوب کنی ناروا علت وزنش الم بی‌دوا
صدر و عجز بی سر و سامان کند حشو چنبر داده خود این نام اند
وز لقب طبع کنی ریش خویش چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ کاغذی از تیره و رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخن سست املی ناراست خطی نادرست
گشته دوتا سیل سوادش کنی [illegible] آتش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواهم بروی بینا کس منتظر او منشینا و کپس
چون بدر آید پس صد انتظار بر زبر گستری از خود سوار

پیش روی بوسه بیالیش دهی | لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از پی برون | صد رقم از حرص و طمع در درون
آرزوش آن رقعه که صد بار باد | نامهٔ عصیان تو قیامت بیاد
آنچه خورد زخم سفاهت ز تو | رقعه ستاند بسفاهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است | خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول | تو زده پیشش زبان بر فضول
تو بحضورش بسرور آمده | او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوشش و شعر فصیح | مهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن برگزند | کرد توجه بسوی فقر طلبند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ | در ریش افتاده زمانی درنگ
گفت به دو لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گر ز تن پرورست | رنج من اکنون همه از لاغرست
جان تو جای بدرون لاغرست | حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسیری بری | غافل ازین فربهی و لاغری
ای شب امید مرا ماه نو | دیدهٔ بختم بجالت گرو

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت نبات حسن پرورده باد و در ریشان بلاغت بنهایت کمال بر آورد

ای شب امید مرا ماه نو | دیدهٔ بختم بجالت گرو

از پس سی روز برآید هلال ... روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار ... چار تو چل باد و چلت باز چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال ... سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصری وفا ... باد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خانهٔ حکمت نگار ... گوهر ز این خانهٔ حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند ... چون بکنه فهم رسی کاربند
تا نشوی رقعه زن نرد دیو ... باش از این خانه بیازار و گوی
پای کشیده بقدم خویش باش ... خلوت نشین حرم خویش باش
هیچ گر از صحبت همخانگان ... رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود ... خاصه که حالش تو افزون بود
در دبستان سر و کار است و پند ... لوح الف بی بکنار است و بند
پهلوی هر سفله مشو جانشین ... از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بجز نیست گر از نام الف ... بین که بسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار ... چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش ... صاد صفت دور بخود چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین ... رسته دندان بنما همچو سین
دل مکن از نکته پریشان دو نیم ... تنگ دهان باش نه گشتن چو میم
گوشش بکن بیهده قیل و قال ... تا نکشی درد و پس گوشمال
دار ادب در پس معلم نگاه ... تا نشوی طفلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است ... گر تو به سیلی نرسانی بهست
پای چو بسته بمنزل سته آن کهی ... روزی هر روز از آن خوان خوری
چند گره زن میان رحل وار ... شاید مصحف نشان برکنار
تابش رخسار نکو فال او ... محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو که بر سلک خویش ... ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورده ... گر نگه نسیان نشود ستره
چون تو حق حفظ وی آری بجای ... حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقلم کامگاه ... شو بسوی خطه خط رو براه
باز بنان از ره کسب کمال ... از قلم آن مایه که زد ملال
کوشش تحسین خط از هر نمط ... لیک نه چندانکه نشوی جمله خط
صرف مکن بهره انگشت خویش ... از گهر سینه مشت خویش

شعر اگر چه هنری دیگرست | شمه‌ای از شعر [illegible] اندرست
شعر که عیبش بمیان پر زند | همت پاکان نشر [illegible] زند
در فنیست که کی اندیشه‌اش | کوشش که چون من [illegible]یشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند | قیمت او بیشتر از چون [illegible] بند
آن که از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فر[illegible]یگان
محنت این کار بجز رو مده | رنج کشی در طلب [illegible]
تاج به سر جمله سر است علم | قفل کشای همه درها[illegible]
در طلب علم اگر جست کن | دست ز اشغال دگر [illegible]
با تو پس از علم چه گویم سخن | علم چو آمد بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر | آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی | بهر عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل | واکنی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی ای بو العجب | تن بنشا دست دهی جان بتب
یاد خدا پرده کی کش کنی | هر چه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

با مرید فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز | خواست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست | نفرت دیو از دم جبریل چیست
کف قضا پرده کش هوش گشت | نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی | تا کنم آن گمشده را جستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه اواز فراموشی است | قبله گویائی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
در بود آن چیز در آیاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گر دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن خوش شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است | واخر کار تو فراموشی است

ختم کتاب

وخاتمهٔ خطاب

خامه چو بر موجب جف القلم خشک باستاد ازین چرخش قلم
بهر دعا از لب ام الکتاب حرف شفاک الله اش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد چرخ بدین صفحه بروی گشاد
کروبیان سبحه بپایش فشاند در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین نسخه پاک از تو سجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسیست این یا رقم خانهٔ مانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کشش دفتر فرزانگیست تازه کن پایهٔ دیوانگیست
قفل گشایی در کاخ صفات عطرفزای گل شاخ دوات
صبح طرب مطلع انوار او جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش نه بغایت بلند تا نشود هر کس ازو بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوشش و معنی ظاهر درو آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب می‌نشود سد ره گوهر حجاب

شاهد اینسان زوی صوت و حرف کرده لباسی به خوشی شگرف
بسته حروفش تن مشک و قلم حور مقصورات فی الخیام
ما نشطه خامه چو آراستش از قبل من لقبی خواستش
تحفة الابرار لقب دادمش تحفه بابرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنیست در نوازش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست در انجا سطور پر گل و شادی و نهال سرور
جوی زر جدولشان آبخورد سبزه ترکرده وی از لاجورد
گرد مجلد سوی جلدش رحیل داده ادیم از سر جدش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش تار بریشم زده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این حرز حمایت گر جامیست این
باشش خدایا بکمال کرم حافظ او ز آفت سهو قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور دار چو انگشت بداندیش دور
چون نتراشد سر خامه نیش ساز ازان نیش دل او ریش
خط وی از خطرهٔ دانش برون گشته سر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح گر حک و اصلاح کنی به صلاح

مولانا ناصر

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبر ان یکیست

من در غمش یکی دو جهان داده ام بباد
منعم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودا بیان حلقه زلب ابروی
سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشوده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

ناصر ز آستان ارادت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

بخواهم کلال روشنایی
سرو گوینده بخوبی چو قدی دلبر ماست
خوب چون عید ...
قبله چشم ...
راست بود ...

ساخت مانند بابروی تو خود را مه عید
هر شب عید از آن روی که انگشت نماست

پیش قدت ز جای برفت
سرو از آن پای بجاست

بنده نخل قدت

کار من بس ز تو امروز رسید است بجان
زخم کن بر دل آن خسته که کارش شده است

مطلع
نه عجب است که بر آب نمایان شده است
دیده ام ... که بر ابروی تو حیران شده است

تیغ کند خامه په تیز را | رشته برد نظم دل آویز را
کلک وی از چوب عوان بد ترست | وزن کش و قافیه ویران ترست
دیده و حرفی که بود دیده باز | کرده از ذوق کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک سرس | نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم | گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرید است | صد دوی آنجا که نوید صداست
چند طلب تاج حکایت بهم | شکر بتاراج شکایت بهم
شکر که این رشته بپایان رسید | بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این کتاب
شد رقم خاتمه تم الکتاب

مهر نه خاتمه این کتاب
شد رقم خاتم

Süleymaniye Ktp.
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt: 3409
Eski Kayıt: 0

درحص

[illegible]

... دیدم در کوره ریاضت ...

... سال ... نقش ... روی ...

عیب ... بنا ... و برسنداران ... طاعت و عبادت

و آتش ... بیست سال آینه خود بودم ... از خود و ...

... پنج ... نظر اعتبار روی ... کردم ... پنج سال

... عشق ... دیدم پس نظر ... زناری ...

و بنیاد طاعت ...

و یکبار جهد کردم ... تازه ...

شد والسلام

... سنه ...

والسلام

[illegible]